

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل والملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد سیزدهم

ترجمہ

ابوالقاسم پائندہ



آستان قدس اسلامی

۳۵/۶



اسنادت نامبر

تاریخ طبیری (جلد سیزدهم)

تألیف محمد بن جریر طبیری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۴

چاپ ششم: ۱۳۷۵

چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

- سخن از خیر حوادثی که به سال صدونودوهفتم بود ۵۵۱۷
- سخن از سرانجام کار محاصره محمد به سال صدونود و هفتم و چگونگی محاصره در این سال ۵۵۱۷
- سخن از نبرد قصر صالح ۵۵۳۳
- سخن از اینکه چرا ظاهر وارد کردن چیزها رابه بغداد ممنوع داشت؟ و آنچه از وی و از یاران محمد مخلوع رخ داد ۵۵۳۹
- سخن از نبرد درب الحجاره ۵۵۴۴
- سخن از سبب نبرد باب الشماسیه و اینکه چگونه بود و سرانجام آن چه شد؟ ۵۵۴۶
- سخن از حوادثی که به سال صدونود و هشتم بود ۵۵۵۶
- سخن از اینکه چرا خزیمه بن خازم از محمد جدایی گرفت و رفتن وی و به اطاعت ظاهر در آمدنش چگونه بود؟ ۵۵۵۶
- سخن از کشته شدن محمد بن هارون ۵۵۶۴
- سخن از اینکه چرا سپاهیان به ظاهر تاختند؟ و سرانجام کار وی و کار آنها ۵۵۸۹
- سخن از وصف محمد بن هارون و کتبه او و مدت خلافتش و مقدار عمرش ۵۵۹۲
- سخن از آنچه درباره محمد وراثت وی گفته اند ۵۵۹۲
- سخن از بعضی روشهای مخلوع، محمد بن هارون ۵۵۹۹
- خلافت مأمون، عبدالله بن هارون. ۵۶۲۷
- سخن از خیر حوادث بنامی که به سال صدونود و نهم بود ۵۶۲۸
- سخن از سبب قیام محمد بن ابراهیم بن طباطبای ۵۶۲۹
- سخن از حوادثی که به سال دویستم بود ۵۶۳۵

- سخن از خبر قیام ابراهیم بن موسی طالبی و کاروی ۵۶۳۸
- سخن از کار حسین بن حسن اقطس در مکه ۵۶۳۸
- سخن از کار ابراهیم طالبی، و عقیلی که سوی مکه رفت اما وارد آن نتوانست شد. ۵۶۴۴
- سخن از رفتن هرثمه سوی مأمون و اینکه سرانجام وی در این سفر چه شد؟ ۵۶۴۵
- سخن از فتهای که میان حریان و حسن بن مهمل شد؛ به بغداد و اینکه چگونه بود؟ ۵۶۴۷
- سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و یکم رخ داد. ۵۶۴۹
- سخن از اینکه چرا مردم بغداد منصور بن مهدی را به خلافت و امارت خواندند و چگونگی آن ۵۶۴۹
- سخن از اینکه چرا داوطلبان در بغداد برای تعرض به قاسقان آماده شدند؟ ۵۶۵۵
- سخن از ولیمهدی حضرت رضا و سبب آن و سرانجام آن. ۵۶۵۹
- سخن از اینکه چرا مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و مأمون را خلع کردند؟ ۵۶۶۰
- سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و دوم بود. ۵۶۶۲
- سخن از سپیدپوشی برادر ابوالسرا با و قیام وی در کوفه ۵۶۶۴
- سخن از کیفیت ظفر ابراهیم بن مهدی بر مهمل بن سلامه و بداشتن وی ۵۶۶۸
- سخن از خبر روان شدن مأمون به سوی عراق. ۵۶۷۱
- سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و سوم بود. ۵۶۷۵
- سخن از سبب درگذشت علی بن موسی (ع) ۵۶۷۵
- سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی، عیسی بن محمد را تازیانه زد و او را بداشت؟ ۵۶۷۶
- سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی را خلع کردند و مأمون را به عنوان خلافت دعا گفتند؟ ۵۶۷۸
- سخن از خبر نهان شدن ابراهیم بن مهدی و سبب آن. ۵۶۸۰
- سخن از حوادثی که به سال دویست و چهارم بود ۵۶۸۲
- سخن از رسیدن مأمون به عراق و حوادثی که هنگام رسیدن وی بود. ۵۶۸۲
- سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و پنجم بود ۵۶۸۵
- سخن از اینکه چرا مأمون همه ولایتهای شرقی را به طاهر بن حسین سپرد؟ ۵۶۸۵
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و ششم بود. ۵۶۹۰
- سخن از اینکه چرا مأمون، عبدالله بن طاهر را ولایتدار رقه کرد؟ ۵۶۹۱
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و هفتم بود. ۵۷۰۵

- سخن از سبب قیام عبدالرحمن بن احمد طالبی ۵۷۰۶
- سخن از خیر وفات طاهر بن حسین ۵۷۰۶
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و هشتم بود. ۵۷۱۰
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و نهم بود. ۵۷۱۱
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و دهم بود ۵۷۱۵
- سخن از اینکه چرا مأمون، ابراهیم بن عایشه را کشت؟ ۵۷۱۷
- سخن از وفات مأمون با دختر حسن بن سهل و آنچه در ایام زفاف وی بود. ۵۷۲۲
- سخن از اینکه چرا عبدالله بن طاهر از رقه به مصر رفت؟ و چگونگی رخن این سری با امان به نزد وی ۵۷۲۷
- سخن از کار عبدالله با طاهر و کار اندلسیانی که بر اسکندریه تسلط یافته بودند. ۵۷۳۲
- سخن از اینکه چرا مردم قم سلطان را خلع کردند؟ و سرانجام کارشان در این باب ۵۷۳۳
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و یازدهم بود ۵۷۳۴
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و دوازدهم بود. ۵۷۳۹
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سیزدهم بود. ۵۷۴۰
- سخن از اینکه چرا مأمون، غسان بن عباد را ولایتدار سند کرد؟ ۵۷۴۰
- سخن از حادثاتی که به سال دویست و چهاردهم بود. ۵۷۴۱
- سخن از حادثاتی که به سال دویست و پانزدهم بود ۵۷۴۲
- سخن از حادثاتی که به سال دویست و شانزدهم بود. ۵۷۴۴
- سخن از اینکه چرا مأمون به سرزمین روم بازگشت؟ ۵۷۴۴
- سخن از حادثاتی که به سال دویست و هفدهم بود ۵۷۴۶
- سخن از اینکه چرا مأمون، علی بن هشام را کشت؟ ۵۷۴۷
- سخن از حادثاتی که به سال دویست و هیجدهم بود. ۵۷۵۰
- آغاز امتحان درباره مخلوق بودن قرآن ۵۷۵۱
- سخن از سبب بیماری ای که مأمون از آن درگذشت ۵۷۷۰
- سخن از وقت وفات مأمون و جایی که در آن دفن شد و کسی که بر او نماز کرد و مدت شنش و مقدار خلافتش. ۵۷۷۴
- سخن از بعضی اخبار مأمون و روشهای او ۵۷۷۶
- خلافت ابواسحاق معتصم، محمد بن هارون الرشید ۵۷۹۸

- ۵۸۵۵ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و نود و نهم بود.
- ۵۸۵۶ سخن از حادثاتی که به سال دویست و یستم بود
- ۵۸۵۴ سخن از کار بابک و قیام وی
- ۵۸۵۷ سخن از مسبب وقوع نبرد میان بابک و افشین
- ۵۸۱۱ سخن از اینکه چرا معتصم سوی قاطول رفت؟
- سخن از اینکه چرا معتصم بر فضل بن مروان خشم آورد و او را به زندان کرد؟ و سبب پیوستگی وی به معتصم.
- ۵۸۱۳
- ۵۸۱۷ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و یست و یکم بود
- ۵۸۱۸ سخن از نبرد افشین و بابک
- ۵۸۲۴ سخن از سبب کشته شدن طرخان، سردار بابک
- ۵۸۲۴ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و یست و دوم بود.
- ۵۸۲۵ سخن از خبر نبرد یاران افشین با آذین سردار بابک و سبب آن
- ۵۸۲۷ سخن از کار بد شهر بابک، و اینکه چگونه گشوده شد و سبب آن چه بود؟
- ۵۸۵۴ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و یست و سوم بود.
- سخن از سبب هجوم فرمانروای روم به بظره و ملطیه و اسیر گرفتن زنان و اعضاء بریدن مردان مسلمان.
- ۵۸۵۹
- ۵۸۷۹ سخن از اینکه چرا معتصم عباس بن مأمون را بداشت و دستور داد او را لعن گویند؟
- ۵۸۹۵ سخن از حادثاتی که به سال دویست و یست و چهارم بود
- ۵۸۹۵ سخن از اینکه چرا مازیار با معتصم مخالفت آشکار کرد و به مردم دامنه هجوم برد؟
- ۵۹۵۳ سخن از خبر ابوشامس شاعر
- ۵۹۱۹ سخن از اینکه چرا منکبورد اشروسی در آذربایجان مخالفت آورد؟
- ۵۹۲۱ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و یست و پنجم بود.
- ۵۹۲۲ سخن از اینکه چرا معتصم بر افشین خشم آورد و او را بداشت؟
- ۵۹۳۱ سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و یست و هشتم بود

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از دوسه ماه دیگر نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید. اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که در پی بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورق‌های نرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگری نیست، چنین اثری، بتمام وبری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان و از خویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر ماله‌ها، نعمت این خدمت به من داد و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه همت شد و کاری که در گرو سالان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد میزد هم که امید هست باقیمانده جلد ها با فواصل کوتاهتر از دنیای آن درآید ان شاء الله.

بسم الله الرحمن الرحيم

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و نود و هفتم بود

در این سال قاسم بن هارون الرشید و منصور بن مهدی از عراق به مأمون
پیوستند که مأمون قاسم را به گرگان فرستاد.
و هم در این سال طاهر و هرثمه و زهیر بن مسیب، محمد بن هارون را در بغداد
محاصره کردند.

سخن از سرانجام کار محاصره
محمد به سال صد و نود و هفتم
و چگونگی محاصره در این سال

محمد بن یزید تمیمی گوید: زهیر بن مسیب ضبی در قصر رقه کلوادی جای
گرفت و منجنیقها و اربابه ها نصب کرد و خندقها کند و روزها هنگام اشتغال سپاه
به نبرد طاهر، برون می شد و هر که را می آمد و می رفت با اربابه ها می زد و از
اموال بازرگانان ده يك می گرفت که مردم را به زحمت انداخت. طاهر از کار وی
خبر یافت. و کسان پیش وی رفتند و از محنتی که از زهیر بن مسیب تحمل می کردند
بدو شکوه بردند. هرثمه نیز از این خبر یافت و هنگامی که نزدیک بود گرفته شود
سپاهی به کمک او فرستاد و کسان دست از وی برداشتند.

گوید: شاعری از مردم سمت شرقی که نامش دانسته نیست درباره زهیر و اینکه کسان را با منجیقها می کشت شعری گفت به این مضمون:

«به منجیق و سنگ نزدیک مشو

«که کشته را وقتی مدفون می شد دیده ای

«زود در آمد که خبری از دست وی نرود

«که کشته شد و خبر را پشت سر نهاد،

«وقتی می آمد چه نشاط و چه تندرستی ای داشت

«می خواست نگویند که کاری دارد

«و ندانست که کار به کی مربوط بود

«ای منجیق دار دستان تو چه کردا

«که چیزی را به جای نگذاشت

«هوس وی جز آن بود که مقدر شده بود

«که هرگز هوس بر تقدیر غالب نشود.»

گوید: هر ثمه بر کنار نهرین فرود آمد و دیوار و خندق به اطراف خویش نهاد و منجیقها و ارابه ها فراهم آورد. عبیدالله بن وضاح را در شماسیه جای داد، طاهر در بستان به درانبار فرود آمد،

از حسین خلیع آورده اند که گوید: وقتی طاهر بر بستان به درانبار تسلط یافت محمد از ورود وی به بغداد سخت بیمناک شد. مالها که به دست وی بود پراکنده شده بود. در کار خویش فروماند و سخت آشفته خاطر شد و بگفت تا هر چه کالا در خزینه ها بود بفروشند و ظرفهای طلا و نقره را، دینار و درهم کنند و پیش وی آورند که برای یاران خویش و مخارج خویش به کار برد. در آن وقت بگفت تا نفت و آتش سوی حریان افکنند و آنها را با منجیقها و ارابه ها بزنند و آینده و رونده را بکشند.

گوید: عمرو بن عبدالملك عثری وراق در این باب شعری دارد به این مضمون:

«ای منجیق اندازان

«همگیتان نامهربانید

«اهمیت نمی‌دهید که دوست باشد یا غیر دوست

«وای شما! می‌دانید به‌ره‌گذران چه می‌افکند!

«ای بازیبای صاحب دلال

«که همانند شاخی سر سبز بود

«از دل دنیای خویش و زندگی آرام

«برون شد

«که از این چاره‌ای نداشت

«و به‌روز حریق نمایان شد.»

از محمد بن منصور باوردی آورده‌اند که گوید: وقتی نیروی ظاهر برضد محمد سخت شد و سپاههای وی هزیمت شدند و سردارانش پراکنده شدند سعید ابن مالك از جمله کسانی بود که از ظاهر امان خواسته بود که وی را به ناحیه بغیان و بازارهای آنجا و کناره دجله و نواحی پیوسته به آن تا پلهای دجله گماشت و بگفت تا به‌دور همه خانه‌ها و کوچه‌ها که زیر تسلط اوست خندقها بکند و دیوارها بنیان کند و او را به مخارج و فعلگان و سلاح نیرو داد و حسریان را بگفت تا در رخدادهای ملازم وی باشند، بر راه دار الرقیق و در شام کس از پی کس گماشت و چنان دستور داد که به سعید بن مالك داده بود که ویرانی و در هم ریختگی بسیار شد چندان که زیباییهای بغداد از میان رفت. عثری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای بغداد کی ترا با چشم بد آسیب زد!

«مگر به‌روز گاری مایه آرامش دلیلم نبود!

«مگر قومی در تو نبودند

«که ممکن و قربشان زبنتی از زبنت‌ها بود

«کلاغ سیاه بانگ تفرقه‌شان زد

«که پراکنده شدند

«به سبب آنها از سوزش فراق چه دیدی

«کسانی را به نزد خدا می‌سپارم

«که وقتی یادشان آرم

«اشک از دیده‌ام سرازیر می‌شود

«بیودند اما روزگار پراکنده‌شان کرد و از هم جدا کرد

«و روزگار ما بین دو گروه جدایی می‌آورد.»

گوید: محمد، علی فراهمرد را با جنگاورانی که بدویوست بر قصر صالح و قصر سلیمان بن ابی جعفر گماشت تا قصرهای دجله و ناحیه‌های مجاور آن، و او در کار سوختن و ویران کردن خانه‌ها و کوچه به وسیله منجیقها و اراپه‌ها به دست مردی به نام سمرقندی که منجیق می‌انداخت اصرار می‌داشت.

گوید: طاهر نیز چنین کرد و کس پیش مردم حومه‌ها فرستاد که بر راه انبار و در کوفه و مجاور آن بودند و همین که مردم يك ناحیه دعوت وی را می‌پذیرفتند به دورشان خندق می‌زد و پادگانها و پرچمهای خویش را می‌نهاد و هر که امتناع می‌کرد و به اطاعت وی نمی‌آمد با وی دشمنی و پیکار می‌کرد و خانه‌اش را آتش می‌زد. بدین‌سان بود و صبح و شب با سرداران و سواران و پیادگان خویش به کار بود چندان که بغداد به ویرانی می‌رفت و مردمان بیم کردند که ویران بماند.

گوید: حسین خلیع در این باب شعری دارد به این مضمون:

«آیا با شتاب از دو سوی بغداد

«روان می‌شوی

«مگر ندیدی که فتنه مردم پراکنده را
 «برفته گران فراهم آورد
 «عمران بغداد در هم ریخت
 «امانه از رای این یا آن
 «بلکه از ویرانی و حریق که مردم آن نابود شدند
 «عفو بستی است که به کسان می‌رسد.
 «چه خوش بود اگر بغداد
 «به ناچیزی چون روزگاران سلف نمی‌شد.»

گوید: طاهر حومه‌هایی را که مردمش مخالف وی بودند و شهر ابو جعفر را که سمت شرق بود و بازارهای کرخ و خلد و مجاور آن را دارالنکث نامید و املاک و مستغلات کسانی از بنی هاشم و سرداران را که بدو پیوسته بودند و در ناحیه عمل وی بود گرفت که زیون شدند و شکسته شدند و به اطاعت آمدند. سپاهیان نیز زیونی گرفتند و از نبرد بازماندند، بجز فروشدگان راه و برهنگان و زندانیان و اوپاش و غوغاییان و طراران و یازاریان که حاتم بن صقر دستشان را در کار غارت باز گذاشته بود.

گوید: هرش و افریقیان^۱ بیرون شدند پیوسته با آنها نبرد می‌کرد و از این کار سستی نمی‌کرد و وانی ماندند.

نخزیمی به تدار بغداد و وصف آنچه در آن بود، شعری دارد به این مضمون:^۲

«آنوقت که بغداد بازیچه روزگار نشده بود
 «و رخدادهای آن رخ ننموده بود

۱- کلمه متن، افادقه

۲- دثای غم انگیز بغداد در متن، بسیار مفصل است (یکصد و سی و هفت بیت) و آنچه می‌خوانید خلاصه‌ای از آن است.

«و همانند عروسی بود که
 «که برون و درونش
 «برای هر جوانی شگفت انگیز می نمود
 «می گفتند بهشت جاوید است
 «و خانه خوشدلی
 «و کمتر به معرض حوادث
 «محصولات دنیا بدان می رسید
 «و عسرت زده و عسرت زای آن کم بود
 «نعیم فراوان داشت.
 «و مردمش از لذت های آن بهره ور بودند
 «برای قوم باغی بود دست نخورده
 «که از پی باران
 «گل های آن شکفته بود.

«اگر آبادی دنیا دوامی داشت
 «هر که به عیش دلبستگی داشت
 «در رفاهی بود.
 «خانه شاهان بود.
 «که پایه های ملک
 «در آن استوار بود
 «و منبرهای ملک در آن استقرار داشت
 «اهل شرف و توانگری بودند
 «و انجمنهای سرفرازی

«مردمی متنعم بودند
 «در میراث مملکتی
 «که بزرگانش آن را سامان داده بودند.

«اما در روزگار حادثه زای
 «پیوسته حقیران قوم
 «در ملک کاستی آوردند
 «تا وقتی که از فتنه‌ای
 «که انگیزنده‌اش را
 «نمی‌توان بخشود
 «جامی متی انگیز نوشید.
 «و از پس اتلاف، فرقه‌ها شدند
 «که پیوستگی‌شان از هم گسیخت.
 «دیدنی که شاهان چه کردند!
 «نگهدارنده‌ای نبود که اندریشان گوید.
 «شاهان ما خویش را
 «به ورطه گمراهی‌ای افکندند
 «که بیرون شدن از آن دشوار بود
 «چه زیان‌شان بود، اگر به پیمان خویش
 «وفا کرده بودند
 «و در زمینه تقوی
 «بصیرت استوار داشتند
 «و خون طرفداران خویش را نریخته بود

«وجوانانی را بر ضد آن بر نیانگیخته بودند
 «و دنیای فراهم آمده قانعشان کرده بود
 «که رغبت جانها
 «مایه زیان آن می شود
 «حوض شاهان را، آبریز و آبگیر
 «به هوس همی گاویدند
 «که از سرفزون طلبی
 «تجمل دنیای می خواستند
 «و عاقبت اندوخته های آن
 «به ناخواه دستخوش کسان شد.
 «و آنچه را پدران برای پسران
 «فراهم آورده بودند
 «همی فروختند
 «که تجارتشان
 «سودمند مباد.

«مگر باغها را ندیدی که گل آورده بود
 «و گلهای آن مایه شگفتی بینندگان بود
 «مگر قصرهای برافراشته را ندیدی
 «که زنان مقیم آن همانند بتان بودند
 «مگر دهکده ها را ندیدی
 «که شاهان کشته بودند
 «و زمینهای آن سبز بود

«و پر از ناك بود و نخل و سبزه.
 «اكنون از آنسان خالی شده
 «و باغستانهای آن خون آلود است
 «ویرانه است و خالی
 «و سنگان در آن بانگ می زنند
 «و بیننده آثار آن را نمی شناسد
 «تیره روزی از آن جدایی نمی گیرد
 «و شادی از آن رخت بر بسته
 «در زندورد و با سریه و شطین
 «که معیرها بدان ختم می شود
 «و یا ترلحی و خیزرائیه بالا
 «که پلهای بلند دارد
 «و قصر عبدویه که
 «برای مردم پاك سیرت
 «مایه هدایت است و عبرت
 «نگهبانان آن کجا شدند؟
 «و سرور و خادم آن کجا رفتند؟
 «خواجگان و اطرافیان آن کجا بوند؟
 «ساکنان و آبادکنانش کجا بوند؟
 «سواران صقلایی و حبشیان
 «که لبهاشان آویخته بود
 «کجا شدند؟
 «که سپاه از جمیع آنها می آمد

«و اسبان لاغر میان آنها را

«دسته دسته دمی برد

«در سند و هند و قلاب و توبه

«که بر بران قوم آنجا سپید مو می شدند

«چونان دسته های پرندگان به هم آمیخته بودند

«که سیاهانشان پیش از سرخان

«همی رفتند.

«غزالان دست نخورده

«که در باغستان ملک می چمیدند

«کجا شدند؟

«رونقها و خوشیها و جلوه هاشان

«چپه شد!

«مجمهرهاشان از مشک و عنبریمانی و بوی خوش

«آکنده بود

«و در حریر و پوشش مزین

«دامن کشان همی رفتند

«رقاص و ساززن بغداد

«که وقتی عودها و زممارهاشان

«در هم می آمیخت

«گوشها را می برد

«کجا شدند؟

«بغداد خالی مانده

«و آتش افروزانش در آن
 «آتش همی افروزند
 «گوی عادیان بدان ره یافته اند
 «و طوفان عاد بدان رسیده.
 «هیچکس نمی داند که شبانگاه و صبحگاهان
 «از حادثات دهر بدو چه می رسد.
 «و روز و شب هدف
 «تیرهای زمانه اند.

«ای بغداد تیره روز
 «که حادثات زمان به مردم آن رسید
 «خدایش مهلتی داد، و چون
 «گناهان بزرگ آنرا در میان گرفت
 «با ظلمت و سنگباران و حریق و جنگ
 «به عقوبت آن پرداخت.
 «در بغداد چه گناهان دیدیم!
 «مگر خدای ذوالجلال از آن درمی گذرد!
 «بغداد ایمن بود
 «اما حادثه ای هول انگیز بدان رسید
 «که انتظار آنرا نداشت
 «بدی از هر سوی بدان رسیده
 «و مردم را گناهانشان بگرفته
 «در بغداد دین مستی گرفته

«اهل فضل حقیر شده‌اند
 «و بدکاران بر اهل صلاح برتری یافته‌اند
 «بنده بر آقای خویش تسلط یافته
 «و پردگیان به بردگی افتاده‌اند
 «بدکار جمع سالارشان شده
 «و عریده جوی، کار محله را بدست گرفته.

«هر که بغداد را ببیند
 «که سپاهیان در اطراف آن
 «جای گرفته‌اند
 «و منجنیق کو بنده بر آن ستگ می‌بارد
 «دلبرانیش به خطر مرگ افتاده‌اند
 «و طاهر آن را به محنت نبرد انداخته است
 «دسته‌های مرگ با پرجمه‌ایند
 «که باری کننده و یاری بیننده آن به زحمت افتاده‌اند
 «دانند که تقدیرها
 «چنانکه خدای خواهد
 «انجام شدنی است.

«اینک بغداد که از فرط ذلت و زبونی
 «گنجشکان در خانه‌های آن لانه نمی‌سازد
 «مرگ آن را در میان گرفته
 «احقارت آن را به بر گرفته

«این یکی می سوزاندش
 «و آن یکی ویرانش می کند
 «مالربای آن به غارت خوشدل است
 «بازارهای کرخ به تعطیل افتاده
 «و عیارانش روان شده اند
 «جنگ از سفلگان آن
 «شیران برون آورد
 «که سپرهای حصیری دارند
 «و چون زره بر گیرند
 «زره سراز برگ خرما دادند
 «و درجه های پشمین
 «سوی نبرد روند
 «سواران هوش زیر پرچم وی
 «طاران و قماربازانش یارهمند
 «نه روزی می خواهند نه عطا
 «در هر کوچه و هر ناحیه
 «سنگ افکنی هست که
 «سنگهای سنگین می افکند.
 «شمشیرهای برهنه را در بازارها دیده ای؟
 «و اسبان را که در کوچه ها می رود؟
 «و نرکان خنجر کشیده را می برد؟
 «نفت و آتش در راهها به کار است
 «مردان به کار غارتند

«آزاده زنان که زیور خود را نمایان کرده اند

«در کوچه ها می روند

«و در معرض دید کسانند

«زن ناز پروده که میان کسان خویش

«برقع از چهره بر نمی گرفت

«و پردگی بود

«موی افشانده

«میان کسان نمایان شده

«در جامه خویش افشان و خیزان می رود

«حیرت زده راه خویش را می جوید

«و آتش از پشت سربلو می رسد

«خورشید جلوه او را ندیده بود

«تا وقتی که جنگ او را نمایان کرد.

«زن فرزند مرده را دیده ای؟

«که در راهها ولوله می کند

«و خستگی بر او چیره شده

«به دنبال تابوتی می رود که

«یگانه وی در آن است

«و در سینه اش زخمی هست

«در چهره وی می نگرد

«بانگ عزای می زند

«و اشک می ریزد

«جوانان را در نبرد گاه دیدم
 «که بینشان به خاك آلوده بود
 «جوانی که مذاق خویشن بود
 «و در کار جنگه افروزی توانا
 «سگان براو افتاده بود و تنش را می درید
 «و از خون وی پنجه رنگین داشت

«مگر ندیدی که اسبان میان قوم به جولان بود
 «و چهره های نکوی کشتگان را لگد می کرد
 «و یراق آن به خون آغشته بود
 «کبد جوانان دلیر را لگد مال می کرد
 «و از سم خویش سرهایشان را می شکافت
 «مگر ندیدی که زنان زیر منجنیقها بودند
 «و موهایشان آشفته بود و خاك آلود
 «بانوان قوم و عجوزان و دختران شوهر ندیده
 «اسر بند بسته بودند

«و بردوش خویش خوردنی می بردند
 «تنگ دست سینه برون زده ای را دیدم
 «که آن خویش را می جسته بود
 «سرپوش او را روده بودند
 «و سرش با سنگ کوفته شده بود

«ای کاش دانستی که در این روزگار متغیر

«که از حوادث آن بیم و امید هست
«آیا سرزمین مابدان حال که بود
«باز می گردد؟
«کیست که به ذوالریاستین پیام برد
«که مردم دانند که بهترین زمامداران
«که خلیفه خدا مأمون است
«و آرزوهای امت بدویوسته است
«و نیکوکار و بدکار مطیع اویند
«روش ترا نیز می ستایند
«نعمت خدای را سپاس دار
«که سپاس موجب مزید نعمت است
«کسانی را که دیده ای که
«رفتارشان مخالف کتاب است
«ادب کن
«سوی کسان دست مرحمتی بگشای
«که به وسیله آن حاجاتشان را ببری
«وقتی بستگان کسان به دورشان فراهم آیند
«ما روسوی تو داریم
«این فصیده را از سر طمع یا ریافتگشتم
«هر کسی را خوی و خصلتی هست
«که او را همراه می برد
«این سخن کارها را به تو می نماید
«چنانکه بازرگان کالای خویش را می گشاید
«آن را بابر اداری معتمد فرستادم

که از دلبستگی آن را روایت می کند،

در این سال کسانی که از جانب محمد بر قصر صالح گماشته شده بودند امان خواستند.

و هم در این سال نبردی که به ضرر یاران طاهر بود در قصر صالح رخ داد.

سخن از نبرد

قصر صالح

از محمد بن حسین آورده اند که: طاهر همچنان در مقابل محمد و سپاه وی ثابت می کرد - چنانکه وصف آن را بیاوردم - چندان که مردم بغداد از نبرد وی وامانده شدند. علی قراهمرد که از جانب محمد به قصر صالح و قصر سلیمان بن ابی جعفر گماشته بود به طاهر نامه نوشت و از او امان خواست و تعهد کرد که آنچه را در این ناحیه تا حدود پلها به دست دارد با منجنیقها و ارا به ها که در آن هست به وی تسلیم کند. طاهر این را از او پذیرفت و آنچه را می خواست اجابت کرد و شبانگاه ابوالعباس یوسف بادغیسی سالار نگهبانان خویش را با کسانی از سرداران و سواران دلیر خویش سوی قراهمرد فرستاد که همه آنچه را محمد بدو سپرده بود به ابوالعباس تسلیم کرد، به شب شنبه نیمه جمادی الآخر سال صد و نود و هفتم.

گوید: محمد بن عیسی سالار نگهبانان محمد که همراه افریقاییان و زندانیان و اوباش نبرد می کرده بود از طاهر امان خواست محمد بن عیسی در کار محمد سستی نمی کرده بود و در کار نبرد هراس انگیز بود.

گوید: و چون این دو کس از طاهر امان خواستند محمد نزدیک خطر رسید و سخت به هیجان آمد و به تلاش افتاد تا به وقتی که تسلیم شد. شخصاً به درام جعفر رفت که ببیند چهره می دهد، جمع اوباش از عیاران و فروشندگان دوره گرد و سپاهیان بیامدند و تا به وقت برآمدن روز دزون و برون قصر صالح نبرد

کردند.

گوید: ابوالعباس بادغیسی باتنی چند از سرداران و سرانی که همراه وی بودند در داخل قصر کشته شدند، فراهمرد و یسارانش بیرون قصر نبرد کردند تا گریختند و بنزد طاهر رفتند. طاهر و یاران وی پیش از آن و پس از آن نبردی سختتر از آن نداشتند و کشته و زخمی بدحال بیشتر از آن ندادند دسته‌های مختلف در این باب شعر بسیار گفتند و از شدت نبرد سخن آوردند. غوغاییان و عوام نیز درباره آن سخن آوردند.

از جمله اشعاری که درباره این نبرد گفته شد اشعار خلیع بود بدین مضمون:

«ای امین خدای، به خدای اعتماد کن

» که صبر و ظفرت دهند

» به یاری خدای فیروزی

» و حمله، نه عقب‌نشینی، از آن ماست.

» و بیدینان دشمن تو روزید دارند و سخت.

» ای یسا جام‌گه مرگ از آن می‌ریخت

» و ناخوش بود با طعم تلخ،

» که به ما خورانیدند و به آنها خوراندیم،

» اما بر آنها سخت‌تر بود.

» نبرد چنین است که گاهی برضد ماست

» و گاهی به سودمان.»

» از یکی از ابنا آورده‌اند که طاهر از آن پس که املاک و مستغلات سرداران و هاشمیان و دیگران را تصرف کرده بود رسولان فرستاد و نامه‌ها نوشت و آنها را به امان و شرکت در خلع محمد و بیعت مأمون خواند و جمعی بدو پیوستند که عبدالله بن حمید قحطی طایی و برادرانش و فرزندان حسن بن قحطی و یحیی بن—

علی ماهانی و محمد بن ابی العاص از آن جمله بودند. جمعی از سرداران و هاشمیان نیز نهانی بدو نامه نوشتند و دلها و نظرهاشان باوی شد.

گوید: از پس قصر صالح محمد به تفریح و مبخوارگی روی آورد و کار را به محمد بن عیسی نهیکی و هرش سپرد که گماشتگان خود را از کوچه‌ها و درهای مجاور خویش به درهای شهر و حومه‌ها و بازار کرخ و بندرگاههای دجله و در محول^۱ و کناسه گماشتند و چنان بسود که دزدان و بدکاران آنجا به هر کسی از مردان و زنان و ضعیفان، مسلمان یا ذمی، دست می‌یافتند غارتشان می‌کردند و رفتارشان چنان بود که نشنیده‌ایم که همانند آن در نبرد دیگر شهرها رخ داده باشد.

گوید: وقتی این کار به درازا کشید و بغداد بر مردمش تنگ شد کسانی که توانایی داشتند از پس خسارت بسیار و مضیقه‌های الم‌انگیز و خطرهای بزرگ، از آنجا برون شدند.

گوید: اما طاهر، یاران خویش را به خلاف این واداشته بود و در این باره سختی می‌کرد و بسا مردم مشکوک الحال خشونت می‌کرد. محمد بن ابی خالدر^۲ دستور داده بود که ضعیفان و زنان را حفاظت کند و عبورشان دهد و کارشان را آسان کند، و چنان بود که وقتی زن یا مردی از دست یاران هرش خلاصی می‌یافت و پیش یاران طاهر می‌رفت، ترس از او می‌رفت و ایمن می‌شد و زن آنچه را از طلا و نقره یا کالا یا پارچه داشت نمایان می‌کرد تا آنجا که گفتند: مثال یاران طاهر و مثال یاران هرش و کسان وی و مثال مردم به وقتی که خلاصی می‌شدند همانند حصاری است که خدای تعالی ذکر کرده گوید: «فَضْرِبْ بَيْنَهُمْ سُوْرَ لَهْ بِأَبْ بَاطِنَةٍ فِيْهِ الرِّحْمَةُ وَظَاهِرُهُ مِنْ قَبْلِ الْعَذَابِ»^۳ یعنی: و میانشان دیواری بر آرند که دری دارد که اندرون آن رحمت است و برون آن از رو برویش عذاب.

۱. محول یکی از محلات بغداد بود، پیوسته به تفریح و مبخوارگی مباد می‌شد.

۲. سوره حدید (۵۷) آیه ۱۲

گوید: و چون بلیه‌ای که مردم بدان دچار شده بودند به‌دراز کشید و ضعیفان
بدشد و در کار خویش فروماندند. یکی از جوانان بغداد در این باب شعری دارد
بدین مضمون:

«وقتی رفاه معاش خوب را از دست دادم
«بر بغداد خون گریستم.

«به جای خرسندی غمها آمد

«و به جای گشادگی تنگدستی آمد.

«بغداد دچار چشم بدحسودان شد

«و مردم آن با منجنیق فنا شدند.

«گروهی به آتش بسوختند

«نوحه گری بر غریقی نوحه می کرد

«وصیحه زنی بانگ می زد: ای روز بد.

«وزنی از فقدان مهربان خویش می گریست.

«وسیه چشمی اهل ناز،

«که پیکرش از بوی خوش آکنده بود،

«از حریق به غارت شدن پناه می برد؛

«و پدرش به حریق پناه می برد.

«بسانان که چشمان آهووش داشتند،

«و خنده‌شان همانند تابش برق بود،

«همانند قربانها که قلابه‌ها و حلقه دارد،

«نگران و سرگردان بودند.

«مهربان خویش را ندا می دادند

«اما مهربانی نبود.

«و برادر از برادر جدا شده بود.
 «گروهی از دنیا برون شده بودند
 «و کالایشان در هر بازار به فروش می رسید.
 «و غریبی که خانه اش دور بود،
 «بی سر در میان راه افتاده بود.
 «در نبرد دو گروه، وارد شده بود،
 «و نمی دانستند از کدام گروه است.
 «پسر به پدر خویش نمی پرداخت،
 «و دوست بی دوست گریخته بود.
 «هر چند چیزهای گذشته را از یاد بیرم
 «پیوسته دارالرقیق را به یاد دارم.»

گسويند: یکی از سرداران خراسان که با طاهر بود و مردی دلیر و جنگاور بود، روزی برای نبرد برون شد و گروهی را دید که برهنه بودند و سلاح نداشتند و از روی بی اعتنائی و تحقیرشان، به یاران خویش گفت: «همین ها که می بینم بسا ما نبرد می کنند!»

بدو گفته شد: «آری همین ها که می بینم شان آفتند.»

گفت: «چه بدمردمید که از اینان روی می گردانید و از آنها بیم می کنید! در صورتی که سلاح و لوازم و نیرو دارید و دلیر و شجاعید، کید اینان که می بینم به کجا می رسد که سلاح ندارند و لوازم همراهشان نیست و سپر ندارند که حفظشان کند.»

گوید: پس خراسانی کمان خویش را به زه کرد و پیش رفت. یکی از آنها خراسانی را بدید و آهنگ وی کرد، یک حصیر قبر آلود به دست داشت و یک توبره زیر بغل داشت که سنگهایی در آن بود. همینکه خراسانی تیری به او می افکند،

عیار جا خالی می کرد و تیر در حصیروی یا نزدیک آن می افتاد که آنرا برمی گرفت و در محلی از حصیر خویش که برای این کار مهیا کرده بود و چون جعبه بود می نهاد و چون تیری به زمین می افتاد آنرا می گرفت و بانگ می زد: يك دانگ، یعنی بهای تیر يك دانگ است که به دست آورده. وضع خراسانی وضع عیار چنین بود، تا خراسانی تیرهای خویش را تمام کرد، آنگاه به عیار حمله برد که او را باشمشیر خویش بزند، وی سنگی از توبره خویش بر آورد و در فلاخنی نهاد و بیفکند که به چشم او خورد، آنگاه سنگ دیگر افکند و اگر خویش را حفظ نکرده بود نزدیک بود وی را از اسب به زیر افکند. خراسانی به تاخت باز گشت و می گفت: «اینان آدمیزاد نیند»

گوید: شنیدم که حکایت او را با ظاهر گفتند که بخندید و خراسانی را از برون شدن برای نبرد معاف داشت.

گوید: یکی از شاعران بغداد در این باب شعری گفت به این مضمون:

«این نبردها مردانی را آماده کرد

«که نه قحطانی بودند و نه تزاری،

«گروهی که جوشن پشمین دارند

«و چون شیران گرسنه به نبرد می آیند،

«سروشهای برگ خرما دارند

«که از زره سروسپهرهای تراشیده شده

«بی نیازشان می دارد»

«هنگامی که دلیران از تیره به فرار پناه می برند

«نمی دانند فرار چیست»

«یکیشان که برهنه است وزیر جامد ندارد

«به يك هزار کس حمله می برد»

«و این جوانمرد وقتی با نیزه ضربتی زند

«گوید: اینرا از جوانمرد عیار بگیر.

«چه بسیار بزرگان که نبرد گمنامشان کرد

«و چه بسیار ماجراجویان طرار را بالا برد.»

محمد بن جریر گوید: در این سال طاهر ملاحان و دیگر کسان را از اینکه

چیزی به بغداد وارد کنند ممنوع داشت، مگر برای کسانی از بغدادیان که از سپاه

وی بودند، و برای این منظور بر ملاحان مراقب نهاد.

سخن از اینکه چرا طاهر وارد کردن

چیزها را به بغداد ممنوع داشت و آنچه

از وی و از یاران محمد مخلوع رخ داد؟

چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که وقتی کسانی از یاران طاهر در قصر صالح

کشته و زخم‌دار شدند سخت غمین شد و بر او سخت آمد، که هر نبردی داشته بود

به سود وی بوده بود و ضروری نبوده بود، و چون بر او سخت آمد در آن هنگام

دستور ویران کردن و سوختن داد و ما بین دجله و دارالرفیق و در شام و در کوفه

تا صراة و آسیاهای ابوجعفر و حومه حمید و نهر کرخایا و کناسه خانه‌های کسانی را

که با وی مخالفت می‌کردند بسوخت و بر یاران محمد شیخون بردن آغاز کرد و در

دل شب بر آنها تاخت میبرد، هر روز ناحیه‌ای را از پس ناحیه‌ای تصرف می‌کرد و

خندق می‌زد و از جنگاوران، مراقبان بر آن می‌گماشت. یاران محمد ویرانی بیشتر

میکردند و چنان شد که یاران طاهر، خانه را ویران می‌کردند و می‌رفتند، یاران

محمد درها و سقفهای آنها می‌کنند و در کار تعدی برای یاران خویش زیان‌آمیزتر

از یاران طاهر بودند.

گوید: یکی از شاعرانشان که گویند عمرو بن عبدالمک و راق عتری بود در

این باب شعری گفت به این مضمون:

«هر روز رخنه‌ای داریم که آن را نمی‌بندیم

«آنها در آنچه می‌خواهند چیزی می‌افزایند

«ولی ما کاستی می‌کنیم،

«وقتی خانه‌ای را ویران کنند،

«ما سقف آنرا برمی‌گیریم،

«و منتظر خانه‌ای دیگر جز آن می‌مانیم،

«اگر روزی با همه تلاش خویش،

«به کارش حریص باشند،

«غوغایان ما از آنها به کارش حریص‌ترند.

«همه گشادگیهای سرزمین ما را تنگ کرده‌اند

«و در آن کسان دارند و جا گرفته‌اند،

«با طبل شکار را به حرکت می‌آرند،

«چون از نزدیک چهره شکاری را ببینند

«به شکار آن‌می‌پردازند.

«شرق ولایت و غرب آن را

«به تباهی داده‌اند

«و نمی‌دانیم کجا برویم.

وقتی بیایند آنچه را می‌دانند بگویند،

«و چون چیز زشتی ببینند تخمین زنند.

«هیچکس همانند آزموده شبرو،

«که فرستاده مرگ است،

«دلبران را نمی‌کشد

«دلیری را که در همه شهرها شهره است
 «می بینی که وقتی برهنه را ببیند زبونی می کند.
 «وقتی مرد رهرو او را ببیند،
 «که لنگان می رود،
 «از سرترس پس پس می رود».

«سربك كودك را به يكدرم به تو می فروشد،
 «و اگر گوید ارزان تر می دهم، ارزان تر می دهد.
 «چه بسیار کس از ما که یکی از آنها را کشته
 «و با کشتن وی گناهان از وی برداشته میشود
 «قاریان ما نبرد با آنها را مجاز دانسته اند
 «و هیچکس کسی را بی اجازه نکشته است».

و هم او گوید:

«مردمان به کارویران کردند و در کار رفتن
 «که مردمان به قیل و قال افتاده اند.
 «ای که از کارشان می پرسی
 «چشم ترا از پرسیدن بی نیاز می دارد.
 «در بغداد کس نمانده
 «جز آنکه قرین فقر است و عیالمند».

و هم او گوید:

«هر که بماند یا برود
 «من هرگز از بغداد نمی روم.
 «اگر معاشمان مناسب باشد
 «دیگر اهمیت نمی دهیم که امام کی باشد».

عمرو بن عبدالملک عتري گوید: وقتی طاهر دید که کسان به کشتار و ویرانی و حریق اهمیت نمی‌دهند دستور داد که بازرگانان را نگذارند که چیزی از آرد و دیگر کالاها از ناحیه او به شهر ابوجعفر و ناحیه شرقی و کرخ برند و دستور داد که کشتی‌های بصره و واسط را از طریق فرات بازگردانند و از آنجا به محول کبیر و صراه و از آنجا به خندق در انبار، برانند. کشتی‌هایی را که زهیر بن مسیب تا بغداد بدرقه می‌کرد از هر کشتی از هزار تا دوهزار و سه هزار درم و بیشتر می‌گرفت که نرخها بالا رفت و مردمان به تنگنای سخت افتادند و بسیاریشان از گشایش و آسایش امید بیریدند و هر که از بغداد بیرون شده بود خرسند بود و هر که به جامانده بود از ماندن خویش تأسف داشت.

در این سال ابن عایشه از طاهر امان خواست، وی مدتی در یاسریه به کمک محمد نبردمی کرده بود.

و هم در این سال طاهر تنی چند از سرداران خویش را بر اطراف بغداد نهاد، علاء بن وضاح ازدی را با یارانش و کسانی که بدانتها پیوست در وضاحیه به نزد محول کبیر نهاد، نعیم بن وضاح برادرش را با کسانی از ترکان و دیگران که باوی بودند در مجاورت حومه ابویوب بر کنار فرات نهاد، آنگاه به مدت چند ماه روز و شب نبرد کرد. هر دو گروه ثبات کردند، نبردی در کناسه رخ داد که طاهر به خویشتن بدان پرداخت و بسیار کس از یاران محمد در آن کشته شدند.

گوید: عمرو بن عبدالملک در این باب شعری گفت به این مضمون:
«نبرد روز شنبه، حدیث جاوید شد.

«چه پیکرها دیدم که افتاده بود،

«وجه پیکرها و بینندگان که مرگ

«در کمین آن بود.

«و تبری سرگردان بدان رسید

«و درون کبد را درید
 «چه کسان که بانگ می زدند: ای پدرم
 «و کسان دیگر که بانگ می زدند: ای پسر
 «و غریقان شناور که دلیر بودند،
 «اما هیچکس بجز دختران شهر،
 «از فقدانشان نگران نشد.
 «چه بسیار مفقود تیره روز،
 «که برای بازماندگان خود عزیز بود.
 «از نظارگان نخستین بود و پرهیجان
 «اگر آنچه را دید دیده بود باز نمی آمد.
 «کهنسال و نوسالی از آنها نماند
 «طاهر همی بلعید، همانند بلعیدن شیر
 «در نبردگاه خیمه زد و چون شیراز جای نمی رفت
 «چشمان وی به هنگام نبرد، شرر می بارید.
 «یکی می گفت: هزار کس را کشتند و بیشتر نبود
 «یکی می گفت: «بیشتر بودند و شمارنداشتند.»
 «کس بود که از بیم فردا سوی آنها می گریخت،
 «هرگز از آنها که رفته اند یکی را نمی توان دید.
 «گذشته به روزگاران دراز، به حال باز نمی آید.
 «به يك ضربت خورده که جان داشت و نموده بود
 «گفتم: وای تو، ای مسکین
 «ترا با محمد چه رابطه بود؟
 «گفت: «نه نسبت نزدیک بود، نه همشهریگری.»

«هرگز او را ندیده بودم،

«و عطایی از او نگرفته بودم،»

«گفت: «نه از سرگمراهی نبرد کردم، نه از سررشاد

«فقط برای چیزی نقد که از او به دستم آید.»

از عمرو بن عبدالمک آورده اند که محمد، زریح غلام خویش را دستور داد که از بی مانها باشد و به نژد و دیه گیران و دیگران بجوید. به هرش دستور داد که از او اطاعت کند. وی به کسان، در خانه هاشان هجوم می برد و شبانگاه حمله می کرد و به گمان می گرفت بدین سبب اموال بسیار گرفت و مردم بسیار هلاک کرد. کسان بهانه حج گریزان شدند و توانگران فساد کردند. قراطیسی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«نظاره به حج کردند امانیت آن نداشتند،

«بلکه از هرش می خواستند گریخت.

«چه بسیار کسان که خرسند بودند

«و هرش به محتشان انداخت

«هر که زریح سوی خاتنه وی رفت

«ذلت دید و خشمگین شد.»

نبرد درب الحجاره در این سال بود.

سخن از نبرد

درب الحجاره

گویند: این نبرد نزدیک درب الحجاره رخ داد و به نفع یاران محمد بود و ضرر یاران ظاهر که بسیار کس در آن کشته شد. عمرو بن عبدالمک عتری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«نبرد شنبه و پیکار درب الحجاره
 «پارهای از نظارگان را ببرید،
 «و این از آن پس بود که جانبازی کردند
 «اما غوغایان ما آنها را یاسنك هلاك کردند،
 «شور جبین به آهنگ کشتار آمد
 «و گفت می خواهم امیر شما باشم
 «و هر دزد مشکوک الحالی که
 «همه عمر خویش را به سبب دزدی
 «در زندان به سر کرده بود
 «وی را پذیرد شد،
 «چیزی بروی نبود که مستورش کند
 «...ش چون مناره بپا خاسته بود،
 «از مقابل آنها روی بگردانیدند،
 «در صورتی که به روزگاران پیش
 «در هر هجومی ضربت زدن را نیک می دانسته بودند،
 «اینان به نزد ما همانند آنها بند
 «که حق همسایه را رعایت نمی کنند
 «هر که گمنام بود به سبب نعیم و روتق معاش
 «به سروری رسیده
 «مادری بدسریرت او را از خانه برون فرستاده،
 «که مادر عیار او غارت می خواسته،
 «به کسان نامزای می گوید
 «و او از فحش بی پرده باک ندارد،

«و به اشاره نمی گوید.

«اینک دوران آزاده محترم نیست،

«این، دوران فرومایگان بدطینت است.

«به روزگاران پیش، نبرد، نبرد بود

«اما اکنون، ای علی، بازو گانی است.»

و هم او گوید:

«حصیری که پشت آن قبراندود است

«محمد در آن جای دارد و منصور:

«از عزت و امنیت سخن دارند

«و می گویند: حصار را گرفتند.

«ترا از حصار آنها چه سود!

«که کشته می شوی یا اسیر.

«سوارانان در نبرد کشته شدند

«و بسیاری از خانه هاتان ویرانی گرفت

«برای خویشتن سردار یگانه ای بیارید

«که مذهب باشد و چهره اش پرنور.

«ای که از حال مامی پرسی

«محمد در قصر محصور است.»

نبرد باب الشماسیه نیز در این سال بود که در اثنای آن هرثمه اسیر شد.

سخن از سبب نبرد باب الشماسیه

و اینکه چگونه بود و سرانجام آن چه شد؟

از علی بن زید آورده اند که: هرثمه بر کنار تهریین منزلگاه داشت، دیواری

و خندقی به دوروی بزد. منجنیقها و ارابه‌ها فراهم آورده بود، عبدالله وضاح را نیز در شماسیه نهاده بود که گاهی برون می‌شد و بر در خراسان توقف می‌کرد. از سرانجام مردم اردوگاه بیمناک بود و نبرد را خوش نداشت، کسان را به پیروی از خویشان می‌خواند که وی را ناسزا می‌گفتند و تحقیر می‌کردند. لختی می‌بود، آنگاه می‌رفت.

گوید: حاتم بن صخر از سرداران محمد بود و بایاران خویش که برهنگان و عیاران بودند همدل شده بود که شبانگاهی با عبدالله بن وضاح مقابل شوند. به ناگهان بوقتی که عبدالله یسخر بود سوی وی رفتند و نبردی کردند که وی را از جای خویش برانند، پشت بکشد و هزیمت شد و اسب و سلاح و کالای بسیار از او گرفتند و حاتم بن صخر بر شماسیه تسلط یافت.

گوید: خبر به هرثمه رسید و بایاران خویش پیامد تا عبدالله را یاری دهد و سپاه را از مقابل وی به جای خویش براند. یاران محمد بدو رسیدند و در میانشان نبرد افتاد، یکی از برهنگان هرثمه را اسیر گرفت اما او را نمی‌شناخت یکی از یاران هرثمه بر آن شخص حمله برد و دستش را قطع کرد و هرثمه را رها کرد که به هزیمت برفت و خبر وی به مردم اردوگاهش رسید که درهم ریخت و مردم آن به فرا راه حلوان گرفتند. یاران محمد به سبب شب و اشتغال به غارت و اسیر گرفتن از تعاقب بازماندند.

شنیدم که مردم اردوگاه هرثمه تادو روز باز نیامدند و برهنگان با آنچه به دستشان افتاد نیرو گرفتند.

گوید درباره این نبرد اشعار بسیار گفتند که شعر عمرو وراق از آن جمله است به این مضمون:

«عریان پیراهن ندارد

«صبحگاهان از پی پیراهن می‌رود

«برجوشن داری که دیدگان را

«از جلوه کور می کند،

«حمله می برد،

«در کف وی نیم نیزه ایست

«سرخ که چون نگین هامی درخشد

«در جستجوی نبرد همانند حریصان

«حریصی است.

«چنان فرمانبردار است که گویی

«به خوردن نان کلوچه می رود،

«شیری مهاجم است که پیوسته سروراست

«اما در شمار دزدان است.

«و در نبرد از شیر جسورتر است و مقاوم تر

«و مرد دلیر چون به معرض وی در آید

«مغر ندارد،

«ای بسا دلیری که سوار را،

«به قیمت ارزان فروخته.

«بانگ می زند که آیا کسی هست که

«دلیر را به يك مشت خرماي نارس بخرد.»

یکی از باران هرثمه نیز شعری گفت به این مضمون:

«روزگار فنا می شود اما نبرد آنها تمام نمی شود،

«خانه ها ویران می شود و مالها کاستی می گیرد

«مردم بر آنچه می جویند توان ندارند،

«ولی مرگ را از خویش راندن نتوانند.

«سختی میارند که رونق ندارد،
 «هر روز این روسپی زادگان
 «حکایتها دارند.»

گوید: و چون خبر به طاهر رسید که برهنگان و حاتم بن صفر با عبیدالله بن-
 وضاح و هرثمه چه کرده اند بر او سخت گران آمد و غمین شد و بگفت تا بالای شماسیه
 پلی بر دجله ببندند و یاران خویش را روان کرد و بیاراست و با آنها به طرف پل رفت
 که سوی برهنگان عبور کردند و با آنها نبردی سخت کردند. طاهر دمیدم یاران
 خویش را به کمک آنها فرستاد تا یاران محمد را پس رانندند و از شماسیه بیرون
 کردند و عبیدالله بن وضاح و هرثمه را به جایشان برد.
 گوید: و چنان بود که از پی ظفر برهنگان، محمد به ترمیم قصرها و
 جایگاههای خویش که در خیزرانیه بود دوهزار هزار درهم خرج کرده بود و یاران
 طاهر همه را بسوزانیدند (سقفها طلا اندود بود) و از برهنگان و غارتگران بسیار کس
 یکشتند.

گوید: عمرو و راق در این باب شعری گوید به این مضمون:

«انس و جن و طاهر بن حسین
 «صبحگاه دوشنبه به ما ناخستند
 «شبانگاه گروهشان را فراهم آوردند و بانگ زدند
 «امروز انتقام حسین را بگیرد،
 «طلبشان را زدند و هر که نیزه و بازوی محکم داشت
 «سوی آنها ناخت.
 «ای که به دشت کشته شدی و به شط افتادی
 «و دبستگانش در دو کوهستان طی اند

«اگر مردم توافق کنند به دست توچه می ماند؟

«مگر یکی از دوست را داشتی؛

«مگروزی بودی یا سردار؟

«از این دوست دو بودی چنانکه از فرقدین.

«چه بسیار کس که با دو چشم آمد

«که ببیند چه می کنند

«اما با يك چشم باز گشت

«آنچه را هدف کنند خطا نمی کنند

«و تیراندازشان بجز دو چشم نمی خواهد

«ای که درباره آنها از من می پرسی!

«آنها بدترین کسانی بودند که

«در میان مردمان دیده بودم،

«و بدتر از آنها کس نبود

«بدترین حاضران و بدترین گذشتگان

«و بدترین کسانی که در میان انس و جن دیده ام.»

گوید: محمد از این کار طاهر خیر یافت، که یراو گران آمد و غمین شد و

بنالید. دیری از آن کوثر گوید که محمد این چند شعر را بگفت یا به زبان او گفتند،

به این مضمون:

«دچار کسی شدم که به دل

«از همه انس و جن دلیرتر است.

«و چون قدرت نماید

«همانند دیگران نیست.

«به نزد هر مقتدری مراقبی دارد،

«که اورا می نگرود و می داند چه می گوید.

«وقتی غفلت کارها را به تباهی برد

«از سر لجاج از کاری غافل نمی ماند.»

در این سال کار محمد سستی گرفت و به هلاک خویش یقین کرد و نیز عبدالله بن خازم بن خزیمه از بغداد به مداین گریخت.

از حسین بن ضحاک آورده اند که: محمد از عبدالله بن خازم بدگمانی می نمود و قصد جان و مال وی داشت، سفالگان و غوغاییان نیز مایه زحمت او می شدند و او شبانگاه با عیال و فرزندان خویش بر کشتی ها به مداین پیوست و آنجا بود و در نبردی حضور یافت.

دیگری گوید: طاهر به او نامه نوشت و تهدید کرد که املاک وی را می گیرد و نابودش می کند که از وی بیمناک شد و از آن فتنه گریخت و سلامت ماند، یکی از خویشاوندان وی در این باب شعری گفت بدین مضمون:

«هراس ابن خازم از عوام

«و او باش و سفالگان جماعت نبود

«بلکه از صولت شیری درنده و درهم کوب،

«هراس کرد.»

گوید: وضع محمد در میان مردمان شیوع یافت و بازار گانان کرخ به نزد همدیگر رفتند و گفتند: «می باید کار خویش را برای طاهر عیان کنیم و بدو بنماییم که بر ضدش کمک می نکرده ایم.»

گوید: پس فراهم آمدند و نامه ای نوشتند و ضمن آن به طاهر اعلام داشتند که شنوا و مطیع و دوستدار و بند، از آنرو که خبر یافته اند که اطاعت خدا و عمل به حق و جلوه گیری از مشکوک الحال را مرجح می دارد. آنها نگرستن نبرد را نیز روا نمی دارند چه رسد به پیکار کردن. کسانی که حریفان وی شده اند از آنها نیند و راههای

مسلمانان از آن کسان تنگی گرفته (مردانی که از جانب کرخیان به نبرد می‌مشتند از آنها نیستند) یکیشان در کرخ خانه و ملک ندارد بلکه همه یا راهزنند یا تازیانه‌دار و تیاهاکار و زندان‌دیده‌اند که جایشان حمام‌هاست و مسجدها. بازرگانانشان فروشدگان دوره‌گردند که خرده چیز می‌فروشند و راههای مسلمانان از آنها تنگی گرفته (چندان که مرد در ازدحام کسان به زن می‌رسد و از آن پیش که بگذرند، درهم می‌شوند) و چندان که پیر از ناتوانی به روی در می‌افتد و کسی که کیسه‌ای در تصرف و دست خویش دارد از او ربوده می‌شود و ما را بر آنها تسلط و توان نیست، کس از ما هست که سنگ از راه بر می‌دارد به سبب حدیثی که در این باب از پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمده چه رسد به کسی که برداشتنش از راه و به زندان دایم کردنش و پاک کردن ولایت از وی و قطع طمع و فتنه و خبیث و راهزنی و دزدی مایه صلاح دین است و دنیا، خدا نکند یکی از ما با تو نبرد کند.

گویند: در این باب شرحی نوشتند و قومی را فرستادند که آن رانهای سوی طاهر برند. مردم صاحب رای و دورنگرشان گفتند: «گمان می‌دارید که طاهر از این غافل است یا خبر گیران میانتان نفرستاده و بر شما نگماشته، چنانکه گویی شما را می‌بیند، رای درست این است که خویش را به این کار، شهره نکنید که بیم داریم اگر یکی از سفلگان شما را ببیند مایه هلاکتان شود و رقتن مال، رحمت در افتادن با این سفلگان بزرگتر از آن است که بخواهید خسویشتن را به سبب بیم، از نبرد طاهربری کنید. اگر گنهکار و خطاکار نیز بودید به گذشت و بخشش وی نزدیکتر بودید، به خدای تبارک و تعالی توکل کنید و دست بدارید». و آنها پذیرفتند و دست برداشتند.

گوید: ابن ابی طالب مکفوف شعری گفت به این مضمون:

«راه نشینان را وا گذارید که به زودی

«پنجه‌های درهم کوب به آنها می‌رسد
 «و پرده دلهای محکم را چنان می‌درد
 «که راه گور می‌گیرند
 «و خدای همگیشان را
 «به سبب آرزومندی و بدکاری
 «به هلاکت می‌رساند.»

گویند: هرش با غوغاییان و برهنگان و امثالشان برون شد و سوی جزیره عباس رفت. گروهی از یاران طاهر برون شدند و نبردی سخت کردند. آنجا ناحیه‌ای بود که در آن نبردی رخ نداده بود سپس این سمت محل نبرد شد تا فتح از آنجا رخ داد. نخستین روزی که در آنجا نبرد کردند، یاران محمد بر یاران طاهر برتری یافتند چنانکه آنها را تا خانه ابو یزید سروی پس راندند و مردم حومه این نواحی که مجاور درانبار بود هراسان شدند.

گویند: وقتی طاهر چنین دید سرداری از یاران خویش را سوی آنها فرستاد که در جبهه‌های بسیار مشغول بود و از آنجا با یاران محمد نبرد می‌کرد در این سمت نبردی سخت داشتند و بسیار کس در صراط غرق شد و کسانی نیز کشته شدند. عمرو و راق درباره هزیمت طاهر در روز نخستین شعری گفت به این مضمون:

«منادی طاهر به نزد ماندا داد

«که ای قوم دست بدارید و در خانه‌ها بنشینید
 «شاید فردا شیری درنده و غران بیاید، پس بترسید
 «اما غوغاییان از پس نیم شب و پیش از نماز
 «به روز شنبه بر او تاختند
 «و در ناریکی شب

«جمع وی را آشفته و بی حرکت کردند.»

وهم اودر باره نبردی که به ضرریان محمد بود چنین گفت:

«ای بساکشته که وی را ندیدیم

«ونپرسیدیمش که برای چه؟

«برهنه ای باجهالت و سرکشی

«بازره داری روبه رومی شد

«اگر اوبا نیزه می آمد

«این با گردنغوازی با وی مقابل می شد.

«مرد حبشی کسان را بر سر یک پاره کیف می کشت

«پوشش وی آفتاب بود و از همه معاش

«به آرزو خرمند بود

«حمله می برد و بجز سرسپاه نمی کشت

«چون علی فرامرد یا علاء یا قریش

«ای طاهر از ثیر پرتاب حبشی حذر کن.»

وهم عمرو و راق در این باب گوید:

«بغداد رونق داشت

«اما رونق آن برفت

«هر روز لُرزشی از پس لُرزش دیگر بدان می رسد

«زمین از ناروا به خداوند بنالید.

«ای کشته تو بردین درست نبوده ای

«ای کاش دانستی تو که شبانگاه آمدی

«به چه رسیدی؟

«آیا سوی بهشت روان شدی؟

«یا سوی جهنم روانی؟

«سنگی ترا کشت یا با سرنیزه کشته شدی؟»

«اگر از سرنکویی تبرد کردی»

«هزار حج به عهده ما باد.»

علی بن یزید به نقل از یکی از خدمه گوید: محمد دستور داد آنچه را در خزینه‌های غارت شده به جامانده بود بفروشند. اما متصدیان هرچه را در آنجا بود نهان داشتند که دزدیده شود، کار بر محمد سخت شد و آنچه به نزد وی بود تمامی گرفت و کسان مقرری می‌خواستند. يك روز که از آنچه رخ می‌داد سخت آزردہ بود گفت: «خوش داشتم که خدای عزوجل هردو گروه را می‌کشت و مردمان را از آنها آسوده می‌کرد که همه کسانی که با ما هستند یا بر ما، دشمنانند، اینان قصد مال مرا دارند و آنها قصد جان مرا.»

گوید: مرا اشعاری به یاد است که گویند وی گفته بوده این مضمون:

«ای گروه یاران بروید و مرا وا گذارید

«که همه‌تان روهای گونه گون دارید

«همانند خلقت انسانها.

«بجز دروغ و آرزوهای پوچ نمی‌بینم

«دیگر چیزی ندارم

«از خزانه داران من بپرسید.

«ای وای من که از ساکن بستان

«به من چه‌ها می‌رسد.»

گوید: کار محمد سستی گرفت و سپاهش پراکنده شد. کسانی که در اردوگاه وی بودند به هراس افتادند و بدانستند که طاهر برتری می‌یابد و بر او فیروز می‌شود.

در این سال عباس بن موسی سالار حج شد که طاهر به دستور مأمون او را به

اقامه مراسم فرستاده بود.

در این سال عامل مکه داود بن عیسی بود.

آنگاه سال صد و نود و هشتم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال

صد و نود و هشتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که خزیمه بن خسازم به مخالفت محمد بن هارون

بر خاست و از او جدایی گرفت و از طاهر بن حسین امان خواست و هرثمه وارد سمت

شرقی بغداد شد.

سخن از اینکه چرا خزیمه بن خازم

از محمد جدایی گرفت و کیفیت رفتن وی

و به اطاعت طاهر در آمدنش چگونه بود؟

گویند: سبب آن بود که طاهر به خزیمه نوشت که اگر کار میان وی و

محمد ببرد و خزیمه تأثیری در فیروزی وی نداشته باشد، در کار وی کوتاهی نخواهد کرد.

راوی گوید: وقتی نامه طاهر به خزیمه رسید با معتمدان اصحاب و اهل

خاندان خویش مشورت کرد که بدو گفتند: «به خدا می یتیم که این شخص پشت

گردن ما را گرفته، برای خویشتن و برای ما تدبیر کن.» پس خزیمه اطاعت خویش

را به طاهر نوشت و بدو خبر داد که اگر به جای هرثمه به سمت شرقی جای گیرد

خویشتن را به خاطر طاهر برای هر خطری آماده می کند و اعلام کرد که به هرثمه

چندان اطمینان ندارد و او را قسم می داد که وی را به کاری نابه دلخواه و ندارد مگر

اینکه تعهد کند که از وی حفاظت کند و هرثمه را به نزد وی در آورد تا پلها را ببرد و

مطابق رضای طاهر کار کند اگر چنین تعهد نکند نمی‌تواند خویشانش را به معرض سفلگان و غوغایان و عامه و هلاکت درآرد.

گوید: پس طاهر به هرثمه نوشت و ملامتش کرد و به ناتوانی منسوب داشت، می‌گفت: «سپاهیان فراهم آوردی و مالها تلف کردی و آن را بی‌خبر امیرمؤمنان و من به قبول دادی، در صورتی که من نیاز به مصارف و مخارج دارم، در مقابل قومی که نیرویشان سست و کارشان آسان است، مردد و هراسان مانده‌ای که این خطاست. برای ورود آماده شو که من ترتیب کار را برای راندن سپاه و بریدن پلها داده‌ام و امیدوارم که در این باب دو کس با تو مخالفت نکند. ان شاء الله.»

گوید: هرثمه بدو نوشت: «من برکت رای و مہمنت مشورت ترا می‌شناسم، هر چه می‌خواهی فرمان کن که مخالفت تو نمی‌کنم.»

گوید: طاهر این را برای خزیمه نوشت.

گویند: وقتی طاهر به خزیمه نامه نوشت به محمد بن علی ماهانی نیز همانند آن را نوشت.

گویند: وقتی شب چهارشنبه هشت روز مانده از محرم سال صد و نود و هشتم در رسید خزیمه بن خازم و محمد بن علی به پل دجله تاختند و آن را بریدند و پرچمهای خویش را بر آن کوفتند و محمد را خلع کردند و دعای عبدالله مأمون گفتند. مردم عسکر مهدی آرام گرفتند و آنروز در منزلها و بازارهای خویش بماندند و هرثمه وارد نشد مگر وقتی که تنی چند از سرداران دیگر بجز آنها بیامدند و برای او قسم یاد کردند که ناخوشایندی از آنها نخواهد دید که از آنها پذیرفت.

حسین خلیع در باره قسطع شدن پل به وسیله خزیمه شعری دارد به این مضمون:

«خزیمه بر همه ممانت دارد

«که رحمان به وسیله او آتش پیکار را خاموش کرد

«کار مسلمانان را به خویشتن عهده کرد
 «راز آنها به بهترین صورتی حمایت کرد
 «اگر ابوالعباس نبود روز گارما
 «پیوسته شب و روز دچار ملامت بود
 «وقتی خاور و باختر ولایت آشفته باشد
 «این را برای خزیمه انکار نکنند
 «به وقتی که نیزه‌ها بالارفته بود
 «وجانها به شمشیر وابسته بود
 «دو پل دجله را برید
 «کشتن یکی به خاطر کسان بسیار
 «اگر دنیا به امنیت و آبادی رسد
 «بسیار نیست.»

از یحیی بن سلمه دبیر آورده‌اند که طاهر صبحگاه روز پنجشنبه به شهر شرقی و حومه و کرخ و بازارهای آن پرداخت و دو پل عتیق و جدید صراة را ویران کرد، نبرد پلها نبرد سخت شد و طاهر با یاران خویش سخت گرفت و به خویشتن به پیکار پرداخت، همراهان وی در دارالرفیق پیکار کردند و حریفان را هزیمت کردند و تا کرخ برانندند، طاهر بر در کرخ و قصر و ضاح پیکار کرد و یاران محمد را هزیمت کرد که عقب رفتند، طاهر برفت و سرکش نداشت تا به زور و با شمشیر وارد شد و منادی وی ندا داد که هر که در خانه خویش بماند در امان است. آنگاه در قصر و ضاح و بازار کرخ و اطراف، در هر جای به اندازه نیاز سرداران و سپاهیان نهاد و آهنگت شهر ابو جعفر کرد و آنجا را با قصر زبیده و قصر الخلد، از محل در پل تادر خراسان و در شام و در کوفه و در بصره و ساحل صراة تا مصب آن در دجله با اسبان و لوازم و سلاح در میان گرفت.

گوید: حاتم بن صقروهرش و افریقاییان بر پیکار طاهر ثبات کردند و او از پشت حصار مقابل شهر مقابل قصر زبیده و قصر الخلد منجیقها نهاد و سنگ انداخت.

گوید: محمد با مادر و فرزندان خویش به شهر ابو جعفر رفت، بیشتر سپاهیان و خواجگان و کنیزانش در کوچه و راهها پراکنده شدند و هیچکس از آنها سرکس نداشت. غوغاییان و سفلگان نیز پراکنده شدند.

عمرو و راق در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای پاکیزه نژاد که

«همانند وی به وجود نیامده

«ای سرور پسر سرور

«پسر سرور، پسر سرور

«برهنگان محمد به کارهای نخستین خویش

«باز رفتند و دزد و تازیانه دار و میمون باز شدند

«و پوشش ربایی که سوی زنی عیار

«با پوشش زیبایی پناه می برد

«یا بندای که زندانها را نقب زده بود

«و بی بند شده بود

«و سرور نمایی که به غارت سروری یافته بود

«و سرور نبود

«به قدرت تو زیون شدند

«و از پس طغیان دراز

«آرام گرفتند.»

علی بن یزید گوید: روزی من و جمعی به نزد عمرو و راق بودیم، یکی به نزدما

آمد و از نبرد ظاهر بر در کرخ و فرار کسان از مقابل او سخن آورد. عمرو گفت:
«جامی به من ده.» و در این باب شعری گفت به این مضمون:

«بگیر که می رانامهاست

«که دوا هست و درد نیز هست

«وقتی صافی باشد آب آن را به صلاح آرد

«و گاه باشد که آب آنرا تباه کند

«بگویی گوید که امروز نبردی داشتند و کارها.

«گفتمش: «تو مردی جهالت پیشه ای

«و از خیرات فرومانده ای

«بنوش و ما را از گفتگوی آنها معاف دار

«که مردمان وقتی بخواهند صلح می کنند.»

گوید: دیگری به نزد ما آمد و گفت: «فلان با برهنگان نبرد کرد، فلان
پیش رفت و فلان غارت کرد.» عمرو باز شعری گفت به این مضمون:

«چه روزگار است که در آن هستیم

«که بزرگان در آن مرده اند

«این سفلگان و غوغاییان بیان ما امیتان شده اند

«که کاری نتوانیم جز آنچه او بخواهد

«زمین بنالید و آسمان نیز به خدا بنالید

«دین برفت و خونریزی به نزد خدای آسان شد

«ای ابو موسی خیرات از تو باد

«اینک وقت دیدار رسیده

«می خالص بده که ندیمان آمدند»

گوید: و هم عمرو و راقی در باره نبرد شعری دارد به این مضمون:

«اگر خواهی سپاهی ای را به خشم آری

«و بروی امارت جویی

«بگو ای گروه سپاهان

«ظاهر سوی شما آمد.»

گوید: محمد با کسانی که همراه وی نبود می کردند در شهر حصار می شد. ظاهر او را محاصره کرد و درها را بگرفت و آرد و آب و دیگر چیزها را از وی و از مردم شهر باز گرفت.

از حسین بن سعید آورده اند: که طارق خادم که از خواص محمد بوده بود وقتی مأمون پیامد بدو خبر داد که یکی از روزها که محمد در محاصره بود (و یا گفت در آخرین روز از روزهای خویش) از او خواسته بود که خوردنی ای بدو دهد.

گوید: وارد مطبخ شدم و چیزی نیافتم، پیش حمزه عطرदार رفتم که کنیزك جوهر بود و بدو گفتم: «امیر مؤمنان گرسنه است، چیزی پیش تو هست؟ که من در مطبخ چیزی نیافتم.»

گوید: واو به کنیزکی از آن خویش به نام بنان گفت: «چی پیش تو هست؟» او مرغی و نان بیآورد که آنرا پیش محمد بردم که بخورد و آب خواست که بنوشد اما در مخزن نوشیدنیها نبود، شب آمد و او برای دیدار هرثمه مصمم شده بود، و آب ننوشید تا جان داد.

ابراهیم بن مهدی که به هنگام محاصره ظاهر در شهر منصور در قصر باب الذهب با محمد مخلوع بوده بود گوید: شبی محمد برون شد، می خواست از ملائتی که در آن بود تفرج کند. در دل شب به قصر قرار رفت که بر شاخه صراة بود پایین تر از قصر الخلد، آنگاه به نزد من فرستاد، پیش وی رفتم، گفت: «ای ابراهیم این شب خوش و زیبایی ماه را در آسمان و نور آن را در آب نمی بینی؟ اینك باتو کنار دجله ایم،

به میخوارگی راغبی؟»

گفتم: «خدایم به فدایت کند هر چه خواهی.»

گوید: پس يك رطل نبید خواست و بنوشید، آنگاه دستور داد که به من نیز همانند آن نوشانیدند.

گوید: پس بی آنکه از من بخواهد آواز خواندن آغاز کردم که میدانستم خلق وی خوش نیست و آنچه رامی دانستم خوش دارد خواندم. گفت: «چه می گویی درباره کسی که هم آهنگ تو بنوازد؟»

گفت: «بسیار بدین نیاز دارم.»

گوید: پس کنیزکی را که به نزد وی مقرب بود وضعف نام داشت پیش خواند که در آن حال که وی بود از نام وی فال بد زدم، وقتی کنیز پیش روی وی آمد گفت: «بخوان» و او شعر نابغه جعدی را خواند به این مضمون:

«به دینم قسم که کلب یاور از تو بیشتر داشت

«و گناهِش از تو کوچکتر بود

«که در خون غلطید.»

گوید: آنچه کنیز خواند بر او گران آمد و آن را به فال بد گرفت و گفت: «جز این بخوان.» و او چنین خواند:

«فراقشان دید گانم را بگریانید و ببخواب کرد

«جدایی یاران گریه آور است

«بلیه روزگارشان پیوسته بر آنها ناخست

«تا نابود شدند که بلیه روزگار هجوم آور است.»

بدو گفتم: «خدایت لعنت کند مگر جز این نغمه ای نمی دانی؟»

گفت: «سرور من، پنداشتم آنچه را خواندم دوست داری، تا خوشایندی ترا نمی خواستم، چیزی بود که به خاطر من رسید.» آنگاه آوازی دیگر آغاز کرد به این

مضمون:

«سو گند به پروردگار سکون و حرکت

«که حادثات بدامهای بسیار دارد

«اختلاف شب و روز

«و گردش ستارگان فلک

«برای این است که نعیم را از شاهی

«که به ملک دنیا دلبسته است

«به شاه دیگر انتقال دهد.

«ملك صاحب عرش دایم ابدی است

«نه فانی است و نه شریک دارد»

بدو گفت: «برخیز که خشم خدای بر تو باد.»

گوید: پس کنیز برخاست، محمد جام بلور خوش ساختی داشت که آن را
زب رباح می نامید و پیش روی او نهاده بود وقتی کنیزك برای رفتن برخاست به
جام خورد و آن را شکست.

ابراهیم گوید: شگفت آنکه هر وقت با این کنیزك می نشستیم ناخوشایندی در
مجلس خویش می دیدیم. محمد به من گفت: «وای توای ابراهیم می بینی این
کنیزك چه کرد؟ آنگاه کار جام رخ داد. به خدا گمان دارم که کارم نزدیک شده.»
گفتم: «خدای عمرت را دراز کند و ملکت را نیرو دهد و دوامت دهد و
دشمنت را سرکوب کند.»

گوید: هنوز سخن به سر نرفته بود که صدایی از دجله شنیدم که کاری که
در باره آن رای می زدید به سر رفت^۱

گفت: «ای ابراهیم آنچه را شنیدم نشنیدی؟»

گفتم: «نه به خدا چیزی نشیدم؟»

گوید: اما شنیده بودم.

گفت: «حرکتی می‌شنوی؟»

گوید: نزدیک شط شدم و چیزی ندیدم، آنگاه سخن را از سر گرفتیم و صدا تکرار کرد که کاری که درباره آن رای می‌زدید به سر رفت.

گوید: پس محمد غمین از مجلس خویش برخاست و بر نشست و به محل خویش در شهر باز گشت و از آن شب يك شب یا دو شب بیشتر نگذشت که حادثه کشته شدن وی پیش آمد، و این یه روز يك شبه شش روز یا چهار روز رفته از صفر سال صد و نود و هشتم بود.

از ابوالحسن مدائنی آورده اند که گوید: وقتی شب جمعه هفت روز مانده از محرم سال صد و نود و هشتم فرا رسید، محمد بن هارون به فرار از سنگهای منجیق که بدو می‌رسید از قصری که در آن بود و آن را خلد می‌گفتند سوی مدینه السلام رفت و بگفت تا مجلسها و فرشهای قصر خلد را بسوزانند و چون بسوختند سوی شهر رفت و این از پس چهارده ماه دوازده روز کم از آغاز نبرد با طاهر بود. در این سال محمد بن هارون کشته شد.

سخن از کشته شدن

محمد بن هارون

از محمد بن عیسی جلودی آورده اند که وقتی محمد به شهر رفت و در آنجا قرار گرفت و سرداران وی بدانستند که وی و آنها در شهر لوازم حصارى شدن ندارند و بیم کردند که مغلوب شوند، حاتم بن صفر و محمد بن ابراهیم افریقای و سرداران وی به نزد محمد درآمدند و گفتند: «وضع تو و وضع ما چنان شده که می‌دانی رایی داریم که به تو عرضه می‌داریم درباره آن بیندیش و تصمیم بگیر که

امیدواریم صواب باشد و خدا در آن خیر بسیار نهد ان شاء الله.

گفت: «چیست؟»

گفتند: «کسان از توجدهایی گرفته‌اند و دشمنی از هر سو در میان گرفته از اسبان تو یک هزار اسب خوب به جای مانده رای ما این است که از جمله اینها هفتصد کس را که به دوستداری تو شناخته‌ایم برگزینیم و بر این اسبان نشانیم و شبانه سوی یکی از این درها رویم، که شب از آن شبداران است و کسی در مقابل ما مقاومت نمی‌کند ان شاء الله و برون می‌شویم تا به جزیره و شام پیوندیم، آنجا سپاهیان اجیر می‌کنی و خراج می‌گیری و در مملکتی گشاده و ملکی تازه جای می‌گیری کسان سوی تو می‌شایند و سپاهیان از تعقیب تو باز می‌مانند و جز این چیزها خواهد بود که خدای تعالی در گذشت شب و روز پیش می‌آورد.»

گفت: «رای نگو آورده‌اید» و بر این کار مصمم شد، خبر به طاهر رسید و به سلیمان بن ابی جعفر و محمد بن عیسی و سندی بن شاهک نوشت که به خدا اگر او را نگه ندارید و از این رای نگردانید همه املاکتان را می‌گیرم و جز کشتن هدفی نخواهم داشت.

گوید: اینان پیش محمد رفتند و گفتند: «از تصمیم تو خبر یافته‌ایم ترا دربارهٔ جانت به خدا قسم می‌دهیم اینان او باشند، کار محاصره چنان شده که می‌بینی و به تنگنا افتاده‌اند و می‌دانند به نزد برادرت و به نزد طاهر و هر ثمه به جان و مال خویش امان ندارند که همگان دانند که آنها به کار نبرد پرداخته‌اند و در آن سخت کوشیده‌اند. بیم آن داریم که وقتی ترا ببرند و به دستشان افتادی اسیرت گیرند و سرت را بگیرند و به وسیله تو تقرب جویند و ترا وسیلهٔ امان گرفتن خویش کنند» و برای او مثلها آوردند.

محمد بن عیسی جلودی گوید: پدر من و یارانش در رواق خانه‌ای که محمد

و سلیمان و یارانش در آن بودند، نشسته بودند.

گوید: وقتی سخن آنها را شنیدند و بدانستند که محمد از بیم آنکه مبادا کار چنان شود که گفته اند آنرا پذیرفته، آهنگ آن کردند که به نزد آنها در آیند و سلیمان و یارانش را بکشند. آنگاه از این رای بگشتند و گفتند: «پیکاری از درون و پیکاری از برون؟» و دست برداشتند و باز ماندند.

محمد بن عیسی گوید: وقتی این در دل محمد اثر کرد و در خاطرش افتاد از تصمیم خویش بگشت و امانی را که به او می داده بودند که برون شود پذیرفت و تقاضای سلیمان و سندی و محمد بن عیسی را در این باب اجابت کرد. بدو گفتند: «اکنون هدف تو تفریح و سلامت است، برادرت هر کجا که بخواهی ترا وامی گذارد و جایی را خاص تو می کند و هر چه را که به کارت آید و یا هر چه دوست داری و بخواهی به تو می دهد. از جانب وی برای تو نگرانی و ناخوشایندی نخواهد بود.» گوید: پس محمد بدین تکیه کرد و پذیرفت که سوی هرثمه رود.

محمد بن عیسی گوید: پدر من و یارانش رفتن سوی هرثمه را خوش نداشتند. از یاران وی بوده بودند و سلیقه وی را می دانستند و بیم داشتند که از آنها دوری کند و جزو خاصان خویشان نکند و منزلتشان ندهد. پس به نزد محمد رفتند و گفتند: «اگر رای ما را که به تو گفتیم و صواب است نمی پذیری و از این منافقان می پذیری رفتن سوی طاهر برای تو بهتر از رفتن سوی هرثمه است.»

محمد بن عیسی گوید: محمد به آنها گفت: «وای شما من از طاهر بیزارم از آنرو که به خواب دیدم که بربك دیوار آجری ایستاده بودم که در آسمان بالا رفته بود. پایه آن عریض بود و استوار که دیواری به طول و عرض و استواری همانند آن ندیده بودم، پوشش سیاه و کمر بند و شمشیر و کلاه و پاپوشم با من بود، طاهر پای دیوار بود و همچنان به پایه آن زد تا دیوار بیفتاد و کلاه من از سرم بیفتاد. من طاهر را به فال بد می گیرم و از او هراسانم از اینرو رفتن سوی وی را خوش ندارم، اما هرثمه و ایسته ماست و به جای پدر است و من نسبت به وی بیشتر انس و اعتماد

دارم.»

حفص بن ارمیئیل گوید: وقتی محمد خواست از خانه (خلافت) برود و در منزلی که در بستان موسی بود و پلی آنجا بود قرار گیرد؛ گفت تا آنجا را فرش کنند و بوی خوش بپراکنند.

گوید: همه شب من و یارانم عطر و بوهای خوش آماده می کردیم و سیب و انار و اترج فراهم می کردیم و در اطاقها می نهادیم. من و یارانم همه شب بیدار بودیم و چون نماز صبح بکردم يك قطعه عنبر که صد مثقال بود به اندازه يك خربزه به پیرزنی دادم برای بخور. گفتمش: «من شب بیدار بوده ام و سخت در حال چرتم، ناچار باید کمی خواب کنم، وقتی دیدی امیرمؤمنان از روی پل می آید این عنبر را در اجاق بنه.» يك اجاق کوچک تفره ای بدو دادم که آتشی بر آن بود و دستور دادم در آن بدمد تا همه عنبر بسوزد.

گوید: آنگاه وارد کشتی ای شدم و خفتم، ناگهان پیرزن هراسان بیامد و مرا بیدار کرد و گفت: «ای حفص برخیز که در بلیه افتاده ام.» گفتم: «چه شده؟»

گفت: «یکی را دیدم که بر پل می آمد و پیکرش همانند پیکر امیرمؤمنان بود، جمعی پیش روی او بود و جمعی پشت سر او بود، تردید نکردم که خود اوست و عنبر را بسوختم و چون بیامد معلوم شد که عبدالله بن موسی است و اینک امیرمؤمنان می آید.»

گوید: به پیرزن ناسزا گفتم و توبیخش کردم.

گوید: عنبر دیگری مانند آن یکی بدو دادم که پیش روی محمد بسوزاند چنان کرد و این از ادب‌های نخستین بود.

علی بن یزید گوید: وقتی محاصره محمد به درازا کشید، سلیمان بن ابی جعفر و

ابراهیم بن مهدی و محمد بن عیسی از او جدا شدند و همگی به عسکر مهدی پیوستند. محمد روز پنجشنبه و روز جمعه و روز شنبه را همچنان محصور در شهر بماند.

گوید: باران محمد و کسانی که با وی مانده بودند درباره امان خواستن از طاهر با وی سخن آوردند محمد از آنها پرسید راه نجات از طاهر چیست؟ سندی بدو گفت: «به خدای ای سرور من، اگر مأمون به خلاف دلخواه ما و به سبب تیره روزیمان بر ما فیروز شود، گشایشی جز از جانب هرثمه نمی بینیم.»

گفت: «اکنون که مرگ از هر سو مرا در میان گرفته هرثمه کجاست؟» گوید: کسان دیگر بدو گفتند که سوی طاهر رود، بدو گفتند: «اگر برای وی به چیزی قسم یاد کنی که بدان اعتماد کند که ملک خویش را بدو می سپاری، شاید به توتکیه کند.»

گفت: «رای نادرست آوردید، من نیز به خطا بودم که با شما مشورت کردم، اگر عبدالله برادر من بخویشتن تلاش می کرد و کارها را به رای خویش عهده می کرد مگر بکدهم آنچه را که طاهر برای وی انجام داده انجام می داد! وی را کاویده ام و رای وی را جسته ام و دانسته ام که سر خیانت وی ندارد و از جز او انتظاری ندارد، اگر اطاعت مرا می پذیرفت و سوی من می آمد و همه مردم زمین به دشمنی من بر می خاستند، اهمیت نمی دادم. خوش داشتم این را می پذیرفت و خزینه های خویش را بدو می دادم، کارم را بدو می سپردم و خوشنود می بودم که در سایه او بر - برم ولی چنین امیدی از او ندارم.»

سندی بدو گفت: «ای امیرمؤمنان راست گفتی ما را پیش هرثمه ببر که وی چنان می بیند که اگر از ملک چشم پوشی و به نزد وی روی دیگر برضد تو کاری نباید کرد، به نزد من عهده کرده اگر عبدالله قصد کشتن را داشت برای دفاع از تو

نبرد کند. شبانه به وقتی که کسان به خواب رفته اند برون شو که امیدوارم کار ما از مردمان پوشیده ماند.»

ابوالحسن مدائنی گوید: وقتی محمد مصمم شد که سوی هرثمه رود و آنچه را می خواست پذیرفت، این کار بر طاهر گران آمد و نخواست وی را فارغ گذارد و بگذارد برون شود. گفت: «وی در حوزه من است و درستی که من در آنم، من او را به وسیله محاصره و پیکار بیرون کشیدم که کارش به طلب امان کشید رضایت نمی دهم که سوی هرثمه رود و فتح از آن وی باشد.»

گوید: و چون هرثمه و سرداران چنین دیدند در منزل خزیمه بن خازم فراهم آمدند؛ طاهر و خواص سردارانش پیش آنها رفتند. سلیمان بن منصور و محمد بن عیسی و سندی بن شاهک نیز حضور یافتند و رای زدند و به تدبیر پرداختند، به طاهر گفتند که محمد هرگز به نزد وی نمی شود و اگر تقاضای وی را نپذیرد، بیم آن هست که کار وی چنان شود که به روزگار حسین بن علی ماهانی شد. گفتند: «شخصی وی سوی هرثمه می رود که به او و ناحیه او اعتماد دارد و از توهراسان است و انگشتر و چوب و برد را به تو می دهد که خلافت این است. این کار را بنیاهی میر و این را غنیمت شمار که خدا آن را آسان کرد.»

گوید: طاهر این را پذیرفت و بدان رضایت داد. پس از آن گفته شد که وقتی هرش خبر را بداندست خواست به طاهر تقرب جوید و بدو خبر داد که آنچه میان وی و آنها گذشته مکرری بوده و انگشتر و برد و چوب همراه محمد به نزد هرثمه برده میشود طاهر این را از او باور کرد و پنداشت که کار چنان است که برای او نوشته و خشمگین شد و به دور قصر ام جعفر و قصرهای خلد کمینهای مسلح نهاد که نیزه های کلفت و تیرها همراه داشتند و این به شب یکشنبه بود پنجروز مانده از محرم سال صدونود و هشتم و بیست و پنجم ایلول ماه سربانی.

حسن بن سعید گوید: طارق خادم به من گفت که محمد وقتی آهنگ آن داشت که

بنزد هرثمه رود پیش از رفتن نشنه، شد برای وی در مخزن نوشیدنیه آب جستم، اما نیافتم. گوید: وقتی شب آمد روان شد و آهنگ هرثمه داشت به سبب وعده‌ای که میان وی و او بود، جامه‌های خلافت را به تن داشت، جبه‌ای و عبایی با کلاه دراز، شمعی پیش روی او بود، وقتی به خانه کشیکبانان رسیدیم، به در نقره، به من گفت: «از چاه کشیکبانان به من آب بده». کوزه آبی بدو دادم اما از آن چشم پوشید که بدبو بود، از آن نوشید و سوی هرثمه روان شد اما طاهر که به خویشتن در خلد کمین کرده بود بدو تاخت. وقتی محمد به کشتی نشست طاهر و یارانش برون شدند و کشتی را باتیرها و سنگها زدند که به طرف آب پیچیدند، کشتی وارونه شد و محمد در آب افتاد با هرثمه و هر که در آن بود. محمد شنا کرد تا عبور کرد و سوی بستان موسی رفت و پنداشت که غرق وی از حیلۀ هرثمه بوده. از دجله گذشت و به نزدیک صراة رفت. ابراهیم بن جعفر بلخی عهده‌دار پادگان بود با محمد بن حمید. وی برادرزاده شکله مادر ابراهیم بن مهدی بود و چنان بود که وقتی طاهر یکی از باران خراسانی خویش را به کاری می‌گماشت کسانی را بدو می‌پیوست.

گوید: محمد بن حمید که به لقب طاهری شهره بود، محمد را شناخت. طاهر، محمد بن حمید را در کارها تقدم می‌داد وی به یاران خویش بانگ زد که پایین رفتند و او را گرفتند. وی سوی محمد شافت و دو پای او را گرفت و کشید وی را بر یابویی نشانند، روپوشی از روپوشهای سیاه را که از نخ خسام بود روی وی انداختند و به منزل ابراهیم بن جعفر بلخی بردند، ابراهیم به در کوفه منزل داشت، یکی را پشت سر وی سوار کردند که بگیردش که نیفتد چنانکه با اسیران می‌کردند.

خطاب بن زیاد گوید: وقتی محمد و هرثمه در آب افتادند طاهر به بستان مونه شافت که مقابل در اتبار و جای اردوگاه وی بود تا به غرق هرثمه متهم نشود.

گوید: وقتی طاهر که ما نیز با حسن بن علی مأمونی و حسن کبیر، خادم رشید با وی بودیم به درشام رسید محمد بن حمید به ما رسید، پیاده شد و نزدیک طاهر شد و بدو خبر داد که محمد را اسیر گرفته و او را به در کوفه به منزل ابراهیم بلخی فرستاده است.

گوید: طاهر روبه ما کرد و خبر را با ما برگفت و گفت: «چه می گوید؟»

مأمونی بدو گفت: «مکن»^۱ یعنی همانند حسین بن علی رفتار مکن.

گوید: پس طاهر غلامی از آن خویش را پیش خواند به نام قریش دندانی و دستور کشتن محمد را بدو داد.

گوید: طاهر نیز از پی وی رفت که آهنگ در کوفه و محل اردوگاه داشت.

محمد بن عیسی جلودی گوید: وقتی محمد آماده رفتن شد و این پس از وقت عشاء بود، به شب شنبه، سوی صحن قصر رفت و بر کرسی ای بنشست، جامه های سفید داشت و عیای سیاه، به نزد وی رفتم و با گرزها پیش روی وی ایستادیم.

گوید: کتلۀ خادم پیامد و گفت: «سرور من ابوحاتم سلامت. می گوید و می گوید: «سرور من برای بردن به وعده گاه آماده ام اما رای من این است که امشب برون نشوی که در دجله و روی شط چیزی دیده ام که بد گمان شده ام بیم دارم مغلوب شوم و ترا از دست من بگیرند، با جانم بروم. به جای خویش بمان تا بروم و آماده شوم و شب آینده بیایم و ترا ببرم که اگر با من پیکار کنند به دفاع از تو پیکار کنم و لوازم من همراهم باشد.»

گوید: اما محمد گفت: «پیش وی باز گرد و بگو مرو که من هم اکنون پیش تو می آیم، به ناچار و تا فردا نمی مانم.»

گوید: محمد مضطرب بود و گفت: «کسان و غلامان و کشیکبانانی که بر در من

۱- این کلمه در متن به قریسی است. (۲)

بوده‌اند پراکنده شده‌اند و بیم دارم اگر صبح شود و خبر پراکندگیشان به ظاهر رسد
سوی من آید و مرا بگیرد.» آنگاه اسبی از آن خویش را خواست که دم کوتاه و
پیشانی سپید و دست و پای سپید داشت و آن را زهری می‌نامید، دو پسر خویش را پیش
خواند و آنها را به برگرفت و بیوید و ببوسید و گفت: «شمارا به خدا می‌سپارم.»
چشمانش اشک آلود شد و اشکهای خویش را با آستین پاک کردن گرفت. آنگاه
برخواست و بر اسب جست، پیش روی او به در قصر رفتیم و بر اسبان خویش نشستیم.
یک شمع پیش روی او بود وقتی به طاقهای مجاور در خراسان رسیدیم پدرم به من
گفت: «محمد دست خود را حایل او کن که بیم دارم کسی او را با شمشیر بزند که اگر
زد ضربت به تورسد نه او.»

گوید: عنان را بگردن اسبم افکندم و دستم را حایل محمد کردم تا به در
خراسان رسیدیم و دستور دادیم که آن را باز کردند. آنگاه به آبگاه رفتیم، کشتی
هرثمه را دیدیم، محمد به طرف آن رفت. اسب بد قلفی آغاز کرد و روم می‌کرد که
آن را با تازیانه بز دو به طرف کشتی برد تا آن را وارد دجله کرد و در کشتی جای
گرفت، ما اسب را گرفتیم و به شهر باز گشتیم و وارد آن شدیم و بیگفتیم تا در را
ببستند فریاد بگوشمان رسید، روی گنبد بالای در رفتیم و در آنجا ایستادیم که
صدارا بشنویم»

احمد بن سلام منصدی مظلّم گوید: من از جمله سرداران یوادم که با هرثمه در
کشتی شسته بودند، وقتی محمد به کشتی آمد به حرمت وی به پای ایستادیم، هرثمه
زاتوزد و بیگفت: «سرور من به سبب نفرسی که دارم نمی‌توانم به پای ایستم.» آنگاه
وی را پیر گرفت و کنار خویش بنشاند و دستها و پاها و دپدگان وی را
بوسیدن گرفت، می‌گفت: «سرور من و مولای من، پسر سرور من و
مولای من.»

گوید: محمد در چهره‌های مانگریستن گرفت.

گوید: در عبیدالله بن وضاح نگر نیست و گفت: «تو کدامی؟»

گفت: «من عبیداللهم پسر وضاح.»

گفت: «بله، خدایت پاداش نیک دهد از کار تو در باره برف بسیار سپاسگزارم اگر برادرم را که خدایش باقی ندارد دیدم ترا به نزد او سپاس می گویم و می خواهم که به خاطر من ترا پاداش دهد.»

گوید: در این حال بودیم، هر ثمه گفته بود کشتی به راه افتد که یاران طاهر که در زورقها و کشتی ها بودند به ما حمله آوردند و سروسر و صدا راه انداختند و در سکان آویختند. یکیشان سکان رامی برید، یکی کشتی را سوراخ می کرد یکیشان آجر و تیر می انداخت.

گوید: کشتی سوراخ شد و آب وارد آن شد و فرو رفت. هر ثمه در آب افتاد که ملاحی او را در آورد و هر کس از ما به چاره جویی خویش از آب درآمد. محمد را دیدم که وقتی به این وضع دچار شد جامه های خویش را بر تن بدوید و خویشتن را در آب افکند.

گوید: من به ساحل رفتم، یکی از یاران طاهر در من آویخت و مرا به نزد یکی برد که بر کنار دجله پشت قصرام جعفر بر کرسی آهنینی نشسته بود و آتشی پیش روی او می سوخت و به پارسی بدو گفت: «این مرد از آب درآمد از جمله سر نشینان کشتی بود که در آب افتادند.»

به من گفت: «کیستی؟»

گفتم: «از یاران هر ثمه، ام احمد پسر سلام سالار تگه یانان، وابسته امیر مؤمنان.»

گفت: «دروغ گفتی به من راست بگوی.»

گفتم: «به تو راست گفتم.»

گفت: «مخلوع چه کرد؟»

گفتم: «دیدم من که جامه های خویش را بر تن درید و خویشتن را در آب

انداخت.»

گفت: «اسب مرا بیارید.»

گوید: پس اسب‌های را بیاوردند که بر نشست و بگفت تا مرا یدک کنند.

گوید: طنابی به گردن من انداختند و بدکم کردند از کوچه‌رشدیه برفت و چون به مسجد اسد بن مرزبان رسید، از دویدن نفسم گرفت و نتوانستم دویدن. آنکه مرا می‌برد گفت: «این مرد ایستاده و نمی‌دود.»

گفت: «فرود آی و سرش را جدا کن.»

بدو گفتم: «قدایت شوم، چرا مرا می‌کشی، نعمت خدای بر من است و توان دویدن ندارم به فدیة خویش ده هزار درم می‌دهم.»

گوید: وقتی سخن از ده هزار درم شنید، گفتم: «مرا به نزد خویش می‌داری تا صبح شود و فرستاده‌ای به من می‌دهی که به نزد نمایندۀ ام بفرستم، در خانه‌ام در عسکر مهدی، اگر ده هزار را برای تو بیاورد، گردنم را بزن.»

گفت: «انصاف دادی.» و بگفت تا مرا سوار کنند که پشت سریکی از بارانش سوارم کردند و سوی خانه یار خویش رفت، خانه ابوصالح دبیر، مرا وارد خانه کرد و غلامان خویش را گفت که مرا نگهدارند و دستورشان دادو تا کید کرد. آنگاه خبر محمد و افتادن وی را در آب از من باز پرسید و سوی طاهر رفت که خبر محمد را با وی بگوید، معلوم شد وی ابراهیم بلخی است.»

گوید: غلامان وی مرا در یکی از اطاقهای خانه جای دادند که حصیرهایی یادو با سه متکا در آن بود به روایتی حصیرها پیچیده بود.

گوید: پس در اطاق نشستم، چراغی نیز در آن نهادند و در را بستند و به گفتگو نشستند.

گوید: وقتی بختی از شب بگذشت صدای پای اسبان شنیدیم، آنگاه در را زدند

که گشوده شد و وارد شدند می گفتند: «پسر زبیده»

گوید: يك مرد برهنه را پیش من آوردند که شلوار داشت و عمامه‌ای که صورت خویش را با آن پیچیده بود، خرقه پاره‌ای نیز بردوشش بود، وی را بامن نهادند و به کسانی که در خانه بود سفارش کردند که وی را نگهدارند و جمعی از خودشان را نیز بامردم خانه نهادند.

گوید: وقتی در اطاق آرام گرفت، عمامه از صورت وی پس رفت، معلوم شد محمد است» سخت حیرت زده شدم و پیش خود انالله گفتم.

گوید: در من نگریستن گرفت. آنگاه گفت: «کدامی؟»

گفتم: «سرورم، من وابسته توام.»

گفت: «کداميك از وابستگان؟»

گفتم: «احمد بن سلام متصدی مظالم.»

گفت: «ترا به عنوان دیگر می شناسم در رقه پیش من می آمدی؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پیش من می آمدی و رفتاری بسیار ظریفانه بامن داشتی، وابسته من نیستی،

بلکه برادر منی و از منی.»

آنگاه گفت: «احمد!»

گفتم: «سرور من آماده فرمائم.»

گفت: «نزديك من شو و مرا به خودت بچسبان که هر اسی سخت دارم.»

گوید: اورا به خویشان چسبانیدم و دیدم که قلب وی به سختی می تپد، گویی

نزديك بود سینه اش را بشکافد و در آید.

گوید: همچنان وی را به خویشان چسبانیده بودم و تسکینش می دادم.

گوید: آنگاه گفت: «احمد! برادرم چه شد؟»

گفتم: «اوزنده است.»

گفت: «خدا متصدی بریدشان رازشست بدارد که می گفت در گذشت.» گویی از نبرد وی عذر می خواست.

گوید: گفتم: «خدا وزیران ترا زشت بدارد.»

گفت: «در باره وزیرانم بجز یکی مگوی که آنها گناهی ندارند، من نخستین کسی نیستم که چیزی را جسته و بدان دست نیافته.»

گوید: آنگاه گفت: «احمد، پنداری بامن چه می کنند؟ پنداری مرا می کشند؟ یا قسمهایشان را در باره من رعایت می کنند؟»

گفتم: «سرورم رعایت می کنند.»

گوید: خرقه ای را که بر شانه هایش بود پیچیدن گرفت و آن را روی بازوی چپ و راست خود می کشید.

گوید: جبه مغزی داری را که به تن داشتم در آوردم و گفتم: «سرورم این را روی خودت بینداز»

گفت: «مرا از این وا گذار، در اینجا خدای عزوجل بهتر است.»

گوید: در این حال بودیم که در خانه را زدند که گشوده شد، یکی به نزد ما آمد که مسلح بود، در چهره محمد نگر است که وی را نیک مشخص کند و چون نیک بشناخت، باز گشت و در را بست، معلوم شد محمد بن حمید طاهری است.

گوید: بدانستم که محمد کشته می شود.

گوید: نماز عشا می مانده بود، بیم کردم با وی کشته شوم و نمازم را نکرده باشم.

گوید: برخاستم که نماز کنم، گفتم: «احمد از من دور شو و پهلوی من نماز کن که هر اسی سخت دارم.»

گوید: پس نزدیک وی شدم و چون نیم شب شد، با نزدیک شد، صدای پای

اسبان را شنیدم، در را زدند که گشوده شد، جمعی از عجمان وارد خانه شدند که شمشیرهای برهنه به دست داشتند و چون آنها را دیدید بپاخواست و گفت: «انا لله وانا اليه راجعون، به خدا جانم در راه خدا برفت، چاره‌ای نیست؟ فریاد درسی نیست؟ یکی از ابناء نیست؟»

گویی: پیامدند تا به در اطاقی که ما در آن بودیم ایستادند، اما از درون آمدن بماندند، هر کدامشان به دیگری می گفت: «پیش برو.» و همدیگر را پیش می رانندند. گویی: من برخاستم و گوشه اطاق پشت حصیرهای پیچیده جای گرفتم، محمد نیز برخاست، متکایی را به دست گرفته بود و می گفت: «وای شما من عموزاده پیمبر خدایم، صلی الله علیه وسلم، من پسر هارونم، من برادر مأمونم، خدارا، خدارا، درباره خون من رعایت کنید.»

گویی: یکی از آنها به نام خمارویه که غلام قریش دندانی وابسته طاهر بود به درون آمد و با شمشیر ضربتی بدو زد که به پیش سرش خورد. محمد با متکایی که به دست داشت به صورت وی زد و بر او افتاد که شمشیر را از کفش بگیرد. خمارویه فریاد زد: مرا کشت، مرا کشت، این را به پاریسی گفت.

گویی: گروهی از آنها به درون آمدند یکیشان با شمشیر به نهیگاه محمد زد، روی وی افتادند و سرش را از پشت بریدند و سرش را برگرفتند و پیش طاهر بردند و پیکرش را بجای نهادند.

گویی: وقتی سحر شد بنزد پیکر محمد آمدند و آنرا در جلی^۱ پیچیدند و بردند.

گویی: صحیحگان به من گفتند: «ده هزار درهم را بیار و گرنه گردنت را می زنیم.»

گویی: کس از بی نماینده ام فرستادم که پیش من آمد بدو دستور دادم که آن

را بیاورد و بدو دادم.

گوید: ورود محمد به شهر به روز پنجشنبه بود و به روز یکشنبه سوی دجله رفت.

از احمد بن سلام ضمن همین حکایت آورده اند که گوید: وقتی محمد وارد اطاق شد و آرام گرفت بدو گفتم: «خدا وزیران ترا سزای خیر ندهد که آنها ترا بدینجا رسانیدند.»

یمن گفت: «برادر، اینک وقت گله نیست.» آنگاه گفت: «از برادرم مأمون بگو، زنده است؟»

گفتم: «آری، پس این پیکار از جانب کیست، جز از جانب وی نیست.»
گفت: «یحیی برادر عامر بن اسماعیل که در اردوگاه هرثمه متصدی خبر بود به من گفت که مأمون در گذشته.»
گفتم: «دروغ گفته.»

گوید: آنگاه گفتم: «این زیرجامه که به تن تو است، خشن است، زیرجامه و پیراهن مرا به تن کن که نرم است.»

گفت: «کسی که وضع وی همانند من باشد این هم از اوزیاد است.»
گوید: پس ذکر خدای و استغفار را بدو تلقین کردم و استغفار آغاز کرد.
گوید: در این حال بودیم که صدای سقوطی آمد که نزدیک بود زمین از آن بترزد، یاران طاهر وارد خانه شدند و آهنگ آن اطاق کردند، در تنگ بود، محمد با سپری که در اطاق باوی بود آنها را نگهداشت و بدو نتوانستند رسید تا وقتی وی را از پای بیداختند، آنگاه بر او هجوم بردند و سرش را بر گرفتند و پیش طاهر بردند و پیکرش را بهستان موته بردند که اردوگاه وی بود.

گوید: در آن وقت عبدالسلام بن علاء سالار نگهبانان هرثمه پیامد که طاهر بدو اجازه ورود داد، وی از پلی که به نزد شماسیه بود عبور کرده بود. گفت: «برادرت سلامت.

می‌گوید، خبر چیست؟»

گفت: «ای غلام تشه را بیار.»

گوید: تشه را بیاوردند که سر محمد در آن بود، گفت: «خبر این است بدو بگوی.» و چون صبح شد سر محمد را بر در انبار نهاد و از مردم بغداد چندان کس برای دیدن آن برون شدند که به شمار نبودند، ظاهر بیامد و می‌گفت: «سر محمد مخلوع است.»

محمد بن عیسی گوید: که مخلوع را دیده بود که شیشی بر جامه وی بود، گفت: «این چیست؟»

گفتند: «چیزی است که در جامه مردمان هست.»

گفت: «از زوال نعمت به خدا پناه می‌برم.» و همان روز محمد کشته شد.

از حسن بن سعید آورده‌اند که گفته بود: «دو سپاه، سپاه طاهر و سپاه بغداد، از کشته شدن محمد پشیمان شدند به سبب مالهایی که می‌گرفته بودند.»

و هم از او آورده‌اند: که خزانه‌ای که سر محمد و سر عیسی بن ماهان و سر ابوالسرایا در آن بود بدو سپرده بود.

گوید: در سر محمد نگریستم، ضربتی بر سرش بود، اما مسوی سر و ریشش درست بود و چیزی از آن نرفته بود، رنگ آن نیز به حال خود بود.

گوید: طاهر سر محمد را با برد و چوب و سجاده که از برگ خرما بود و پتبه در آن بود همراه محمد بن حسن عموزاده خویش به نزد مأمون فرستاد که بگفت تا یک هزار درم بدو دادند.

گوید: دیدم که ذوالریاسین سر محمد را که بر سپری بود به دست خویش به نزد مأمون برد که چون آن را بدید سجده کرد.

علی بن حمزه علوی گوید: وقتی محمد کشته شد گروهی از خاندان ابوطالب به نزد طاهر آمدند که در بستان بود، ما نیز حضور داشتیم که به آنها چیز داد، به ما

نیز چیز داد و بہ مأمون نوشت کہ بہ ما یا بہ بعضی مان اجازہ دہد۔ سوی مرو رفتیم و سوی مدینہ باز گشتیم کہ مارا بہ نعمت تہنیت گفتند۔ مردم مدینہ و دیگر کان را کہ آنجا بودند بدیدیم و وصف کشتہ شدن محمد را بسا آنها بگفتیم کہ ظاہر ابن حسین غلامی از آن خویش را بہ نام قریش دندانپیش خواند و دستور داد اورا بکشد۔

گوید۔ پیری از آنها بہ ما گفت: «چہ گفتی؟» و من یا وی بگفتم۔

پیر گفت: «سبحان اللہ، ما این را روایت می کردیم کہ قریش اورا می کشد و پنداشتم قبیلہ است کہ نام همانند بود۔»

علی بن محمد برمکی گوید: وقتی ابراہیم بن مہدی از کشتہ شدن محمد خبسر یافت انا للہ گفت و دیر بگریست سپس گفت:

«بر جایگاہ اثر ویران شدہ بگذرید

«در قصر خلد کہ از سنگ و آجر

«و مرمر تراشیدہ بنا شدہ بود

«و در طلایی داشت۔

«آنجا بگذرید و بقدرت خدای قادر

«یقین کنید

«از من سخنی بسوای

«فرمانبر و فرمانروا برسانید

«بگوید ای پسر ولی ہدایت

«بلاد خدا را از ظاہر پاک کن

«مگر اورا بس نبود کہ رگہای وی را برید

«چون قربانیہا کہ بکار قصبات بریدہ شود

«کہ اعضای اورا با طناب ہمی کشید

«مرگت او را سرد کرده بود

«و چشمش از حالت بگشته بود.»

گوید: و این به مأمون رسید و سخت بر او گران آمد.

مدائینی گوید: ظاهر فتح را برای مأمون نوشت:

«اما بعد، حمد خدای تعالی را که صاحب عزت است و جلال و

«ملك و قدرتی که چون چیزی را اراده کند فقط بدان گوید: باش و باشد.

«خدایی جزا نیست، رحمان است و رحیم. از جمله چیزها که خدا مقرر

«کرده بود و استوار داشت و تدبیر کرد و تأیید کرد این بود که مخلوق بیعت

«وی را اکامتی دهد و پیمان وی را بشکند و در فتنه افتد و به سبب آنچه کرده

«بود گشته شدن بروی مقرر گشته بود که خداست مگر بندگان نیست.» به

«امیر مؤمنان که خدا بقایش را دراز کند نوشتم که سپاه خدای شهر را یا

«خلد در میان گرفت و دهانه‌ها و راهها و معبرهای آنرا در دجله و اطراف

«کوچه‌های مدینه السلام بست و دوران پادگانها نهاد شد و کشتی‌ها و زورق‌ها

«با ارا به او مردان جنگی به مقابل خلد و در خراسان فرستادم به احتیاط از

«مخلوع که مبادا حيله‌ای کند یا به راهی رود که طریقی برای برانگیختن

«فته‌ای یا احیای آشوبی، یا ایجاد پیکاری بیابد و این از آن پس بود که

«خدای عز و جل محصورش کرده بود و مخدول داشته بود. درباره پیشنهادی

«که هرثمه بن اعین وابسته امیر مؤمنان بدو کرده بود فرستادگان از پی

«یکدیگر می‌رسید که از من می‌خواست که راه وی را بکشایم تا سوی

«هرثمه رود. من و هرثمه بن اعین فراهم آمدیم که در این باب سخن کنیم و

«من آنچه را درباره وی کرده بود و در نظر داشت نپسندیدم که خدای، وی

«را به سختی گرفته بود و امید وی را از هر گونه حيله و دستاویز بریده بود،

«آذوقه از وی بریده بود و میان وی و آب نیز حایل شده بود چه رسد به

«چیزهای دیگر، چندان که خادمان و کسانش از مردم شهر و آنها که باوی
 «به شهر رفته بودند قصد وی داشتند و همدل می شدند که به وی تازند که
 «جان خویش را به دربرند و مطالب دیگر که برای امیرمؤمنان که خدا
 «بقایش را دراز بدارد توضیح دارم و امیدوارم بشورسیده باشد.

«إبتك امیرمؤمنان را خبر می دهم که در باره قدیری که هرثمه
 «ابن اعین وابسته امیرمؤمنان در مورد مخلوع کرده بود و آنچه بدو عرضه
 «کرده بود و از وی پذیرفته بود اندیشه کردم و چنان دیدم که اگر از مقام
 «ذلّت و حقارتی که خدای او را برده و به تنگنا و حصارش افکنده خلاصی
 «یابد فتنه فزونی گیرد و کسانی را که در اطراف، انتظار فرصت می برند
 «طمع و فساد بیفزاید. این را به هرثمه بن اعین گفتم که امیدی را که به محمد
 «داده و با وی موافقت کرده نمی پسندم، و او گفت که نمی تواند از آنچه برای
 «وی تعهد کرده بازگردد و من از آن پس که از انصراف وی از رای خویش
 «نومید شدم، وی را بر این آوردم که مخلوع از آن پیش که در آید عبا
 «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، و شمشیر و چوب را بفرستد آنگاه راه برون
 «شدن وی را بگشایم که نمی خواستم میان من و هرثمه اختلاف افتد و
 «چنان شویم که دشمنان در ماطمع آرند، بادلتا به خلاف آنچه اکنون هستیم
 «و اتفاق و ائتلاف داریم جدایی گیرد. بنام شبنگاه شنبه در وعده گاه
 «فراهم آیم و من با خواص معتمداتم که از آنها اطمینان داشتم و به دلیری
 «و جنگاوری و نیکخواهی می شناسم بر قسم و کار همه کسانی را که از
 «خشکی و آب به شهر و خلد گماشته بودم از نظر گذرانیدم و سقارش کردم
 «که محتاط باشند و بیدار و مراقب و دقیق. آنگاه به درخراسان رفتم، بجز
 «لوازمی که بود کشتی ها فراهم کرده بودم که برای میعاد میان خودم و هرثمه
 «به خویشان بر آن نشینم با عده ای از خواص معتمداتم و خادما تم که با

«من برنشسته بودند در آن جای گرفتیم و گروهی از آنها را سواره و پیاده ما-
 «بین در خراسان و آبگاہ و ساحل نهادم. هرثمہ بن اعین بالوازم مہیا بیامد
 «تا بہ نزدیک در خراسان رسید؛ وی یا من حیلہ کردہ بود و بہ مخلوع
 «نوشته بود کہ وقتی بہ آبگاہ رسید بہ نزد وی رود تا پیش از آنکہ من
 «بدانم یا عبا و شمشر و چوب را دربارہٗ آن موافقت شدہ بود بہ نزد من
 «فرستد، اورا ببرد. وقتی مخلوع بہ نزد گماشتگان من بہ در خراسان رسیدہ
 «بود، بہ وقت نمایان شدن وی برخاستہ بودند کہ بدانند آیندہ کیست کہ
 «دستور من بہ آنجا رسیدہ بود و سفارش کردہ بودم کہ نگذارند کسی
 «بی دستور من از آنجا بگذرد اما وی با شتاب سوی آبگاہ رفتہ بود. هرثمہ
 «کشتی را نزدیک آوردہ بود اما یاران من زودتر از پیمان شکن بدان رسیدہ
 «بودند، کوثر عقب تر آمدہ بود، قریش غلام من بدو دست یافتہ بود کہ
 «عبا و چوب و شمشر را همراه داشتہ بود کہ وی را با ہرچہ همراه داشتہ
 «بود گرفتہ بود، یاران مخلوع وقتی دینہ بودند کہ
 «یاران من می خواہند مانع رفتن مخلوعشان شوند، فراری شدہ
 «بودند، بعضیشان سوی کشتی هرثمہ شتافتہ بودند کہ یا آنها وارونہ شدہ
 «بود و در آب فرو رفتہ بود، بعضیشان نیز سوی شہر باز گشتہ بودند،
 «در این وقت مخلوع خویشان را از کشتی بہ دجلہ انداختہ بود کہ سوی
 «ساحل رود و از برون شدن و پیمان شکستن و شعار گفتن پشیمان شدہ بود.
 «گروہی از یاران من کہ آنها را ما بین آبگاہ در خراسان و سترن صراۃ
 «گماشتہ بودم پیشدستی کردہ بودند و اورا بہ قہر و غلبہ گرفتہ بودند بی پیمان
 «و قرار، او شعار خویش را گفتہ بود و بہ پیمان شکنی باز گشتہ بود، یکصد
 «داند بہ آنها عرضه کردہ بود کہ گویند ہر داندہ یکصد ہزار درم بہا داشت،
 «اما جز وفا با خلیفہ خویش کہ خدایش باقی مدارد و حفظ دین و ترجیح

«حقى که بر آنها فرض بود نخواسته بودند که خدایش به تسلیم آورده بود
 «و آنها وا گذاشته بود، هر کدامشان او طالب وی بود که می خواست جدا
 «از بار خویش به نزد من منزلت یابد، چندانکه ضربتها در میانشان رفت
 «و با شمشیرها بدو پرداختند که بر سر او نزاع داشتند و درباره او سخت
 «رقابت کردند، عاقبت خشم خدا و دین وی و پیمبر وی و خلیفه وی
 «بدورسید و کشته شد و خبر آن به من رسید و بگفتم تا سرش را پیش من
 «آرند و چون به نزد من آوردند به کسانی که بر شهر و برخلد و اطراف
 «آن گماشته بودم و دیگر کسانی که در پادگانها بودند دستور دادم به
 «جای خویش بیاشد و اطراف خویش را محفوظ دارند تا دستور من به
 «آنها برسد، آنگاه باز گشتم خدای برای امیر مؤمنان کاری بزرگ کرد و به
 «وسیله آن وی و اسلام را ظفر داد.

«و چون صبح شد، مردمان هیجان کردند و اختلاف کردند، یکی
 «کشاه شدن وی را باور داشت، یکی دروغ می پنداشت، یکی شك داشت
 «و یکی یقین داشت، و چنان دیدم که در باره کار وی شبهه از ایشان
 «بردارم، سروی را ببردم که در آن ینگرند و به معاینه درست در آید و
 «حیرت دهاشان برود و شبهه افکنی فساد خواهان و فتنه انگیزان را ببرد،
 «صبحگاه سوی شهر رفتم کسانی که آنجا بودند تسلیم شدند و مردم به
 «اطاعت آمدند و شرق و غرب مدینه السلام و چهار تاجیه و حومه ها و اطراف
 «آن بر امیر مؤمنان استقرار گرفت، پیکار از میان برخاست و به جای آن
 «مردم اسلام آرامش یافتند و خدا دغلی را از آنها برد و به برکت امیر
 «مؤمنان به امنیت و استقرار و صلح و استقامت و خرسندی و لطف
 «خدای عز و جل خبر بسیار رسانید و خدای را بر این سپاس.

«اکنون که به امیرمؤمنان که خدایش محفوظ دارد می نویسم در
 «ناحیه من دعوت گرفته یافته گریا کوشای فساد و هیچگونه کس نیست جز
 «شنوای مطیع حاضر که خدای شیرینی امیرمؤمنان و آرامش زمامداری
 «وی را بدو چشانیده است که در سایه آن می چمد و به بازرگانی و کارهای
 «معیشت خویش می پردازد و خدا عهده دار لطفی است که کرده که به رحمت
 «خویش آن را کامل می کند و با افزون آن منت می نهد.

«من از خدای می خواهم که نعمت خویش را بر امیرمؤمنان
 «خوش کند و افزایش آنرا مستمر کند و او را فرصت سپاسداری دهد و منت
 «خویش را به نزد وی پیاپی و مستمر و پیوسته کند چندان که خدای به برکت وی و
 «برکت زمامداری و میمنت خلافتش خیر دنیا و آخرت را بر او و دوستان
 «و انصار حقش و جماعت مسلمانان فراهم آرد که خدای عهده دار و انجامگر
 «این است که وی شنونده است و مدبر آنچه خواهد.

«توشه شد، به روز یکشنبه چهار روز مانده از محرم سال صد و -

«نود و هشتم.»

درباره محمد مخلوع آورده اند که وی پیش از کشته شدن و از آن پس که در
 شهر جای گرفت و دید که کار روی از او بگردانیده و یارانش نهانی روان می شوند
 و سوی طاهر می روند دربنایی که درباب الذهب کرده بود و از پیش بنیان آن را
 دستور داده بود نشست و دستور دادم سرداران و سپاهیانی را که ساوی در شهر
 بودند حاضر کنند که در عرصه فراهم آمدند. از بالا بر آنها نمودار شد و گفت:
 «سپاس خدایی را که بر می برد و فرو می نهد، می بخشد و ممنوع می دارد، می بندد
 و می گشاید و سرانجام سوی اوست. با وجود بلیات زمانه و نیاوری یاران و پرا
 کندگی مردان و رفتن اموال و رخداد بلیات و رسیدن مصایب، او را ستایش
 می کنم، ستایشی که به سبب آن پاداش بسیار برای من ذخیره نهد و تعزیت نیک سوی

من فرستد. شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که انباز ندارد، چنانکه برای خویشتن شهادت داده و فرشتگانش نیز برای وی شهادت داده‌اند و اینکه محمد بندهٔ امین اوست و فرستادهٔ او به‌سوی مسلمانان، صلی الله علیه و سلم، آمین ای پروردگار جهانیان.

«اما بعد، ای گروه ابا که به‌هدایت سبقت جسته‌اید از غفلت من به‌روزگار فضل‌بن‌ربیع که وزیر و مشورتگوی من بود خبر دارید و روزگار او را به‌جاهل کشانید که به‌سبب آن مرا پشیمانی در کار خاصه و عامه لازم آمد تا وقتی که مرا بیدار کردید و بیدار شدم و در بارهٔ همهٔ آنها که برای خویشتن و شما خوش نداشتتم از من یآوری خواستید، آنچه را به‌دست داشتم و قدرتم بدان توانست رسید که فراهم آورده بودم یا از نیاکانم به‌ارث برده بودم به‌شما بذل کردم، و کسانی را سرداری دادم که نباید، و از کسانی کفایت خواستم که نداشتند، خدا می‌داند که چندان که در توانم بود از پی رضای شما کوشیدم خدا داند که شما چندان که در توانتان بود در بدمی با من کوشیدید، از جمله این بود که علی‌بن‌عیسی پیرو بزرگتان را که با شما رثوف و مهربان بود همراهتان فرستادم و رفتارتان چنان بود که تذکار آن به‌دراز می‌کشد که وقتی دانستم فیروزی از دست رفته‌گناه را بخشیدم و نیکی کردم و تحمل کردم و خویشتن را تسلیت گفتم و می‌خواستم که با پسر دعوتگر بزرگتان عبدالله بن حمید قحطی که افتخار شما به‌دست پدرش انجام شد و اطاعت شما بوی کمال گرفت، در حلوان باشید، اما به‌مخالفت وی کارها کردید که تاب آن نداشت و صبر نیارست کرد، یکی از خودتان شما را می‌کشد و شما بیست هزار کس بودید که سوی من می‌آمدید و بر سرور خویش تاخته بودید، همراه سعید فردک، شنوا و مطیع وی بودند. آنگاه با حسین بن علی به‌پا خاستید و مرا خلع کردید و ناسزا بستم گفتید و غارتم کردید و بداشتیدم و به‌بدم کردید و کارها که از تذکار آن بازمانده‌اند که کینه دلتان و تعللتان در کار اطاعت بزرگتر است و بیشتر و ستایش خدای، ستایش

کسی که تسلیم فرمان اوست و به تقدیر او رضا می دهد. والسلام»

گویند: وقتی محمد کشته شد و غوغا برخاست و سپید و سیاه امان یافتند و مردمان آرام گرفتند طاهر به روز جمعه وارد شهر شد و با کمان نماز کرد و سخنرانی ای بلاغت آمیز کرد و از آیات کوبنده قرآن در آن آورد آنچه از آن جمله به خاطر مانده این است که گفت: «سنایش خدا را که مالک ملک است، ملک را به هر که خواهد دهد و ملک را از هر که خواهد ستاند، هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زیون کند که همه چیز به دست اوست و به همه چیز تواناست^۱ و آیه های دیگر قرآن که پیایی همدیگر بود و به اطاعت و وابستگی جماعت تشویق کرد و ترغیشان کرد که به ریسمان اطاعت چنگ زنند. آنگاه سوی اردوگاه خویش برفت. گویند: وقتی به روز جمعه به منبر رفت و بسیار کس از بنی هاشم و سرداران و دیگران حضور داشتند گفت:»

«سنایش خدا را که مالک ملک است، و آترا به هر که خواهد دهد و هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زیون کند که همه چیز به دست اوست و به همه چیز تواناست^۲ خدا عمل تبهکاران را به صلح نمیارد^۳ خدا فیرنگ خیانتکاران را به هدف نمی رساند^۴ غلبه ما از دست ما و تدبیر ما نبود بلکه خدای برای خلافت خویش برگزید که خلافت را ستون دین و قوام بندگانی خویش و ضبط نواحی و بستن مرزها و مینا کردن لوازم و فراهم آوردن غنیمت و اجرای حکم و گسترش عدالت و زنده داشتن سنت کرده و بطالت ها و لذت جویی از شهوات گناه آمیز و

۱- الحمد لله مالک الملک بوقتی من یشاء ویخرج الملک ممن یشاء ویزمن یشاء ویذل من یشاء- بیحد

الآخر و هو علی کل شیء قدیر... سوره (آل عمران) آیه ۲۶

۲- لا یصلح عمل المستفیدین سوره یونس (۱۵) آیه ۸۱-

۳- ولا یهدی کید الجائزین... سوره یوسف (۱۲) آیه ۵۲-

پسند موجبات غرور و جستن نعمت و دل بستگی به رونق و صفای آن را باطل کرد. شما دیدید که خدای عزوجل به وعده خویش درباره آنکه باوی سرکشی کرده بود وفا کرد و خشم و عذاب خویش را بروی فرود آورد به سبب آنکه از پیمان خدای بگشته بود و عصیان وی کرده بود و به خلاف فرمان وی رفته بود، که تعبیرات خدای باز دارنده است و عبرتهای وی هلاکت آور. پس به وثیقه عصمت اطاعت چنگ زید و در اطراف راه جماعت گام زنید و از سرانجام اهل مخالفت و عصیان پرهیزید که آتش فتنه افروختند و جماعت الفت را شکافتند و خدا عاقبتشان را خسران دنیا و آخرت کرد.»

وقتی طاهر بغداد را گشود به اسحاق معتصم نوشت. بعضیها گفته اند این را به ابراهیم بن مهدی نوشت اما مردمان گویند که به ابواسحاق معتصم نوشت:

«اما بعد بر من گران است که به یکی از خاندان خلافت بسی عنوان امیرنامه نویسم ولی شنیده ام که رای و هوای خاطر تو با پیمان شکن مخلوع بود اگر چنین باشد همین که به تو نوشتم زیاد است و اگر جز این باشد درود بر نوای امیر بسا رحمت و یرکات خدای.»

و در زیر نامه اشعاری نوشت به این مضمون:

«اقدام به کاری از آن پیش که فرصت آن آزموده شود

«جهالت است و رای غرور آمیز، مایه فریب است

«چه زشت است دنیایی که در آنجا

«خطاکاران چون درستکاران نصیب می برند

«اما مغرور فریب می خورد.»

در این سال از پس کشته شدن محمد، سپاه به طاهر تاخت که از آنها گریخت و روزی چند نهان شد تا کارشان را سامان داد.

سخن از اینکه چرا سپاهیان به طاهر
تاختند؟ و سر انجام کاروی و کار آنها

سعید بن حمید به نقل از پدرش گوید: یاران طاهر پنجروز پس از کشته شدن
محمد بدو تاختند، مالی به دستش نبود، به تنگنا افتاد و پنداشت مردم حومه ها در این
کار با آنها موافقت و یا آنها برضد وی همدستی می کنند. اما هیچکس از مردم
حومه ها در این باب نجنبیده بود.

گوید: فشار یاران وی سخت شد که برخواستن بنرسید و از بستان یگریخت
و سوی عافرقوب رفت که چیزی از اثاث وی را غارت کردند.
گوید: طاهر دستور داده بود درهای شهر و در قصر را حفاظت کنند که ام جعفر و
موسی و عبدالله دو پسر محمد برون نشوند آنگاه بگفت تا زبیده را با موسی و
عبدالله پسران محمد از قصر ابو جعفر به قصر الخلد ببرد، به شب جمعه دوازده روز
مانده از ربیع الاول ببردند، اما همان شب آنها را در يك كشتی به همینا برد بر ساحل
غربی زاب بالا، سپس بگفت تا موسی و عبدالله را از راه اهواز و فارس به خراسان
پیش عمویشان برند.

گوید: وقتی سپاهیان به طاهر تاختند و مقرری خواستند در انبار را که کنار
خندق بود با در بستان سوختند و سلاح برهنه کردند و آنروز، روز بعد بدینگونه
بودند و بانگ زدند: «موسی، ای نصرت یافته» اما مردمان، برون فرستادن موسی و
عبدالله را به وسیله طاهر تأیید می کردند.

گوید: طاهر با سردارانی که با وی بودند به یکسورفته بود و برای پیکار آنها
آرایش گرفته بود، وقتی این خبر به سرداران و سران رسید سوی وی رفتند و بوزش
خواستند و بیخردان و نوسالان را خطاکار شمردند و از او خواستند که از آنها
درگذرد و عذرشان را بپذیرد و از آنها بخشود شود و برای وی تعهد کردند که تا وقتی

که با آنها مقیم باشد به کاری ناخوشایند باز نروند.

طاهر گفت: «به خدا از میان شما بیرون شدم که شمشیر خویش را در شما نهادم، به خدا قسم یاد می کنم اگر باز چنین کردید نظر خویش را درباره شما بکار می بندم و به آنچه خوش ندارید اقدام می کنم.» و با این سخن آنها را شکسته کرد و بگفت تا مقرری چهارماه را به آنها بدهند. یکی از ابناء در این باب شعری گفت بداین مضمون:

«امیر که گفتار و کردار او حق است

در جمع گروه حیرت زدگان

قسم یاد کرد

که اگر در یکی از نواحی ولایت

غوغا گرشان غوغا کند

یا فتنه گری فتنه آرد

شیخ گروهی از جمع آنها را

همانند مرد عدالت پیشه و مهلت بخش

مهلت نمیدهند

تا حادثه ای عظیم بر آنها بیارد

که ولایت را ویران کند.»

مدائنی گوید: وقتی سپاهیان فتنه کردند و طاهر به یکسورت سعید بن مالک و محمد بن ابی خالد و حبیبة بن خازم با تنی چند از پیران مردم حومه ها پیش وی رفتند و برای وی قسمهای مؤکد یاد کردند که در آن روزها هیچیک از مردم حومه ها جنبش نکرده اند و این کار موافق رای آنها نبوده رآن را نمی خواسته اند و عهد کردند که ناحیه خویش را سامان دهند و هر کدامشان در ناحیه خویش بد آنچه وظیفه اوست قیام کنند تا از ناحیه وی چیزی ناخوشایند به ظاهر برسد. سیر، ابو شیخ بن -

عمیره اسدی و علی بن یزید با تنی چند از پیران ابناء نیز پیش وی رفتند و گفتارشان همانند ابو خالد و سعید و هبیره بود که رای نکوی ابناء و اطاعت مطلقشان را بدو خبر دادند و اینکه در هیچیک از اعمالی که باران وی درستان کرده بودند دخالت نداشته اند و او خوشدل شد اما به آنها گفت: «قوم مقرریشان را! مطالبه می کنند و مالی به نزد من نیست.»

گوید: سعید بن مالك بیست هزار دینار برای آنها تعهد کرد و به نزد طاهر برد که بدان خوشدل شد و به اردوگاه خویش رفت، بهستان.

گوید: طاهر به سعید گفت: «این را از تو می پذیرم که دین من باشد.»

گفت: «بلکه این دهنی است اندك، از جانب غلام تو از جمله حقی که از تو بر او واجب است.»

گوید: پس طاهر آن را از وی پذیرفت و بگفت تا مقررى چهار ماه سپاه را بدهند که خوشنود شدند و آرام گرفتند.

مداینی گوید: یکی با محمد بود به نام سمرقندی که از منجیقهای که بر کشتیا بود از دل دجله سنگ می انداخت. بسامی شد که عمل مردم حومه ها نسبت به باران محمد که مقابلشان بودند سختی می گرفت و کس پیش وی می فرستاد که می آوردش و به آنها سنگ می انداخت، سنگ اندازی بود که سنگش خطا نمی کرد و هیچکس مانند وی مردم را با سنگ نمی کشت.

گوید: وقتی محمد کشته شد پل، بریده شد و منجیقهای که در دجله بود و از آن سنگ افکنده می شد سوخته شد، سمرقندی برخویشتن بیمناك شد و ترسید که کسی از خو نخواهان به طلب وی بر آید و نهان شد. کسان از پی وی برآمدند و او استری به کریمه گرفت و به فراز به طرف خراسان روان شد. برفت تا درائنائی راه یکی بهار رسید و او را بشناخت و چون از او بگذشت آنمرد به مکاری^(۱) گفت:

«وای تو با این مرد کجا می روی، به خدا اگر تو را باوی به دست آرند کشته می شوی و آسانترین بلیه ای که به تو می رسد این است که محبوس شوی.»

مکاری گفت: «انالله و انالیه راجعون. به خدا نام وی را دانسته ام و آنرا شنیده ام. خدایش بکشد.»

گوید: مکاری به نزد یاران خویش رفت، یا به پادگانی که بدان رسیده بود، و خبر سمرقندی را با آنها به گفت آنها از یاران کندغوش بودند که از جمله یاران هرثمه بود. سمرقندی را گرفتند و به نزد هرثمه فرستادند، هرثمه نیز او را به نزد خزیمه بن خازم فرستاد، خزیمه نیز وی را به یکی از خونخواهان داد که وی را به کنار دجله برد، بر سمت شرقی که زنده بردار شد.

گویند: وقتی می خواستند او را به دارش ببندند مردم بسیار فراهم آمدند و او پیش از آنکه بسته شود می گفت: «شما دیروز می گفتید: ای سمرقندی خدا دست را نبرد. و امروز سنگها و تیرهایان را آماده کرده اید که بر من افکنید.»

راوی گوید: وقتی دار را بالا بردند سوی وی رفتند و سنگ و تیر انداختند و با نیزه ها ضربت زدند تا او را کشتند. پس از مرگش نیز می انداختند، روز بعد او را بسوختند. آتشی آوردند که وی را با آن بسوزند و آنرا برافروختند اما فروخته نشد، نی و هیزم بر او انداختند و بی فروختند که قسمتی از او بسوخت و سگان قسمتی را پاره پاره کردند و این به روز شنبه بود دو روز رفته از صفر.

سخن از وصف محمد بن هارون و
کنیه او و مدت خلافتش و مقدار عمرش

هشام بن محمد گوید، و غیر او نیز، که محمد بن هارون، ابو موسی به روز پنجشنبه یازده روز مانده از جمادی اول سال صد و نود و سوم زمامدار شد و به شب یکشنبه شش روز مانده از صفر سال صد و نود و هشتم کشته شد. مادرش زیده بود

دختر جعفر اکبر پسر ابو جعفر بنا بر این مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه و پنج روز بود. به قولی کنیه اش ابو عبدالله بود.

اما از محمد بن موسی خوارزمی آورده اند که خلافت در نیمه جمادی الآخر سال صد و نود و سوم به محمد رسید و در همان سال که زمامدار شد، داود ابن عیسی سالار حج شد، وی عامل مکه بود و ابوالبحری به کار ولایتداری وی بسود.

گوید: محمد دهم ماه و پنج روز پس از زمامداری خویش عصه بن ابی عصه را به ساوه فرستاد. سه روز رفته از ماه ربیع الاول برای پسر خویش موسی پیمان ولایت عهد نهاد. سالار نگهبان وی علی بن عیسی ماهانی، بود.

به سال صد و نود و چهارم علی بن رشید سالار حج شد. عامل مدینه اسماعیل ابن عباس بود. عامل مکه داود بن عیسی بود. از وقتی که برای پسر خویش پیمان نهاد تا تلاقی علی بن عیسی و طاهر ابن حسین و کشته شدن علی بن عیسی، به سال صد و نود و پنجم: يك سال و سه ماه و بیست و نه روز بود.

گوید: مخلوع به شب یکشنبه پنجروز مانده از محرم کشته شد.

گوید: زمامداری وی بادوران فتنه چهار سال و هفت ماه و سه روز بود و چون محمد کشته شد و خبر آن ضمن مکتوب طاهر به مأمون رسید، به روز سه شنبه دوازده روز رفته از صفر سال صد و نود و هشتم، مأمون خبر را عیان کرد و به سرداران اجازه ورود داد که به نزد وی رفتند. فضل بن سهل برخاست و نامه و خبر را خواند و بدو تهنیت ظفر گفتند و خدای را برای وی بخواندند.

گوید: از پس کشته شدن محمد نامه مأمون در باره خلع قاسم بن هارون به نزد طاهر و هرثمه رسید که آن را عیان کردند و درباره آن نامه هافرستادند، نامه خلع قاسم به روز جمعه دوز روز مانده از ماه ربیع الاول سال صد و نود و هشتم

خوانده شد.

همه عمر محمد چنانکه شنیده‌ام بیست و هشت سال بسود. وی نکو اندام و نیمه طاس و سپید رنگ و کوچک چشم بود بایمنی عقابی. نکو روی و چاق و چنار شانه بود، مولدوی در رصافه بود.

گویند: وقتی ظاهر او را بکشت شعری خواند به این مضمون:

«خليفة را در خانه اش کشتم

«و اموالش را به کسک شمشیر

«به غارت دادم.»

و هم او گفت:

«به قدرت و زور بر مردم شاهی کردم

«و جباران بزرگ را به قتل رسانیدم

«خلافت را سوی مرو کشانیدم

«که سوی مأمون همی شتافت.»

سخن از آنچه درباره محمد

ورثای وی گفته‌اند

از جمله در جای وی گفته‌اند:

«ای ابوموسی بر تو نمی‌گیریم چرا؟

«به سبب طربناکی و ترویج فحریح

«و ترك نمازهای پنجگانه به هنگام آن

«از روی دل‌بستگی به آب‌انگور.

«بر شنیف نیز نمی‌گیریم

«از محنت کوثر نیز بیسناک نیست»

«وی نمی دانست اندازه رضایت چیست
«و نمی دانست اندازه غضب چیست.

«تو در خورشاهی نودی
«و عربان در کارشاهی اطاعت تو نکردند
«ای که براو می گریی، دیده آنکس
«که ترا می گریاند، نگرید مگر از شگفتی
«بر تو نمی گرییم که ما را
«دستخوش منجنیقها کردی
«و گاهی دستخوش غارت
«و نیز دستخوش کسانی که ما را
«بندگان خویش کردند
«و دم بر سر همی جست.

«در شکنجه و محاصره خستگی افزای، بودیم
«که راهها بسته بود و راه طلب نبود
«پنداشته اند که نوزنده ای و برمی خیزی
«هر که چنین گفته دروغ گفته
«کاش آنکس که برکنار از جمع
«چنین گفته به جایی رود که اورفت
«خدای کشتن وی را بر ما فرض کرده بود
«و چون خدای کاری را واجب کند، باید کرد
«به خدا برای ما مایه افتنه بود
«خدا براو خشم آورد و مقرر دارد.»

محمد بن احمد هاشمی گوید: لبابه دختر علی بن مهدی شعری گفت، به ابن مضمون:

«برنومی گریم نه به خاطر نعیم و مؤاتست

«بلکه برای مکارم و نیزه و سپر

«برهلاک شده‌ای می‌گریم که به مصیبت وی دچار شدم

«و مرا پیش از شب عروسی بیوه کرد.»

به قولی این شعر از آن دختر عیسی بن جعفر است که برای محمد نامزد

شده بود. حسین بن ضحاک اشقر، وابسته بساکنه نیز شعری به رئسای محمد گفت.

حسین از ندیمان وی بوده بود و کشته شدنش را باور نداشت و انتظار رجعت وی را داشت. شعر چنین است:

«ای بهترین خاندان خویش

«و گرچه پندارها دارند

«من بر تو افروده و غمینم.

«خدای می‌داند که از غم

«جگری داغدار دارم و چشمی اشکبار

«اگر از این بلیه که دیدم غمین باشم

«پیش از آنچه می‌گویم به خاطر دارم

«چرا نمایی که برای همیشه حاجت ما را پیری

«و تلف از آن غیر تو نشد.

«از پس خلیفگان سلف بودی

«اما باشد که پس از تو کس نباشد

«قوم تو از پس غفلتشان

«آسوده نخواهند

«که من از پس آن غفلت دشمنشان دارم.

«باشکست حرمت تو حرمت حرم منم را

«که پرده‌ها بر آن بود شکستند
 «خویشان تو که از یاریت بازماندند
 «به پا خاسته‌اند و همگی‌شان به ذات معترفند
 «وقتی که بر ساحل حضور داشتند
 «آنچه را غبورت‌مند و لائش می‌کند
 «نکردند
 «حریم پدرشان را به اغیار وا گذاشتند
 «و زنان مصون بانگ و فغان داشتند
 «دو شیرگان‌شان از حیرت محل خلخال خویش را نمودند
 «و میانسالان‌شان بنالیدند
 «سرپوشه‌شان به غارت رفت
 «تقابدار عیان شد و بر سر گوشواره‌ها نزاع شد
 «گویی آنها به هنگام غارت شدن
 «مرواریدها بودند که صدفشان رفته بود
 «شاهی بود که تقدیر، ملک وی را
 «کاستی داد و سستی گرفت
 «و حوادث دهر گونه گون است
 «هر گزایی تو برای ما
 «عزت و حرمتی نمی‌ماند
 «از مکتوبها که مایه شرف بود
 «و کفر خیانتکاران را نمودار می‌کرد
 «بیم نکردند
 «چگونه از پی پیمان خدای او را بکشتی

«که قتل از پس ایستی افراط کاری است.

«فردا به هنگام سرانجام

«نیروی خدا را خواهید شناخت

«بروید و درنگت کنید.

«مایه امید من بودی که بدان توانگر شدم

«که یرفت و تأسف بجای آن آمد

«از پی تو نظم آشفته شد. منکر، معروف شد

«و معروف به جای منکر نشست.

«از فقدان تو جمع پراکنده است

«دنیا بیهوده است و خاطر پریشان.»

از موصلی آورد داند که وقتی طاهر سر محمد را به نزد مأمون فرستاد ذوالر-
یاسین بگریست و گفت: «شمشیرها و زبانهای مردمان را بر ضد مابه کار انداخت،
دستورش داده بودیم وی را اسیر بفرستد و او را کشته فرستاد.»

گوید: مأمون بدو گفت: «آنچه شد، شد، برای عذر جویی تدبیری کن.»

گوید: کسانی نوشتند و بسیار نوشتند، احمد بن یوسف يك وجب کاغذ آورد
که در آن نوشته بود:

«اما بعد، مخلوع به نسب و تخرمه، همتای امیر مؤمنان بود، اما خدای در کار
زمانداری و حرمت میان وی و او جدایی آورد از آنرو که از مصونیت دین دوری
گرفت و از کار فراهم آوردن مسلمانان بسرون شد، خدای عزوجل به حکایت خبر
پس نوح گوید: وی از خاندان قونبود که وی عملی ناشایسته بود که هیچ کس را
بر معصیت خدای اطاعت نباید کرد، وجدایی اگر بسبب خدای باشد روا بود. وقتی
این نامه را به امیر مؤمنان می نویسم که خدا مخلوع را کشته و جامه پیمان شکنی را

بر او پوشانیده و کار امیرمؤمنان را به ثمر رسانیده و وعده خویش را نسبت به وی انجام داده و آنچه را از وعده درست وی انتظار می‌رفت به سر برده، که به وجود وی از پس جدایی الفت آورده و امت را از پی تفرقه فراهم کرده و آثار اسلام را از پس محو شدن احیا کرده.»

سخن از بعضی روشهای
مخلوع، محمد بن هارون

حمید بن سعید گوید: وقتی محمد زمامدار شد و مأمون بدو نوشت و بیعت کرد، خواجگان جست و بخريد و بهای گران داد و آنها را برای خلوت شب و روز و ترتیب خوردنی و نوشیدنی و امرونی خویش نهاد. گروهی از آنها را به خدمت گرفت که جرادیه‌شان نامید و گروهی از حبشیان که غرابیه‌شان نامید و از زنان آزاده و کنیز دوری گرفت و آنها را به کنار زد. یکی از شاعران در این باب شعری گوید به این مضمون:

«ای که در طوس دیرمانده‌ای

«و از آنچه جانها را فدای آن می‌کند

«دور مانده‌ای

«برای خواجگان شوهری به جانهادای

«که شامت آنها را تحمل می‌کند

«اما نوقل که کار مربوط به اوست و بدر

«و چه جنبشینانند

«عصمی بشار نیز به وقتی که به نزد وی

«نامشان را بیرقد نصیب ناچیز ندارد

«وقتی جامها پیموده شود

«حسن کوچك نیز به نزد وی

«وضع می پست تر ندارد

«قسمتی از عمر وی از آن آنهاست

«و در قسمتی شراب ناب می نوشد

«زنان زیبا روی به نزد وی نصیبی ندارند

«مگر پیشانی چین خورده و چهره عبوس

«اگر سرقوم چنین عیناک باشد

«چگونه ما به دنبال چنین سری سامان خواهیم داشت؟

«اگر آن که در خانه طوس مقام دارد

«می دانست، این بر او گران می بود.»

حمید گویند: وقتی محمد به شاهی رسید به همه ولایتها فرستاد به طلب عمه طرب او آنها را به خویش پیوست و مقرریها برایشان معین کرد و در کار خریداریان خوب بکوشید، حیوانات وحشی درنده و پرنده و جز آن فراهم کرد و از برادران و مردم خاندان و سرداران خویش رو نهان کرد و حقیرشان کرد و هر چه را در دست آنها بود با جواهراتی که به نزد وی بود میان خواجگان و همنشینان خویش تقسیم کرد و بگفت تا برای تفریحگاهها و محل خلوتها و سرگرمیها و بیهوده سریهایی وی در قصر الخلد و خیزرانیه و بستان موسی و قصر عبدویه و قصر معلی و رقه کلوادی و درانبار و بناوری و هوب مجلسها بپا کنند و بگفت تا پنج کشتی بسازند، بر روی دجله همانند شیر و فیل و عقاب و باز و اسب و در کار آن مالی گزاف خرج کرد.

گویند: ابونواس به سپاس وی شعری گفت به این مضمون:

«خدای برای امین مرکبان مهیا کرد

«که برای صاحب محراب مهیا نکرده بود

«مرکبان وی به خشکی می رفت

«اما اوسوار بر شیر بیشه بر آب می رود
 «شیری که دستهای خویش را گشوده و همی رود
 «بادهان گشوده و دندانهای تیز.
 «وی را بالنگام رتازیانه
 «وپاشنه زدن در رکاب
 «آزار نمی دهد.
 «مردمان وقتی ترا دیدند
 «که بر تصویر شیری چون ایرها می روی
 «شگفتی کردند.
 «وقتی ترا دیدند که بر آن می روی
 «تسبیح گفتند
 «چگونه می بود اگر می دیدند که روی عقی
 «که سینه و منقار و دو بال دارد
 «موجی را از پس موج می شکافی
 «و از پرندۀ آسمان که رفت و آمد آنرا
 «شتابان دانسته اند
 «سبق می گیری.
 «خدا بر امیر مبارك کند و او را
 «باقی یدارد.
 «شاهی که ستایش به او نارساست
 «هاشمی ای که توفیق صواب دارد.»

از حسن بن ضحاک آورده اند که امیر کشتی بزرگی ساخت که سه هزار هزار درم
 بر آن خرج کرد، و یکی دیگر ساخت به شکل چیزی که به دریاهست و آنرا دلفین گویند.

و ابونواس حسن بن هانی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ما هتاب شب بردلفین نشست

«و بر آب رفت

«دجله بازیبایی خویش روشنی گرفت

«و سکان نیز روشنی گرفت و به خرمندی آمد

«دیده من چون آن مرکبی ندیده

«که اگر برود یا بگردد نکو باشد

«وقتی پاروهایش آنرا به حرکت وادارد

«بر آب شتابان رود یا آهسته

«خدا آنرا خاص امین کرده

«که به تاج شاهی تاجدار شده.»

از احمد بن اسحاق بن برصوما نغمه گر آوردند که عباس بن عبدالله از مردان معتبر بنی هاشم بود، به دلیری و خرد و بخشش، و خادمان بسیار داشت. خادمی داشت که از همه خادمان به نزد وی ممتاز بود به نام منصور. این خادم از او آزرده شد و سوی محمد گریخت و بنزد وی آمد که در قصر ام جعفر بود که آنرا قرار می گفتند. محمد او را به نیکوترین وضعی پذیرفت و به نزد وی اعتباری شگفت انگیز یافت.

گوید: روزی آن خادم با گروهی از خادمان محمد که آنها را شمشیرداران (سیافه) می گفتند بر نشست و بر در عباس بن عبدالله گذشت که می خواست با این کار و وضع و حالی را که بر آن بود به خادمان عباس بشماید.

گوید: خبر به عباس رسید که به ناخت برفت، پیراهنی به تن داشت و سر برهنه بود، گریزی به دست داشت که چرم؟ بر آن بود، در بازارچه ای السورد بدور سید و ولگامش را بگرفت. آن خادمان با وی به نزاع آمدند، به هر کدامشان که ضربتی می زد سستی می گرفت. عاقبت از او پراکنده شدند خادم را کشید و آورد و وارد خانه خویش

کرد.

گوید: خبر به محمد رسید که جماعتی را سوی خانه وی فرستاد که اطراف آن توقف کردند، عباس نیز غلامان و وابستگان خویش را بر دیوار خانه به صف کرد که سپر و تیر داشتند.

احمد بن اسحاق گوید: به خدا ایم کردیم که آتش، منزلهای مارا بسوزد از آنرو که قصد داشتند خانه عباس را بسوزانند.

گوید: رشید هاروتی پیامد، از عباس اجازه ورود خواست و به نزد وی درآمد و گفت: «چه می کنی؟ می دانی در چه حالی و برایت چه پیش آمده؟ اگر اجازه شان دهد، خانه ات را بنیزه ها از پایه بر آرند مگر به اطاعت نیستی؟» گفت: «چرا.»

گفت: «بر خیز و بر نشین.»

گوید: عباس با جامه سیاه برون شد و چون بدر خانه خویش رسید گفت: «غلام اسب مرا ببار.» رشید گفت: «نه، و حرمت نیست، باید پیاده بروی.» گوید: پس او بر رفت و چون به خیابان رسید دید که بسیار کسان آمده اند، جلودی و افریقی و ابوالبط و یاران هرش سوی وی آمده اند.

گوید: عباس در آنها نگریستن گرفت، من او را می دیدم که پیاده بود و رشید سوار بود.

گوید: خبر به ام جعفر رسید، که به نزد محمد در آمد و از او تقاضا همی کرد. محمد بدو گفت: «از خویشاوندی پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم برون باشم اگر او را نکشم.» ام جعفر اصرار می کرد. که محمد بدو گفت: «پندارم که با تو نیز شدت عمل پیش گیرم.»

گوید: ام جعفر سوی خویش را عیان کرد و گفت: «وقتی من سر برهنه باشم کی به نزد من وارد می شود؟»

گوید: محمد در این حال بود و هنوز عباس نیامده بود که صاعد خادم پیا خبر کشته شدن علی بن عیسی به نزد وی آمد و بدان مشغول شد. عباس ده روز در دهلز بماند که محمد او را از یاد برده بود آنگاه وی را به یاد آورد و گفت: «در اطاقی از اطاقهای خانه اش بداشته شود و سه کس از وابستگانش از پیرانشان به نزد وی روند و خدمت کنند، و هر روز سه جور غذا برای وی ببرند.»

گوید: عباس بر این حال بود تا حسین بن علی ماهانی قیام کرد و سوی مأمون خواند و محمد را بداشت.

گوید: اسحاق بن عیسی و محمد بن معبدی بر عباس گذشتند که در بالای خانه ای بود و بدو گفتند: «چه نشسته ای؟ سوی این مرد برو.» مقصودشان حسین بن علی بود. گوید: وی برون شد و به نزد حسین رفت و بر پهل بایستاد و ناسزایی ننماد که به ام جعفر نگفت. در آن وقت اسحاق بن موسی برای مأمون بیعت می گرفت.

گوید: چیزی نگذشت که حسین کشته شد و عباس سوی نهرین گریخت به نزد هرثمه، پسر وی فضل سوی محمد رفت و آنچه را که پدرش داشت به محمد خبر داد.

گوید: محمد کس به منزل عباس فرستاد که چهار هزار هزار درم و سیصد هزار دینار از او گرفتند که در قفمه ها بود درون چاهی و دو قفمه را از یاد بردند، که گفت: «از میراث پدر من جز این دو قفمه نماند.» که در آن هفتاد هزار دینار بود. وقتی فتنه برفت و محمد کشته شد عباس به خانه خویش باز گشت و دو قفمه را بر گرفت و ... کرد و آن سال که صد و نود و هشتم بود به حج رفت.

احمد بن اسحاق گوید: پس از آن عباس بن عبدالله سخن می کرد و می گفت: «یا سلیمان بن جعفر در خانه مأمون بودیم که به من گفت: هنوز پسر تو را نکشته ای؟» گفتم: «عمو جان، فدایت شوم کی پسرش را می کشد؟»

گفت: «اورا بکش، همو بود که درباره تو ومالت خبرچینی کرد و تو اقییر کرد.»

احمد بن اسحاق گوید: وقتی محمد محصور شد و کار براو سخت شد گفت: «وای شما، یکی نیست که براو تکیه توان کرد؟»

بدو گفتند: «چرا، یکی از مردم عرب، از اهل کوفه به نام وضاح پسر حبیب تمیمی که از باقیمانده عربان است و صاحب رای درست.»

گوید: پس کس به طالب وی فرستادند.

گوید: وضاح پیش ما آمد و چون به نزد محمد رفت بدو گفت: «مرا از مسلك و رای تو خبر داده اند، درباره کار مارای خویش را بگوی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، اکنون دیگر رای از میان برخاست، شایعه پراکنی کن که از لوازم نبرداست.»

گوید: پس یکی را معین کرد که بر کنار دجله جای داشت به نام بکیر پسر معتمر. و چون حادثه ای یا هزیمتی برای محمد رخ می داد بدو می گفت: «بیار که حادثه ای برای مارخ داد.» و او خبرها برای محمد می ساخت و چون کسان می رفتند بطلان آن را معلوم می داشتند.

احمد بن اسحاق گوید: گویی بکیر بن معتمر را می بینم که پیری درشت اندام بود.

کوثر گوید: روزی محمد بن زبیده دستور داد تا در خلد برای وی سکویی را فرش کنند. يك فرش زرعی برای وی بر سکو گسترده و دیبا و فرشهای همانند دیبا بر آن انداختند و بسیار ظروف نقره و طلا و جواهر آماده کردند آنگاه سرپرست کنیزکان خویش را بگفت تا یکصد کنیز هنور را برای وی آماده کند که ده ده به نزد وی بالاروند، عودها به دست، و به يك صد بخوانند.

گوید: پس ده کنیز به نزد وی فرستاد و چون بر سکو جای گرفتند خواندن آغاز کردند به این مضمون:

«اورا گشتند که به جایش نشینند

«چنانکه مرزبانان خسرو با وی خیانت آوردند.»

گوید: محمد این را نپسندید و سر پرست را لعنت کرد، کنیزکان را نیز لعنت کرد، و بگفت تا آنها را پایین بردند. آنگاه کسی صبر کرد و به سرپرست کنیزکان گفت که ده کنیز را بالا بیاورند که چون بر سکو قرار گرفتند خواندن آغاز کردند:

«هر کس از گشته شدن مالک

«ختر مند باشد

«به هنگام روز سوی زنان ما آید

«و بیند که زنان با سرهای برهنه

«پیش از دمیدن سحر

«بر او می نالند و چهره می کوبند.»

گوید: محمد آزرده شد و چنان کرد که نوبت اول کرده بود و دیر بیندیشید آنگاه گفت: «ده کس را بیاور.» که بیاورد و چون بر سکو ایستادند به یکصد خواندن آغاز کردند:

«به دینم قسم که کلبه بیشتر از تو بیارداشت

«و گناهش از تو آسانتر بود

«که در خون غلطید.»

گوید: پس، از مجلس خویش برخاست و بگفت تا آن محل را ویران کنند که از آنچه رخ داده بود فال بد زده بود.

محمد بن دینار گوید: روزی محمد مخلوع نشسته بود، محاصره بر او سخت شده بود و سخت غمین بود و دلش گرفته بود، ندیمان خویش را پیش خواند و شراب

خواست که بدان آرامش خاطر یابد. کنیزی داشت که از جمله کنیزان به نزد وی منزلی داشت بدو گفت که بخواند و جامی گرفت که بنوشد. خدای، زبان کنیز را از همه چیز دیگر باز داشت و چنین خواند:

«بدینم قسم که کلبه تا آخر...»

گوید: جامی را که به دست داشت بدوزد و بگفت تا وی را پیش شیران افکنند، آنگاه جامی دیگر گرفت و کنیزی دیگر خواست که چنین خواند:

«او را بکشند تا به جایش نشیند» تا آخر...

که جام خویش را بر چهره آورد، آنگاه جامی دیگر گرفت که بنوشد و کنیزی دیگر را خواست که چنین خواند:

«قوم من امیر برادر من را کشتند.»

گوید: جام را به چهره وی زد و ظرف چینی را به پای خویش بزد و به همان غمزدگی که داشته بود باز رفت و چند روز پس از آن کشته شد.

از ابوسعید آورده اند که گوید: فطیم در گذشت. وی مادر موسی پسر محمد مخلوع بود که سخت یروا بنالید. ام جعفر خبر یافت و گفت: «مرا به نزد امیر مؤمنان ببرید.» گوید: پس او را بنزد محمد آوردند که از او پیشواز کرد و گفت: «بانوی من فطیم مرد.» ام جعفر شعری خواند به این مضمون:

«جانم به فدایت غم مخور

» که بقای تو، در گذشتگان را جبران می کند

» موسی را داری و هر مصیبتی آسان است

» که با وجود موسی بر رفته ای تا سبب نباید خورد.»

و نیز گفت: «خدا بت پادش بزرگ و صبر فراوان دهد و تحمل مصیبت وی را ذخیره

تو نهاد.»

ابراهیم پسر اسماعیل بن هانی، برادرزادهٔ ابونواس گوید: پدرم می گفت:
«عمویت ابونواس قوم مضرا را هجاگفت، ضمن آن قصیده که گوید:

«قریش را از جمله اعمال خویش

«به جز بازرگانی افتخاری نباشد

«وقتی فضیلتی را یاد کنی

«قریش بیاید که بیشتر آن را بگیرد

«قرشیان وقتی از نسب سخن آرند

«چیزی از آن نسب ها را دارند.»

گوید: منظورش این است که برترینشان در مفاخره مغلوب می شود.

گوید: رشید که هنوز زنده بود از این خبریافت و بگفت تا او را به زندان کنند
و همچنان به زندان بود تا محمد زامدار شد و به ستایش او شعری گفت. وی در ایام
امارت امین از خواص وی بوده بود. گفت:

«ای امیرمؤمنان

«ایستادن و شعر خواندنهای مرا

«وقتی که کسان حضور داشتند

«به یاد آر

«ای مروارید هاشم

«ای که دیده ای مروارید بر مروارید می پراکنند

«آن مرواریدها را که بر تو می پراکنم

«به یاد آر.

«پدرت کسی بود که مانند وی

«پادشاهی در زمین نبود»

«عمویت موسی بعد از او منتخب بود

«پدر بزرگت مهدی هدایت بود
 «و برادرش، پدر مادرتو، جعفر ابو الفضل بود.
 «وقتی مفاخر را بشمارند
 «همانند دو منصور تو
 «منصور هاشم و منصور قحطان
 «کس نباشد.
 «کیست که چون تو به والایی دوتیر افکند
 «که پدرانی چون عبد مناف و حمیر داری.»
 گوید: کنیزی این اشعار را به آوازی پیش محمد خواند که بدو گفت: «این اشعار از
 کیست؟»
 بدو گفته شد که از ابونواس است.
 گفت: «چمدی کند؟»
 گفتند: «به زندان است.»
 گفت: «نگران نباشد.»
 گوید: اسحاق بن فراسه و سعید بن جابر، برادر شیرین محمد، بدو پیغام دادند که
 امیر مؤمنان دیشب ترا یاد کرد و گفت: «نگران نباشد.»
 ابونواس اشعاری گفت و پیش امین فرستاد، به این مضمون:
 «بیدار ماندم و خواب از چشمم پرید
 «همصحبان بخفتند و همدلی نکردند.
 «ای امین خدای، ملکی به تو داده اند
 «که در آن، پوشش تقوی نیز داری
 «از چهار دات بخشش سودا را است
 «که در هر طرف کسانی از آن جان می گیرند.

«گویی کسان همانند روحی هستند

«که پیکری دارد و نوسر آنی

«امین خدای زندان نگرانی است

«و تو پیغام داده ای که نگران نباشد.»

و چون اشعار را برای محمد خواندند گفت: «راست می گوید، وی را پیش من آرید.» شبانگاه او را بیاوردند، بندهایش را شکستند و برون آوردند و پیش امین رسانیدند و شعری خواند به این مضمون:

«خوشا، خوشا، به امام نیکو

«که وی را از گوهر خلافت ساخته اند

«ای امین خدا در حضور سفره کجا می روی

«در پناه خدا باشی

«جمه زمین خانه تو است

«و هر کجا باشی خدا یار تو است.»

گوید: پس محمد او را خلعت داد و آزاد کرد و از جمله هم نشینان خویش کرد.

احمد پسر ابراهیم پارسی گوید: به روزگار محمد ابو تو اس شراب نوشید. این را به محمد خبر دادند که بگفت تا وی را به زندان کنند. فضل بن ربیع وی را به زندان کرد، تا مدت سه ماه. آنگاه محمد وی را به یاد آورد و او را پیش خواند و وقتی که بنی هاشم و کسان دیگر به نزد او بودند، شمشیر و سفره چرمین خواست و او را به کشتن تهدید می کرد.

ابو تو اس شعر «ای امین خدای» را خواند و اشعار دیگری بر آن افزود به این

مضمون:

«دنیا به نکویی خلیفه ای

«که چون بدر است و به روز گاران تابان است
نکویی گرفت،

«امامی که هفتاد سال کسان را به راه می برد
«و پوشش و روپوش آنرا به بردارد
«بخشش از چهره او نمایان است
«و وقتی می نگرد
«از نگاههای وی بدیدار است.

«ای بهترین مرجع امید
«من به بندم و اسیر و در زندانهای توبه گور
«سه ماه می گذرد که به زندان شده ام
«گویی گناهی کرده ام که بخشوده نمی شود
«اگر گناه نکرده ام پس چرا دنبال می کنند
«و اگر گناهی کرده ام بخشش تو بیشتر است.»
گوید: محمد بدو گفت: «اگر باز می نوشیدی؟»
گفت: «ای امیر مؤمنان خونم حلال تو باشد.»

گوید: و چنان بود که ابو نواس شراب را می بویید و نمی نوشید. این سخن از او مست:
«می نمی چشم مگر به بوییدن.»

دحیم غلام ابو نواس گوید: محمد درباره شرابخوری با ابو نواس عتاب کرد
و او را به زندان کرد. فضل بن ربیع دایی ای داشت که زندانیان را می دید و به آنها
می پرداخت و تفقد می کرد. به زندان زندیقان رفت و ابو نواس را آنجا بدید که او را
نمی شناخته بود. بدو گفت: «ای جوان تو هم باز زندیقانی؟»
گفت: «خدا نکند.»

گفت: «شاید از آنهایی که قوج می پرستند.»

گفت: «قوچ را با پشمش می خورم.»

گفت: «شاید از آنهایی که آفتاب راهی پرستند؟»

گفت: «از نشستن در آفتاب اجتناب می کنم از بس که آنرا دشمن دارم.»

گفت: «پس به چه گناهی به زندان شده ای؟»

گفت: «به تهمتی که از آن برکنارم.»

گفت: «جز این نیست؟»

گفت: «به خدا بتوراست گفتم.»

گوید: پس او نیز د فضل رفت و گفت: «ای کس، پامس نعمتهای خدا عزوجل

را به تیکی نمی دارید چرا مردم را به تهمت به زندان می کنند؟»

گفت: «چه شده؟» و او آنچه را ابونواس درباره گناه خویش گفته بود به فضل

خبر داد، فضل بخندید و به نزد محمد رفت و این را با وی برگفت که ابونواس را پیش

خواند و بدو تاکید کرد که از شراب و مستی پرهیزد.

گفت: «خوب.»

بدو گفته شد: «به قید قسم به خدای؟»

گفت: «بله.»

گوید: پس او را برون آوردند، پس از آن تنی چند از جوانان قریش کس از پی

او فرستادند، بدانها گفت: «تمی نوشم.»

گفتند: «اگر نمی نوشی با صحبت خویش انیس ماباش.» و او پذیرفت و چون جام

در میانشان به گردش افتاد گفتند: «آنرا خوش نداری؟»

گفت: «به خدا راهی برای نوشیدن آن نیست و شعری گفتم به این مضمون:

«ای ملامتگران، ملامت کنید

که نمی چشم مگر به بوییدن

«امامی مرا درباره آن ملامت کرده

«که مخالفت وی را درست نمی‌دانم

«آنها به دیگری دهید که من

«جز به صحبت، همدم نیستم.

«نصیب من از آن وقتی به گردش آید

«همین است که بینم و فحشه آن را ببینم

«گویی من که وصف شراب می‌گویم

«چون آن خار جیم که

«حکیمت خاص خداست را

«رواقی می‌دهد

«و از برداشتن سلاح نبرد عاجز است

«اما آنکه توان دارد بدو گفته است

«بپانخیزد.»

از ابوالورد شیعی آورده‌اند که به نزد فضل بن سهل بودیم به خراسان. از امین

سخن آوردند، گفت: «چگونه نبرد با محمد روا نباشد که شاعر وی در مجلسش می‌گوید:

«شرابیم بنوشان و بگو که شراب است

«اگر آشکارا میسر باشد، نهانی منوشان.»

گوید: قصه به محمد رسید و نگفت تا فضل بن ربیع، ابونواس را برگرفت و به زندان

کرد.

کامل بن جامع به نقل از یکی از یاران و روایت‌گران ابونواس گوید: ابونواس

اشعاری گفته بود که به گوش امین رسیده بود و آخر آن چنین بود:

«گردنفرازی من بر کسان فزونی گرفته

«از آنرو که گرچه تنگدست باشم

«از همگی‌شان تو انگریزترم.»

«اگر به افتخاری دست نیابم

«همین افتخارم بس که چون از سخن کردن

«در بارهٔ کسان باز مانم

«هیچکس از من طمع سخن نیارد

«و ناجداری که در قصر به پرده است نیز.»

گوید: امین از پی وی فرستاد، در آنوقت سلیمان بن ابی جعفر به نزد امین بود، وقتی ابونواس به نزد وی آمد گفت: «ای که... که مادر و سپیت را مکیده‌ای، ای پسر زن بوگندو- و دشنامهای زشت گفت- توبه و وسیلهٔ شجرت چهره‌های دست لثیمان را به دست می‌آوری آنگاه می‌گویی: «و ناجداری که در قصر به پرده است نیز.» به خدا هرگز چیزی از من به تو نخواهد رسید.

سلیمان بن جعفر بدو گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان وی از بزرگان ثنویه

است.»

محمد گفت: «شاهدی در این باب بر ضد وی شهادت می‌دهد؟»

گوید: سلیمان از گروهی شهادت خواست. یکیشان شهادت داد که او به یث روز بارانی می‌توشید، جام خویش را زیر آسمان نهاد که قطره‌ها در آن افتاد و گفت: «پندارند که با هر قطره‌ای فرشته‌ای نازل می‌شود، به نظر تو من اکنون چند فرشته می‌نوشم؟» سپس آنچه را در جام بود بنوشید

گوید: پس محمد بگفت تا او را به زندان کتد و ابونواس در این باب شعری

گفت به این مضمون:

«پروردگارا این قوم، با من ستم کردند

«و بی آنکه مرتکب الحاد شده باشم

«به زندانم کردند»

«و از مکاریشان مرا

«به انکار که خلاف آنرا از من دانسته‌ای

«منسوب داشتند

«تو رس خدای دین من است

«و هر چه بوده از سرهم‌رنگی

«با آنها بوده است

«عذر مرا نمی‌پذیرند و شاهدی از آنها یمناک است

«قسم مرا نیز باور نمی‌کنند

«کوثر بیشتر در خور این بود

«که در خانه کاستی و منزل زبونی

«به زندان شود

«از امین امیدندارم که بلیه را از من بردارد

«کیست که اکنون مأمون را به من برساند.»

گوید: اشعاروی به مأمون رسید و گفت: «به خدا اگر بدور سیدم چنان توانگرش

کنم که بیش از انتظار وی باشد.»

گوید: اما ابو نواس پیش از آنکه مأمون وارد مدینه السلام شود در گذشت.

گوید: و چون زندانی بودن ابو نواس به درازا کشید؛ چنانکه از دامنه آورده‌اند

در زندان خویش اشعاری گفت به این مضمون:

«ای همگی مسلمانان

«همگی‌تان خدا را ستایش کنید

«پس از آن بگویید و وانمایند

«پروردگارا امین را باقی بدار

«چندان خواهی پرورد

«که نامردی را باب کرد

«و مردمان همگی

«به امیر مؤنان اقتدا کردند.»

گوید: این اشعار نیز به مأمون رسید که در خراسان بود و گفت: «انتظار می برم که سوی من بگریزد.»

کوثر خادم مخلوع گوید: شبی محمد بیخواب شد، آن وقت با طاهر به نبرد بود یکی را خواست که با وی صحبت کند، اما هیچیک از اطرافیان نزدیک وی نبودند. حاجب خویش را خواست و گفت: «وای تو، چیزهایی به خاطر من گذشته، شاعری ظریف بیار که بقیه شب را با وی طی کنم.»

گوید: حاجب برون شد و سوی نزدیکترین کسانی که به دسترس بودند رفت: ابونواس را یافت بدو گفت: «به نزد امیر مؤنان بیا.»

گفت: «شاید دیگری را می خواهی؟»

گفت: «کسی جز تورانسی خواهم.»

گوید: پس او را به نزد محمد برد که گفت: «کیستی؟»

گفت: «خدمتگزار تو حسن بن هانی که دیروز آزادش کرده ای.»

گفت: «بیم مکن، امثالی به خاطر من گذشته که دوست دارم آنرا در شعر بیاری.»

اگر چنین کردی نظر ترا درباره هر چه بخواهی روان می کنم.»

گفت: «ای امیر مؤنان چیست؟»

گفت: «اینکه گویند: خدا از آنچه گذشته در گذشت. و به خدا اسبم بدرقت.

و چو بی بر بینی خویش بشکن و ناز کن که محبوب تر شوی.»

گوید: ابونواس گفت: «نظر من چهار کنیز بلند قامت است.» محمد بگفت تا آنها

را حاضر کردند و ابونواس گفت:

«دوران تعلل و طفره را تلف کردی

«قصدهای من داشتی
 «و من وصال تو می خواستم
 «از تعلل چه منظور داشتی
 «اینکه ناز کنی و محبوب تر شوی.»
 آنگاه دست یکی از کنیزان را گرفت و به یکسوزد، پس از آن گفت:
 «قسمهای تو راست است
 «و من از قفای تو چندان
 «بانگ زدم که نزدیک مرگ شدم
 «ترا به خدا بانوی من یکبار خلاف قسم کن
 «آنگاه چوبی بر بینی خویش بشکن.»
 پس از آن کنیز دوم را گرفت و به کناری زد آنگاه گفت:
 «فدایت شوم، این تکبر چیست
 «و این ناسزا گفتنت به مردم محترم.
 «عاشق افسرده را وصالی
 «که از خطای خویش باز آمد
 «از آنچه گذشته سخن میار
 «که خدا از آنچه گذشته در گذشت.»
 «پس از آن کنیز سوم را به کنار زد، آنگاه گفت:
 «زنانی که هنگام تاریکی شب به من پیام دادند
 «که پیش ما بیا و از عسب بهره‌یز
 «وقتی حریفان بختند و من
 «از رقیبی و شعله آتشی

«ییمناک نبودم

«طربناک بر اسب خویش

«سوی سیاه چشمان نکوروی نرم تن گلچهره

«شدم

«وقتی رسیدم که صبح برآمده بود

«به خدا اسبم بدرقت.»

گفت: «ببرشان که خدایشان بر تو مبارک نکند.»

موصلی به نقل از حسین، خادم رشید، گوید: وقتی خلافت به محمد رسید در یکی از منزلهای او بر کنار دجله فرشی گسترده که خوبتر و نکوترین فرش دستگاه خلافت بود.

گوید: حسین گفت: «سرور من پدرت بهتر از این فرشی نداشت که به سبب آن بر شاهان و فرستادگانی که به نزد وی می آمدند مباحات کند دوست داشتم آنرا برای تو بگسترم.»

گفت: «خوش داشتی در آغاز خلافتم مرده ریگه^۱ را برای من بگسترانی.» سپس گفت: «آنرا پاره کنید.»

گوید: به خدا دیدم که خدمه و فراشان فرش را پاره پاره کردند و از هم جدا کردند.

احمد بن محمد برمکی گوید: ابراهیم بن مهدی شعری را برای محمد بن زبیده به آواز خواند به این مضمون:

«از تو دوری گرفتم چندان که

«گفتند: جفا را نمی شناسد

۱- کلمه منن مرد را چ ظاهر آن تحریف و تعریبی از مرده ریگ یا رسی. (م)

«و به دیدار تو آمدم چندانکه

«گفتند: صبوری ندارد.»

گوید: محمد طربناك شد و گفت: «زور قش را طلا بار کنید.»

مخارق گوید: يكروز بارانی به نزد محمد بن زبیده بودم وی صبحی می کرد و من به نزد يكوی نشسته بودم و آوازی خواندم، کس پیش وی نبود جبه مزیی داشت که به خدا هرگز بهتر از آن ندیده بودم، در آن نگریستن گرفتم.

گفت: «مخارق گویی آنرا خوش داشته ای؟»

گفتم: «آری سرور من، به تن تو، که رویت با آن نیکوتر است و من در آن می نگرم و ترا به خدا پناه می دهم.»

گفت: «غلام!» و خادم پاسخ وی را داد.

گوید: پس جبه ای جز آن خواست و پوشید و جبه ای را که به تن داشت به من پوشانید.

گوید: دمی صبر کردم و باز در او نگریستم که همان سخن را با من گفت و همان را با وی گفتم و جبه دیگر خواست تا با سه جبه چنین کرد که روی هم به تن من بود.

گوید: و چون جبه ها را بتن من دید پشیمان شد و رنگش بگشت و گفت: «غلام پیش طبایخان رو و بگو برای ما مصلیه ای بپزند و در ساختن آن دقت کنند و همین وقت پیش من آر.»

گوید: کمی پس از آنکه غلام برفت خوان پیامد که پاکیزه بود و کوچك در میان آن کاسه هایی بود بادونان که آنرا پیش روی وی نهادند لقمه ای بکند و در سینی انداخت آنگاه گفت: «مخارق بخور.»

گفتم: «سرور من مرا از خوردن معاف بدار.»

گفت: «معافست نمی‌دارم. بخور.»

گوید: لقمه‌ای بکندم و چیزی بر گرفتم و چون به دهان خویش نهادم گفت: «خدایت لعنت کند، چه حریصی، بر من ناخوش کردی و تباه کردی و دست خویش را در آن فرو بردی.» آن‌گاه کاسه را بادست خویش برداشت، ناگهان دیدم در دامن من است گفت: «بر خیز خدایت لعنت کند.»

گوید: برخاستم و آن چربی و روغن از جبهه‌ها روان بود که آنرا در آوردم و به منزل خویش فرستادم و لباس‌نویان و زینت‌گران را خواستم و بسیار بکوشیدم که چنان شود که بوده بود، اما نشد.

عبیدالله بن ابی غسان گوید: به نزد محمد بودم به روزی بسیار سرد، وی در مجلس خویش تنها نشسته بود، فرشی در مجلس گسترده بودند که کمتر فرشی گران‌بها تر و نکوتر از آن دیده بودم، در آن وقت سه روز و سه شب می‌گذشت که چیزی نخورده بودم مگر نبیذ. به خدا توان سخن کردن نداشتم و چیزی نمی‌فهمیدم، وی به ادرا برخواست به یکی از خدمه خاص وی گفتم: «وای تو! به خدا دارم می‌میرم، تدبیری توانی کرد که چیزی در شکم من اندازی که این حال مرا تسکین دهد.»

گفت: «بگذار تا در کار تو تدبیری کنم، بنگر چه می‌گویم و گفتار مرا تأیید کن.»

گوید: و چون محمد باز گشت و بنشست، خادم نظری به من کرد و لب‌خند زد، محمد او را دید و گفت: «لب‌خندت از چه بود؟»

گفت: «سرور من چیزی نبود.»

گوید: محمد خشمگین شد، خادم گفت: «چیزی در عبیدالله بن ابی غسان هست که نمی‌تواند خبر بزه را بگوید یا بخورد و از آن سخت نالان می‌شود.»

گفت: «عبیدالله، این در تو هست؟»

گوید: گفتم: «بله سرورم بدان مبتلا شده‌ام.»

گفت: «وای تو با آنکه خربزه خوش است و بوی آن خوش است.»

گفتم: «بله من چنینم.»

گوید: شگفتی کرد، آنگاه گفت: «خربزه پیش من آرید.» چند خربزه پیش وی آوردند و چون آنرا بدیدم از آن لرزش نمودم و دوری گرفتم.

گفت: «بگیریدش و خربزه را پیش رویش نهید.»

گوید: بنا کردم ناله و اضطراب و انمایم و او همی خندید و گفت: «یکی را بخور.»

گفتم: «سرور من، مرا می کشی و هرچه را در اندرون من است برون می ریزی و بیمار می کنی، خدایا، خدایا، درباره من به یاد آر.»

گفت: «ایک خربزه بخور و فرش این اطاق از آن تو باشد به قید پیمان و قرار خدای.»

گفتم: «فرش اطاق را می خواهم چکنم اگر بخورم می میرم.»

گوید: من امتناع کردم و او به من اصرار کرد. خادم کاردها را بیاورد. خربزه را پاره پاره کردند، دهان مرا از آن پر می کردند و من بانگ می زدم و آشفته گی می کردم باوجود این فرومی بردم و چنان می نمودم که این کار را نا به دلخواه می کنم به سرخویش می زدم و فریاد می زدم و او می خندید. و چون فراغت یافتم به اطاق دیگر رفتم و فرایشان را پیش خواند که فرش آن اطاق را به خانه من بردند. آنگاه درباره فرش اطاق و خربزه دیگر به من پرداخت و چنان کرد که اول بار کرده بود و فرش آن اطاق را نیز به من بخشید تا وقتی که فرش سه اطاق را به من بخشید و سه خربزه به من خورانید.»

گوید: به خدا حالم خوب شد و پشتم نیرو گرفت.

گوید: منصور بن مهدی که سرنیکخواهی وی داشت پیامد، محمد به وضو

برخاسته بود، می دانستم که به پشیمانی درباره آنچه از دست وی برون شده بود شری برای من پیش میاورد.

گوید: منصور که از قضیه خبر یافته بود هنگامی که محمد از مجلس غایب بود روبه من کرد، گفت: «ای پسر زن بدکاره با امیرمؤمنان خمدعه می کنی و اثاث او را می گیری و به خدا آهنگ آن کردم که چنین و چنان کنم.»

گفتم: «سرور من، چنین بود، اما سبب آن چنان و چنان بود، اگر می خواهی مرا به کشتن دهی و گناه کنی خوددانی و اگر بزرگواری کنی درخور تو است و دیگر چنین نمی کنم.»

گفت: «با تو بزرگواری می کنم.»

گوید: محمد پیامد و گفت: «کنار این بر که را برای مافرش کنید.»

گوید: کنار بر که را برای وی فرست کردند که بنشست و بنشستیم، بر که پر آب بود. محمد گفت: «عمو جان، دلم می خواهد کاری بکنم، عیدالله را در بر که افکنم که بر او بخندی.»

گفت: «سرور من اگر چنین کنی او را می کشی، که آب سخت سرد است و روزی سرد است، اما چیزی به تو می نمایم که آزمود دهم و نکو است.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «دستور می دهی او را به تختی بپندند و بر درمبال بپندازند و هر که به درمبال می رود بر سر او ادرار کند.»

گفت: «به خدا نکوست.»

گوید: پس از آن تختی بیاوردند، بگفت تا مرا بر آن بستند، آنگاه بگفت تا مرا برداشتن و به درمبال افکنده شدم. خادم پیامد، بند مرا بست کردند می آمدند و بدومی نمودند که بر من ادرار می کنند، و من فریاد می زدم چندان که خدا خواست بر

این حال بود و می‌خندید، آنگاه بگفت تا مرا بگشودند و بدو چنان نمودم که خوابش را با کبزه کردم و جامه‌های خویش را عوض کردم و بر او گذشتم.

عباس بن فضل بن ربیع که حاجب مخلوع بوده بود گسبید: بر سر وی ایستاده بودم، غذایی بیاوردند که تنها بخورد و خوراکی شگفت انگیز کرد، رسم آن روز چنان بود که برای خلیفگان سلف، غذایی خاص هر کدامشان را تهیه میکردند و از آن پس که از غذاهای گوناگون می‌خورد غذای وی را می‌آوردند.

گوید: بخورد تا فراغت آنگاه سر برداشت و به ابوالعباس که خادم مادر وی بوده بود گفت: «به مطبخ برو و به آنها بگو برای من بز ماوراء آماده کنند و آنرا همراه چنان دراز و گذارند و پاره پاره نکنند و داخل آن پیه مرغ باشد و روغن و سبزی و تخم مرغ و پنیر و زیتون و گردو و بسیار نهند و زود آماده کنند.» چندان وقتی نگذرانید که آن را بیاوردند در خوانی چهار گوش که بز ماوراءهای دراز را بر آن نهاده بودند، به صورت قبه عبد صمدی چنانکه بالای آن يك بز ماوراء بود، آنرا پیش روی وی نهادند که یکی را برداشت و بخورد و همچنان یکی یکی بخورد تا بر خوان چیزی نماند.

مخارق گوید: شبی بر من گذشت که هرگز نظیر آن بر من نگذشته بود. دیر شب در خانه خویش بودم که فرستاده محمد به نزد من آمد، وی خلیفه بود و مرا دوان برد تا به خانه وی رسانید، وارد شدم ابراهیم بن مهدی را دیدم که از پی او نیز فرستاده بود چنانکه از پی من فرستاده بود که با هم رسیده بودیم، به در می‌رسید که به صحن می‌رسید، صحن از شمعهای بزرگ خاص محمد پر بود، و صحن چون روز بود. محمد در اطاقك متحرك بود خانه از پسران

۱- کلمه متن: باوادر. بر وزن تنها گرد، گوشت پخته و نره و خاکینه باشد که در زنان تنگ پیچند و مانند ناله سازند و با کارد پاره پاره کنند و بخورند. برهان.

۲- کلمه متن: کرج (بهضم) بگفته اقرب الموارد معرب است در برهان کرجه آمده (بهضم) بمعنی خانه چوبی و علفی جالیز با نان و کشکاردان که ظاهر آذوقه کرج است و در اینجا کلمه‌ای مناسبتر از اطاقك متحرك بنظر می‌رسد.

و خادمان پر بود بازیگران سازی می کردند، محمد در میانشان بود در اطلاقك متحرك، و در آنجا می رقصید. فرستاده‌ای پیش ما آمد و می گفت: «بشما می گوید در اینجا برای این در مجاور صحن بایستید آنگاه صداها ایشان را بزیروبم بلند کنید و آهنگ سورنا^۱ را دنبال کنید.

گوید: سورنا و کنیزکان و بازیگران يك آهنگ داشتند به این مضمون:

«اینك دنانیز که مرا از یاد می برد

اما من او را به یاد دارم.»

گوید: به خدا من و ابراهیم ایستاده بودیم و این نغمه را می گفتیم و گلوی خودمان را پاره می کردیم تا صبح دمید، محمد همچنان در اطلاقك متحرك بود و از آن خسته و ملول نمی شد و چنان بود که گاهی به مانزديك می شد و گاهی کنیزکان و خدمه میان ما و او حایل می شدند.

حسین بن فراس و ابسته بنی هاشم گوید: در ایام محمد کسان به غزا رفتند، بر این قرار که خمس را به آنها پس دهد، که پس داد به هر کس شش دینار رسید که مالی گزاف بود.

ابن اعرابی گوید: پیش فضل بن ربیع بودم که حسن بن هانی را آوردند، گفت: «به امیر مؤمنان خبر داده اند که تو زندیقی.»

گوید: وی از آن بیزاری می کرد و قسم یاد می کرد و فضل مکرر می کرد، حسن خواست که در باره وی با خلیفه سخن کند که سخن کرد و آزادش کرد پس بیرون رفت و شعری می خواند به این مضمون:

«کسان من، از قبر سوی شما آمدم

و کسان تا به قیامت محبوس می مانند

اگر ابو العباس نبود، چشم من

«به فرزند و اثاث نمی افتاد
 «خدای به وسیله او نعمتها به من داد
 «که حساب آن دودست سپاس مرا مشغول داشته
 «آنها از فهماننده ای فهمی آموختم
 «و باده انگشت گشاده و انمودم.»

ابو حبيب موسى گوید: باه و نس بن عمران بودم به بغداد و آهنگ فضل بن ربیع
 داشتیم؛ موسى به من گفت: «چه شود اگر به نزد ابونواس رویم.»
 گوید: در زندان به نزد ابونواس رفتم، به موسى گفت: «ای ابو عمران آهنگ
 کجا داری؟»

گفت: «آهنگ ابوالعباس، فضل بن ربیع، دارم.»
 گفت: «رقعه ای را که به تو بدهم به او می دهی؟»
 گفت: «آری.»

گوید: پس رقعته ای بدو داد که در آن شعری بود به این مضمون:
 «در میان مردمان، دست نکوکاری نیست
 «مگر ابوالعباس که مولای آنهاست
 «معتدیان بر بسترهای خویش خفتند
 «و او شبانگاه در جانم نفوذ کرد
 «و آنها را زنده کرد
 «از تو بیم داشتم، اما از ترس تو ایمن شدم
 «به سبب آنکه از خدایم ترسی
 «همانند مقتدری که می باید
 «عقوبتها کند اما آنها را لغو کرد
 «از من در گذشته.»

گوید: این اشعار سبب خروج وی از زندان شد.

جلاد شروی گوید: محمد شعرا بنو اس را شنید که گوید:

«شرابم ده و بگو که شراب است...»

و هم شعر او را که گوید:

«دقافه میم بنوشان

می نویه دست آمده و گس مزه

هر که آنرا از سر امید یابیم دشمن دارد

به نزد من زبون است

چنانکه پس از هارون

خلافت زبون شد.»

گوید: سپس این شعر را برای وی خواند:

«می آورد که زیتونی و طلائی بود

و از سجده کردن آن صبر نیارستم.»

گوید: محمد او را بر این سخن محبوس داشت و گفت: «هی، تو کافری،

تو ز ندیقی.»

گوید: ابو نواس در این باره به فضل بن ربیع شعری نوشت به این مضمون:

«ای پسر ربیع، خیر را به من آموختی

و آنرا عادت من کردی که خیر عادت است

باطل من برفت و جهالت من کوتاهی آورد

و تقوی و زهدی عیان کردم

که اگر مرا ببینی

حسن بصری را در حال عبادت و نیرقناده را

به من همانند می کنی»

«به سبب رکوعی که آنرا به سجود مزین می کنم
 «ورنگ زردی چون زردی ملخ،
 «ای که از استقامت بخشیدن امثال من باز نمانی
 «مرا پیش بخوان و با چشم خویش سجاده را بین
 «که اگر روزی یکی از ریاکاران آنرا ببیند
 «آنرا می خورد و برای شهادت دادن آماده می کند.»

خلافت مأمون
 عبدالله بن هارون

در این سال نبرد میان محمد و عبدالله دوبر هارون الرشید به سررفت و مردمان
 در مشرق و عراق و حجاز به اطاعت عبدالله مأمون درآمدند.

و هم در این سال، در ماه ذی حجه، حسن هرش با مردمان سفله و گروه بسیاری از
 بدویان قیام کرد و به پندار خویش به شخص مورد رضایت از آل محمد دعوت کرد
 و سوی نیل رفت و خراج گرفت و بر بازار گانان هجوم برد و دهکده ها را غارت کرد
 و چهار پایان را براند.

و هم در این سال مأمون همه ولایت جبال و فارس و اهواز و بصره و کوفه را
 که ظاهر گشوده بود به حسن بن سهل، برادر فضل بن سهل، سپرد. و این، پس از آن بود که
 محمد مظلوع کشته شد و مردمان به اطاعت مأمون آمدند.

و هم در این سال مأمون به طاهر بن حسین که مقیم بغداد بود نوشت که همه
 کارهایی را که در این ولاینها به دست دارد به جانشینان حسن بن سهل سپارد و از
 همه آن دست بردارد و سوی رقه رود، نبرد نصر بن شیب را به عهده او نهاد و موصل
 و جزیره و شام و مغرب را بدو سپرد.

و هم در این سال علی بن ابی سعید جانشین حسن بن سهل بر عراق به آنجا

رسید. طاهر در تسلیم کار خراج به علی تعلیل کرد تا همه مقرریهای سپاه را بداد و چون بداد، کار را بدو تسلیم کرد.

و هم در این سال مأمون به هرثمه نوشت و دستورش داد که سوی خراسان رود.

در این سال عباس بن موسی عباسی سالار حج شد.
آنگاه سال صد و نود و نهم درآمد.

سخن از خبر حوادث بنامی
که به سال صد و نود و نهم بود

از جمله آن بود که حسن بن سهل در این سال از نزد مأمون به بغداد آمد که کار جنگ و خراج با وی بود و چون به آنجا رسید عاملان خویش را در ولایتها و شهرها پراکند.

و هم در این سال در جمادی الاول طاهر سوی رقه رفت، عیسی بن محمد نیز با وی بود.

و هم در این سال هرثمه سوی خراسان رفت.

و هم در این سال از هر بن زهیر سوی هرش رفت و در ماه محرم او را بکشت.

و هم در این سال محمد بن ابراهیم طالبی در کوفه قیام کرد، به روز پنجشنبه ده روز رفته از جمادی الاخر، و سوی شخص مورد رضایت از آل محمد و عمل به کتاب و سنت دعوت می کرد. هموست که وی را ابن طباطبا می نامند. سرپرست امور وی در کار نبرد و تدبیر آن و سرداری سپاهیانش ابوالسرایا بود که نامش سری ابن منصور بود. گویند: وی از فرزندان همامی بن قبیصة شیبانی بود.

سخن از سبب قیام محمد ابن ابراهیم بن طباطبا

در این باب اختلاف کرده‌اند؛ بعضی‌ها گفته‌اند سبب قیام وی آن بود که مامون، طاهر بن حسین را از کار ولایتهایی که گشوده بود و به دست داشت برداشت و حسن بن سهل را سوی آن فرستاد و چون چنین کرد کسان در عراق با همدیگر سخن کردند که فضل بن سهل بر مامون تسلط یافته و وی را در قصری جای داده و از خاصه و عامه مردم خانندان و سرداران معتبرش نهان داشته و کارها را به هوس خویش به سر می‌برد و به‌رای خویش کار می‌کند، نه‌او. از اینرو کسانی از بنی‌هاشم و سران مردم که در عراق بودند از این خشم آوردند و تسلط فضل بن سهل را بر مامون تحمل نکردند به این سبب بر حسن بن سهل جرئت آوردند و در شهرها فتنه‌ها برخواست و نخستین کسی که در کوفه قیام کرد ابن طباطبا بود که از او یاد کردم. به‌قولی سبب خروج وی آن بود که ابوالسرایا از مردان هرثمه بود که در کار مقرریهای وی تعلل کرد و آنرا به تأخیر برد. ابوالسرایا از این خشم آورد و سوی کوفه رفت و با محمد بن ابراهیم بیعت کرد و کوفه را گرفت و مردمش با وی پیمان اطاعت کردند. محمد بن ابراهیم در کوفه بماند و مردمان اطراف کوفه و بدویان و دیگران سوی وی رفتند.

و هم در این سال حسن بن سهل، زهیر بن مسیب را با یارانش به کوفه فرستاد، در آن وقت که ابن طباطبا وارد کوفه شد عامل آنجا سلیمان بن ابوجعفر منصور بود از جانب حسن بن سهل و خالد بن محجل ضبی، در آنجا جانشین سلیمان بود، و چون خبر به حسن بن سهل رسید با سلیمان خدشونت کرد و او را ضعیف شمرد و زهیر بن مسیب را باده هزار سوار و پیاده فرستاد و چون سوی آنها روان شد و خبر حراکش رسید، برای حرکت به‌مقابله او آماده شدند و چون نیروی بیرون شدن نداشتند

بماندند تا وقتی که زهیر به دهکده شاهی رسید برون شدند و بماندند تا وقتی که زهیر به پل رسید و سوی آنها آمد و شبانگاه سه شنبه در صغب جای گرفت و روز بعد با آنها نبرد کرد که هزیمتش کردند و اردوگاهش را به غارت دادند و همه مال و سلاح و اسب و دیگر چیزها را که با وی بودی گرفتند، به روز چهارشنبه.

فردای روزی که نبرد میان مردم کوفه و زهیر بن مسیب رخ داده بود، یعنی روز پنجشنبه یازدهم از رجب سال صد و نود و نهم، محمد بن ابراهیم بن طباطبای، ناگهان در گذشت گفتند که ابوالسرایای را مسموم کرده بود و مسبب آن چنانکه گفته اند آن بود که وقتی ابن طباطبای همه مال و سلاح و اسب و چیزهای دیگر را که در اردوگاه زهیر بود به تصرف آورد، آنرا از ابوالسرایا ممنوع داشت، کسان مطیع ابن طباطبای بودند و ابوالسرایا بدانست که با وجودی وی کاری به دست او نخواهد بود و مسمومش کرد و چون ابن طباطبای در گذشت ابوالسرایا نوجوان امردی را به جای وی نهاد به نام محمد بن محمد طالبی. و چنان بود که ابوالسرایا کارها را روان می کرد و هر که را می خواست می گماشت و هر که را میل داشت معزول می کرد و همه کارها به دست وی بود.

زهیر همان روز که هزیمت شد سوی قصر ابن هبیره باز گشت و آنجا بماند. و چنان بود که وقتی زهیر سوی کوفه روان شد حسن بن سهل، عیدوس بن محمد مروزی را سوی نیل فرستاده بود. پس از آنکه زهیر هزیمت شد عیدوس به دستور حسن ابن سهل به آهنگ کوفه برون شد تا وی و یارانش به جامع رسیدند، زهیر هم چنان مقیم قصر بود، ابوالسرایا سوی عیدوس رفت و در جامع با وی نبرد کرد، به روز یکشنبه سیزده روز مانده از رجب، و او را بکشت و هارون بن محمد را اسیر کرد و اردوگاه وی را به غارت داد. چنان که گویند عیدوس بسا چهار هزار سوار بود که یکی از آنها از میانه نجست، یا کشته شدند یا اسیر. از آن پس طالبیان در ولایتها پراکنده شدند و ابوالسرایا در کوفه درم سکه زد و بر آن نقش کرد که: ان الله يحب الذين يقاتلون في سبيله صفا

كانهم بیان مرصوص^۱ یعنی: خدا کسانی را که در راهوی به صف کارزار می کنند که گویی بنایی استوارند دوست دارد.

و چون زهیر که در قصر بود خبر یافت که ابوالسرایا، عبدوس را کشته، با کسانی که همراه وی بودند سوی نهر الملك رفت، پس از آن ابوالسرایا روان شد و پایاران خویش در قصر ابن هبیره جای گرفت و پیش از آن وی به کوئی و نهر الملك می رفتند، آنگاه ابوالسرایا سپاههایی سوی بصره و واسط فرستاد که وارد آنجا شدند. عبدالله بن سعید حرشی از جانب حسن بن سهل و لایق دار واسط و اطراف بود، سپاه ابوالسرایا به نزدیک واسط باوی نبرد کرد که هزیمتش کردند؛ گروهی از یارانش کشته شدند و گروهی اسیر شدند، و او سوی بغداد رفت.

و چون حسن بن سهل دید که ابوالسرایا و یارانش به هر سپاهی می رسند آنرا هزیمت می کنند و به هر شهری رومی کنند وارد آن می شوند و میان سردارانی که باوی بودند کسی را نیافت که در خور پیکار ابوالسرایا باشد ناچار به هر ثمه روی آورد. و چنان بود که وقتی حسن بن سهل به ولایت داری از جانب مامون به عراق به نزد هر ثمه رسید، هر ثمه همه کارهایی را که به دست داشت به حسن تسلیم کرد و خشمگین از او روسوی خراسان کرد و برفت تا به حلوان رسید. حسن، سندی و صالح مصلی دار را سوی او فرستاد و تقاضا داشت که برای پیکار ابوالسرایا سوی بغداد باز گردد، اما امتناع کرد و نپذیرفت، فرستاده با خبر امتناع هر ثمه بنزد حسن باز گشت که سندی را با نامه های ماهرانه سوی وی باز فرستاد که پذیرفت و سوی بغداد باز گشت و در ماه شعبان آنجا رسید و برای رفتن سوی کوفه آماده شد.

حسن بن سهل به علی بن ابوسعید دستور داد که به طرف مداین و واسط و بصره رود و برای این کار آماده شدند. ابوالسرایا که در قصر ابن هبیره بود خبر یافت و کسان سوی مداین فرستاد، یاران وی در ماه رمضان وارد آنجا شدند و او به خویشان

با یاران خود برفت تا برکنار نهر صرصر بسمت راه کوفه فرود آمد، در ماه رمضان. و چنان بود که وقتی آمدن هرثمه به بغداد به نزد حسن تأخیر شده بود، وی به منصور بن مهدی دستور داده بود که برون شود و تابه وقت آمدن هرثمه دریا سربه اردو بزند. وی برون شده بود و اردو زده بود و چون هرثمه پیامد، برون شد و در سفینین مقابل منصور اردو زد، سپس برفت و برکنار نهر صرصر مقابل ابوالسرایا اردو زد که نهر در میانشان بود. علی بن ابی سعید نیز در کلوای اردو زده بود که روز سه شنبه یکه روز پس از عید فطر حرکت کرد و مقدمه خویش را سوی مداین فرستاد و در آنجا صبحگاه پنجشنبه تا شبانگاه با یاران ابوالسرایا نبردی سخت کرد. روز بعد نیز صبحگاهان وی و یارانش به نبرد آمدند، اما یاران ابوالسرایا عقب نشستند و ابن ابی سعید مداین را گرفت و چون شب شنبه، پنجروز رفته از شوال، در رسید ابوالسرایا از نهر صرصر سوی قصر ابن هبیره بازگشت و آنجا فرود آمد. صبحگاهان هرثمه در طلب وی بکوشید و گروهی بسیار از یاران وی را به دست آورد که آنها را بکشت و سرهایشان را بنزد حسن بن سهل فرستاد. پس از آن هرثمه سوی قصر ابن هبیره رفت و میان وی و ابوالسرایا نبردی رفت که در آن از یاران ابوالسرایا بسیار کس کشته شد. پس ابوالسرایا سوی کوفه رفت و در آنجا محمد بن محمد و طالبانی که همراه وی بودند به خانه های بنی عباس و خانه های وابستگان و پیروان آنها تاختند و آنرا غارت کردند و ویران کردند و خودشان را از کوفه برون کردند و در این باب کاری قبیح کردند و سپرده هایی را که از آنها به نزد کسان بود جستجو کردند و بگرفتند. چنانکه گویند هرثمه به کسان می گفته بود که آهنگ حج دارد و کسانی را که از خراسان و جبال و جزیره و بغداد و غیره آهنگ حج داشتند نگهداشته بود و نگذاشت کسی برون شود به این امید که کوفه را بگیرد.

ابوالسرایا کس سوی مکه و مدینه فرستاد که آنها را بگیرد و مراسم حج را برای مردمان به پا دارد. ولایتدار مکه و مدینه داود بن عیسی عباسی بود. کسی که

ابوالسرایا سوی مکه فرستاده بود حسین بن حسن افطس طالبی بود و کسی که سوی مدینه فرستاده بود محمد بن سلیمان طالبی بود که وارد آنجا شد و کسی بسوی نبرد نکرد. حسین بن حسن به آهنگ مکه رفت و چون نزدیک آن رسید اندک مدتی بماند به سبب کسانی که در مکه بودند.

و چنان بود که وقتی داود بن عیسی خبر یافته بود که ابوالسرایا حسین بن حسن را برای بهای داشتن حج سوی مکه فرستاده و ابستگان بنی عباس و بردگان بساغهایشان را فراهم آورده بود. سرور کبیر خادم در آن سال بادویست سوار از باران خویش به حج رفته بود که برای نبرد طالبیانی که آهنگ ورود مکه و گرفتن آن داشتند آرایش گرفت. به داود بن عیسی گفت: «تو به خویشتن با من بمان، یایکی از فرزندان با من بماند و من کار نبرد آنها را عهده می کنم»

داود بدو گفت: «نبرد در حرم را روا نمی دارم به خدا اگر از این دره در آیند من از دره دیگر بیرون می شوم.»

سرور گفت: «ملک و حکومت خویش را به دشمن تسلیم می کنی که درباره دین تو و حرمت و مالت از ملامت ملامتگوی باک ندارد.»

داود گفت: «من ملکی ندارم، به خدا با آنها بماندم تا پیر شدم و مرا به ولایتی نگماشتند تا وقتی که سنم بسیار شد و عمرم برفت و از حجاز چیزی به اندازه قوت به من سپردند. این ملک از آن تو و امثال تو است، اگر می خواهی تبرد کن یادست بدار.» داود از مکه به ناحیه مشاش رفت، بنه های خویش را پرستران نهاده بود که آن را از راه عراق فرستاد و نامه ای از مامون ساخت که پسرش محمد در مراسم حج عهده دار نماز است، بدو گفت: «برون شو و در منی نماز نیمروز و پسین را بسا مردم بکن و شب را در منی به سر برو نماز صبح را نیز با مردم بکن، آنگاه براسبان خویش نشین و از راه عرفه روان شو و در دره عمرو سمت چپ خویش گیر تا به راه مشاش برسی و در بستان ابن عامر به من ملحق شوی.»

محمد چنان کرد. جمع وابستگان و بردگان باغهای بنی عباس که داود بن عسی در مکه با آنها بود پراکنده شدند، از اینرو مسرور خدام در کار خویش فرو ماند و بیم کرد که اگر با حسین و همراهان وی نبرد کند بیشتر کسان به آنها پیوسته شوند، از اینراز پی داود برون شد و سوی عراق باز گشت. مردم در عرفة بماندند و چون آفتاب زوال یافت و وقت نماز شد کسانی از مردم مکه امامت نماز را به همدیگر محول داشتند و چون ولایتداران حضور نداشتند احمد محمد بن ردمی که موذن و قاضی جماعت بود و امامت مسجد الحرام را نیز به عهده داشت به محمد بن عبدالرحمان مخزومی قاضی مکه گفت: «پیش برو و برای کسان سخنرانی کن و دو نماز را با آنها بکن که تو قاضی شهری»

گفت: «اکنون که امام گریخته و این قوم در کار آمدن به نام کی سخنرانی کنم؟»
گفت: «دعای هیچکس را مگوی.»

محمد بدو گفت: «تو پیش برو و سخنرانی کن و با مردم نماز کن»، اما او ابا کرد. عاقبت یکی از مردم عادی مکه را پیش نهادند که نماز نیمروز و پسین را با مردم بکرد، بی سخنرانی، آنگاه رفتند و همگی در موقف عرفة بماندند تا خورشید فرو رفت و مردم به خوابیدن از عرفة روان شدند، بی امام، تا به مزدلفه رسیدند که باز یکی از مردم عادی با آنها نماز مغرب و عشا را بکرد. حسین بن حسن در سرف بود و از ورود مکه بیم داشت که مبادا مانع وی شوند و با او نبرد کنند. عاقبت گروهی از مردم مکه که دل باطلیان داشتند و از عباسیان بیمناک بودند بنزد وی رفتند و خیر دادند که مکه و منی و عرفة از کسانی از اعمال حکومت که در آن بوده اند خالی مانده و آنها به آهنگ عراق برون شده اند.

پس حسین بن حسن پیش از مغرب روز عرفة وارد مکه شد؛ همه کسانی که با وی بود به ده نمی رسیدند، به خانه طواف بردند و رد پیمایی میان صفا و مروه را بکردند و شبانگاه سوی عرفة رفتند و لختی از شب را آنجا بماندند.

آنگاه حسین سوی مزدلفه باز گشت و نماز صبح را با مردم بکرد و بر قزح بایستاد

و کسان را از آنجا روان کرد و ایام حج را در منی بماند و همچنان بیود تا سال صد و نود و نهم به سر رفت.

محمد بن سلیمان طالمی نیز آن سال را در مدینه بیود، حج گزاران و کسانی که در مکه و مراسم حضور داشته بودند باز گشتند، حاضران مراسم، بی امام از عرفه برگشته بودند. و چنان بود که وقتی هر ثمه که در دهکده شاهی فرود آمده بود بیمناک شد که به حج نرسد با ابوالسرایا و یاران وی نبرد کرد، در همانجا که زهیر باوی نبرد کرده بود. در آغاز روز، هزیمت از هر ثمه بود و چون روز به آخر رسید هزیمت از یاران ابوالسرایا شد و چون هر ثمه دید که به مقصود نرسید در دهکده شاهی بماند و حج گزاران و دیگران را باز گردانید و کس بنزد منصور بن مهدی فرستاد که در دهکده شاهی بنزد وی رفت و با سران مردم کوفه به مکاتبه پرداخت.

و چنان بود که علی بن ابی سعید وقتی مداین را گرفت سوی واسط رفت و آنجا را نیز گرفت سپس سوی بصره رفت اما آنجا را گرفتن نتوانست تا سال صد و نود و نهم به سر رفت.

آنگاه سال دویستم در آمد.

سخن از حوادثی که

به سال دویستم بود

از جمله حوادث سال این بود که ابوالسرایا از کوفه گریخت و هر ثمه وارد آن شد. گویند: ابوالسرایا همراه طالمیانی که باوی بودند شب یکشنبه چهارده روز مانده از محرم سال دویستم از کوفه گریخت و سوی قادسیه رفت. منصور بن مهدی و هر ثمه صبحگاه همان شب وارد کوفه شدند و مردم آنجا را امان دادند و متعرض هیچکس از آنها نشدند، آنروز را تا پسینگاه آنجا بیودند، سپس سوی اردوگاه خویش باز رفتند و یکی از خودشان را به نام غسان پسر ابوالفرج، پدر ابراهیم بن غسان که

سالار نگهبانان خراسان بود در آنجا نهادند و او در خانه‌ای که محمد بن محمد و ابوالسرایا در آن بوده بودند جای گرفت.

پس از آن ابوالسرایا و کسانی که همراه وی بودند از قادسیه برون شدند و به طرف واسط رفتند. واسط بدست علی بن ابی سعید بود، بصره هنوز بدست علویان بود، ابوالسرایا برفت تا پایین تر از واسط از دجله گذشت و سوی عبدوس رفت، مالی آنجا یافت که از اهواز حمل شده بود و آنرا بگرفت. آنگاه برفت تا به شوش رسید و با همراهان خویش آنجا فرود آمد و چهار روز آنجا بیود و بنا کرد سوار را هزار می‌داد و پیاده را پانصد. و چون روز چهارم رسید حسن بن علی باد غیسی معروف به مامونی سوی آنها آمد و کس فرستاد که هر کجا می‌خواهید بروید که مرا به نبرد شما نیاز نیست و اگر از ناحیه عمل من برون شوید دنیالتان نمی‌کنم.

اما ابوالسرایا بجز نبرد نخواست و با آنها نبرد کرد که حسن هزیمتشان کرد و اردوگاهشان را به غارت داد. ابوالسرایا زخمی سخت برداشت و گریزان شد، وی و محمد بن محمد و ابوالشوک فراهم آمدند - یارانسان پراکنده شده بودند - و به سمت جزیرد روان شد حد آهنگ منزل ابوالسرایا داشتند که در راس العین بود و چون به جلولا رسیدند آنها رایافتند. حماد کندغوش سویشان آمد و بگرفتشان و آنها را بنزد حسن بن سهل برد که وقتی حریان برونش رانده بودند در نهروان اقامت گرفته بود و ابوالسرایا را پیش برد و گردنش را بزد، به روز پنجشنبه پنجروز رفته از ربیع الاول. گویند: کسی که گردن ابوالسرایا را زد هارون بن محمد بود که به دست وی اسیر بوده بود.

گویند: هیچکس را به هنگام کشته شدن نالان تر از ابوالسرایا ندیده بودند، دستها و پاهای خویش را تکان می‌داد، چندان که ممکن بود بلند فریاد می‌زد، عاقبت ریسمانی به گردنش انداختند که در آن می‌لرزید و به خود می‌پیچید و فریاد می‌زد تا گردنش را زدند. آنگاه سرش را فرستادند که آنرا در اردوگاه حسن بن سهل

گردانیدند، پیکرش را نیز به بغداد فرستادند که به‌دو نیم برپل آویختند، برهر سوی پل يك نیم. از وقت قیام ابوالسرایا در کوفه تا کشته شدتش دوماه بود.

و چنان بود که علی بن ابی سعید به وقت عبور ابوالسرایا سوی او رفته بود و چون به او نرسید سوی بصره رفت و آنجا را بگشود. از طالبيان، زید بن موسی در بصره بود. جمعی از مردم خاندانش نیز با وی بودند. همو بود که وی را زید النار می‌گفتند، بس که خانه‌های بنی عباس و پیروانشان را در بصره سوزانیده بود. وقتی یکی از سپاهپوشان را بنزد وی می‌بردند عقوبتش آن بود که وی را به آتش بسوزانند. در بصره نیز اموالی به غارت برده بودند؛ علی بن سعید او را به اسیری گرفت، بقولی: امان خواست و امانش داد.

علی بن سعید از سردارانسی که همراه وی بودند عیسی بن یزید جلودی و ورقاء بن جمیل و حمدویه بن علی ماهاتی و هارون بن مسیب را سوی مکه و مدینه و یمن فرستاد و دستورشان داد تا با طالبيانی که آنجا بودند پیکار کنند.

تیمی در باره کشته شدن ابوالسرایا به دست حسن بن سهل شعری گفت به این مضمون:

«ای امیر مؤمنان مگر ندیدی

«که حسن بن سهل با شمشیر تو ضربت زد

«سرا بوالسرایا را در مرو بگردانید

«و آنرا عبرت‌ر هگ‌ذران کرد.»

وقتی حسن بن سهل ابوالسرایا را کشت، محمد بن محمد را به خراسان به نزد

مامون فرستاد.

در این سال ابراهیم بن موسی طالبي در یمن قیام کرد.

سخن از خبر قیام ابراهیم ابن موسی طالبی و کار وی

چنانکه گفته‌اند وقتی ابوالسرایا قیام کرد و کاروی و طالبیان در عراق چنان شد که بساد شد، ابراهیم بن موسی و جمعی از مردم خاندان وی در مکه بودند و چون خبر ابوالسرایا و طالبیان عراق به ابراهیم رسید با کسانی از مردم خاندانش که با وی بودند از مکه برون شد و آهنگ یمن داشت. در آن وقت ولایتدار یمن که از جانب مامون بود و آنجا مقیم بود اسحاق بن موسی عباسی بود که چون از آمدن ابراهیم بن موسی و نزدیک شدن وی به صتا خبر یافت با همه سوار که پیاده که در اردوگاه وی بود از آنجا برون شد، از راه تجدیه، و یمن را برای ابراهیم بن موسی خالی گذاشت که نبرد او را خوش نداشت، از کار عموی خویش داود بن عیسی در مکه و مدینه خبر یافته بود و همانند او عمل کرد و به آهنگ مکه برفت تا درمشاش جای گرفت و آنجا اردو زد، می‌خواست وارد مکه شود اما علویانی که آنجا بودند مانع وی شدند. مادر اسحاق بن موسی در مکه از علویان نهان شده بود، وی را می‌جستند اما نهان مانده بود، اسحاق همچنان درمشاش اردو زده بود کسانی که در مکه نهان بودند از سر کوه‌ها سوی وی می‌رفتند، مادر را در اردوگاه پسرش، بنزد وی بردند. و چنان بود که ابراهیم بن موسی را قصاب می‌گفتند، بس که در یمن، مردم کشت و اسیر گرفت و مال گرفت.

سخن از کار حسین بن حسن افطس در مکه

در این سال در نخستین روز محرم، از آن پس که حج گزاران، از مکه پراکنده شدند حسین بن حسن افطس پشت مقام برفرشی دیبانشست که دوتا شده بود و بگفت تا جامه‌هایی را که بر کعبه بود بر گرفتند چنانکه چیزی از پوشش آن به جای نماند و سنگ

برهنه شد، آنگاه دو جامهٔ ایریشم نازک بر آن پوشانیدند که ابوالسرایا همراهشان فرستاده بود و بر آن نوشته بود: «اصغر بن اصغر، ابوالسرایا، دعوتگر آل محمد، این را سفارش داد برای پوشش خانهٔ حرام خدای و اینکه پوشش ستمگران بنی عباس را از آن بردارند و از پوشش آنها پاك شود به سال صد و نود و نهم».

آنگاه حسین بن حسن بگفت تا پوششی را که بر کعبه بوده بود، میان یاران وی از علویان و پیروانشان به ترتیب منزلتی که به نزد وی داشتند تقسیم کنند، به مالهایی که در خزانه کعبه بود پرداخت و آنرا برگرفت، هر کس را شنید که سپرده‌ای از فرزندان عباس و پیروانشان به نزد وی هست در خانه‌اش به وی هجوم برد، اگر چیزی از این باب یافت برگرفت و آنکس را عقوبت کرد و اگر چیزی به نزدش نیسافت وی را بداشت و شکنجه کرد تا به اندازه توانش از خویشتن فدیة دهد و به نزد شاهدان مقرر شود که این از سیاهپوشان بنی عباس و پیروان آنهاست، بسیار کس دچار این بلیه شدند، کسی که کار شکنجه را به عهده داشت یکی از مردم کوفه بود به نام محمد پسر مسلمة که در خانه‌ای خاص به نزدیک حنوط فروشان جای داشت و آنجا را شکنجه خانه نام داده بودند. کسان را به هراس انداختند چندانکه بسیار کس از مردم توانگر از آنها گریختند که با ویران کردن خانه‌هایشان عقوبتشان کردند. طلای نازکی را که بر سر ستونهای مسجد بود می تراشیدند و پس از رنج بسیار به مقدار يك مثقال یا نزدیک به آن طلا از ستون به دست می آمد. چوبهای ساج و آهن پنجره‌های زمزم را بکنند که به بهایی ناچیز فروخته شد.

وقتی حسین بن حسن و کسانی از مردم خاندانش که همراه وی بودند دیدند که مردم به سبب رفتارشان نسبت به آنها متغیر شده‌اند و خبر یافتند که ابوالسرایا کشته شده و طالبیانی که در کوفه و بصره و ولایتهای عراق بوده‌اند رانده شده‌اند و حکومت آن به بنی عباس بازگشته، به نزد محمد بن جعفر طالبی فراهم آمدند که پیری بود نرمخوی و به نزد مردمان محبوب و از رفتار زشت بیشتر مردم خاندان

خویش به دور، که از پدر خویش جعفر بن محمد حدیث روایت می کرد و مردم از او می نوشتند و نیکمردی و زاهدی می نمود

بدو گفتند: «وضع خویش را میان مردمان می دانی، خویشان را نمایان کن تا با تو بیعت خلافت کنیم که اگر چنین کنی دو کس درباره تو اختلاف نکنند.» اما وی این را از آنها پذیرفت، پسرش علی بن محمد و حسین بن حسن افسس همچنان اصرار کردند تا برای پیر چیره شدند که از آنها پذیرفت و به روز نماز جمعه از پس نماز شش روز رفته از ربیع الآخر او را علم کردند و بساوی بیعت خلافت کردند و کسان را از مردم مکه و اطراف سوی وی روان کردند که به رغبت یا کراهت بساوی بیعت کردند و لقب امارت مؤمنان دادند، پسرش علی و حسین بن حسن و گروهی از آنها رفتار و کرداری بسیار زشت داشتند. حسین بن حسن به زنی از قریش پرداخت که از بنی قهر بود و شوهرش یکی از بنی مخزوم بود و جمالی کم نظیر داشت. کس پیش زن فرستاد که نزد وی آید که پذیرفت. شوهر وی را تهدید کرد و بگفت تا او را بیارند که نهان شد. شبانگاه گروهی از یاران خویش را فرستاد که در خانه را شکستند و زن را به زور گرفتند و پیش حسین بردند که تا نزدیک برون شدنش از مکه به نزد وی بود و هنگامی که در مکه نبرد می کردند گریخت و به نزد کسان خویش باز گشت.

علی بن محمد به پسر از قریش پرداخت که فرزند قاضی ای بود به مکه، به نام اسحاق پسر محمد. پسر جمالی کم نظیر داشت. علی به خویشان هنگام روز آشکارا به زور وارد خانه او شد که به نزد صفا بود و مشرف به محل ره پیمایی (سعی) پسر را بر اسب خویش نشانید، روی زمین، علی بر دنباله اسب نشست و وی را برون برد و بازار را طی کرد تا به بصره رسید. علی در خانه داود بن عیسی بر راه منی منزل داشت. وقتی مردم مکه و مجاورانی که آنجا بودند چنین دیدند برون

شدند و در مسجد الحرام قراهم آمدند، دکاتها بسته شد، و کسانی که بر کعبه طواف می بردند به آنها پیوستند و بنزد محمد بن جعفر رفتند که در خانه داود بود و گفتند: «به خدا ترا خلع می کنیم و می کشیم یا این پسر را که پسر آشکارا او را گرفته به ما پس بده.» محمد بن جعفر در را بست و از پنجره ای که به مسجد بود با آنها سخن کرد و گفت: «نمی دانستم» و کسی از پی حسین بن حسن فرستاد و از او خواست که سوی پسرش علی بر نشیند و پسر را از او بگیرد، اما حسین نپذیرفت و گفت: «به خدا می دانی که من بر پسر تو تسلط ندارم و اگر بنزد وی روم همراه یاران خویش بامن نبرد و پیکار می کند.»

و چون محمد این را بدید به مردم مکه گفت: «مرا امان دهید تا سوی وی بر نشینم و پسر را از او بگیرم.» که امانش دادند و اجازه دادند که بر نشیند و او به خویشان بر نشست و بنزد پسرش رفت و پسر را از او برگرفت و به کسانی تسلیم کرد^۱ گوید: چندان مدتی نگذشت که اسحاق بن موسی از یمن بیامد و در مشاش جای گرفت، علویان بنزد محمد بن جعفر قراهم شدند و بدو گفتند: «ای امیر- مؤمنان اینک اسحاق بن موسی با سوار و پیاده سوی ما آمده، چنین دیده ایم که بالای مکه خندق بزنیم و خویشان را نمایان کنی که مردمان ترا ببینند و همراه تو پیکار کنند.» کسان سوی بدویان اطراف خویش فرستادند و از آنها مزدوران گرفتند و مقابل مکه خندق زدند که از پشت آن با اسحاق بن موسی نبرد کنند. اسحاق چند روزی با آنها نبرد کرد، آنگاه از نبرد و پیکار بیزار شد و به آهنگ عراق حرکت کرد، و رقاء بن جمیل بایاران خویش و کسانی از یاران جلودی که همراه وی بودند به اسحاق رسید بدو گفتند با ما سوی مکه باز گرد و ما زحمت نبرد را تحمل می کنیم.

اسحاق با آنها باز گشت تا به مکه رسیدند و در مشاش جای گرفتند، غوغایان

۱- توان پنداشت که این روایت از جمله تبلیغات عباسی بر ضد علویان بوده و مگر نه سخت بعید می نماید که در حرم مکه چنین رفتاری از کسان سر زده باشد.

مکه و سیاهان چاه نشین و بدویان مزدور به نزد محمد بن جعفر فراهم آمدند که آنها را در بثر میمون بیاراست. اسحاق بن میمون و ورقاء بن جمیل با سرداران و سپاهیان که همراه داشتند سویشان آمدند، در بثر میمون با آنها نبرد کرد و از دو سوی کسانی کشته و زخمی شدند آنگاه اسحاق و ورقاء به اردوگاه خویش باز گشتند. محمد ابن جعفر يك روز پس از آن باز آمد و با آنها نبرد کرد که هزیمت از محمد و یاران وی بود و چون چنین دید کسانی از قرشیان و از جمله قاضی مکه را فرستاد که از ایشان امان بخواهند تا از مکه برون شوند و هر جامی خواهند برونند.

اسحاق و ورقاء بن جمیل این را از آنها پذیرفتند و سه روز مهلتشان دادند و چون روز سوم شد اسحاق و ورقاء وارد مکه شدند، در جمادی الاخر، ورقاء از جانب جلودی کار مکه را عهده کرد، طالبیان از مکه پراکنده شدند و هر گروه به سویی رفتند. محمد بن جعفر به طرف جده رفت آنگاه برون شد که آهنگ جحفه داشت. یکی از وابستگان بنی عباس به نام محمد پسر حکیم که طالبیان خانه وی را در مکه غارت کرده بودند و وی را سخت شکنجه داده بودند بدور سید، وی در مکه از جانب یکی از عباسیان از خاندان جعفر بن سلیمان سرپرستی می کرده بود محمد بن حکیم بردگان باغها را که از بندگان عباسیان بودند فراهم آورد و میان جده و عسفان به محمد بن جعفر رسید و هر چه همراه داشت و از مکه آورده بود غارت کرد و او را برهنه کرد و بایک شلوار وا گذاشت، آهنگ کشتن او کرد، پس از آن پیراهنی و عمامه ای و عبایی سوی وی افکند و بادر می چند که خرچی راه کند.

محمد بن جعفر برفت تا به دیار جهینه رسید که بر ساحل بود و همچنان آنجا بیود تا موسم حج به سر رفت. در این اثنا گروهها فراهم می کرد، میان وی و هارون بن مسیب و لایتدار مدینه در شجره و جاهای دیگر نبردها رفت، از آنرو که هارون فرستاده بود که او را بگیرد و چون محمد چنین دید با کسانی که بر او فراهم آمده بودند سوی هارون رفت تا به شجره رسید. هارون به مقابله محمد بن جعفر برون شد و با وی نبرد کرد. محمد بن جعفر هزیمت شد و چشمش از تیری بشکافت، از یاران وی بسیار کسی کشته شد و باز گشت و در جایی

که اقامت داشته بود بماند و منتظر مراسم حج بود. اما کسانی که وعده کرده بودند به نزد وی نرفتند و چون این را بدید و موسم به سررفت از جلودی و رجاء پسر عموی فضل ابن سهل امان خواست. رجاء از جانب مامون و فضل بن سهل تعهد کرد که مایه زحمت وی نشوند و امانش را رعایت کنند که این را پذیرفت و بدان رضا داد و بموجب آن وارد مکه شد.

هشت روز از آن پس که آخرین کس از حج گزاران برفت، به روز شنبه ده روز مانده از ذی حجه، عیسی بن یزید جلودی و رجاء بن ابی ضحاک عموزاده فضل بن سهل بگفتند تا منبر را ما بین رکن و مقام نهادند، همانجا که با محمد بن جعفر بیعت کرده بودند، همه مردم را از قرشیان و دیگران فراهم آورده بودند، جلودی به سر منبر رفت محمد بن جعفر يك پله پایین تر از وی ایستاد که خویشتن را خلع کند، قبایی سیاه داشت با کلاه سیاه شمشیر نداشت. محمد بایستاد و گفت: «ای مردمان هر که مرا می شناسد می شناسد و هر که نمی شناسد، من محمد بن جعفرم. بنده خدا عبدالله امیر مؤمنان را به گردن من بیعتی بود درباره شنوایی. و اطاعت از روی رغبت نه کراهت من یکی از شاهدانی بودم که در کعبه درباره دوشرطنامه که هارون الرشید برای دوشر خویش محمد مخلوع و عبدالله مامون نهاده بود شهادت دادم؛ بدانید که فتنه ای آمد و همه این سرزمین را گرفت، ما را و دیگران را. به من خبر رسیده بود که بنده خدا عبدالله مامون، امیر مؤمنان، در گذشته و این انگیزه من شد که با من به امارت مؤمنان بیعت کردند و پذیرفتن آن را روا دانستم که درباره بیعت بنده خدا عبدالله امام مامون پیمانها و قسمها به گردن داشتم. پس شما با من بیعت کردید، با هر کدامتان کردید. بدانید که خبر یافته ام و به نزد من به صحت پیوسته که وی زنده و سالم است، بدانید که از اینکه شما را به بیعت خوانده ام از خدا آمرزش می خواهم، خویشتن را از بیعتی که با من کرده اید خلع می کنم، چنانکه این انگشترم را از انگشتم بیرون می کنم همانند یکی از مسلمانان شده ام که بیعتی از من به گردن آنها نیست و خویشتن را از آن بیرون کرده ام. خدای حق را به خلیفه،

مامون، بنده خدا، عبدالله امیر مؤمنان باز برد. ستایش خدای را که پروردگار جهانیان است و درود بر محمد ختم پیمبران و سلام بر شما ای گروه مسلمانان.»
 آنگاه از منبر فرود آمد، عیسی بن یزید جلودی او را به طرف عراق برد و پسر خویش محمد را بر مکه جانشین کرد، به سال دویست و یکم، عیسی با محمد بن جعفر برفت تا وی را به حسن بن سهل تسلیم کرد و حسن بن سهل او را همراه رجاء ابن ابی ضحاک به نزد مامون فرستاد، به مرو.

در این سال ابراهیم بن موسی طالبی، یکی از فرزندان عقیل بن ایطالب را با سپاهی بسیار از یمن به مکه فرستاد که سالار حج باشد اما با عقیلی نبرد کردند که هزیمت شد و وارد مکه نتوانست شد.

سخن از کار ابراهیم طالبی و عقیلی که
 سوی مکه رفت اما وارد آن نتوانست شد

گویند: ابواسحاق بن هارون الرشید به سال دویستم سالار حج شد و برفت تا وارد مکه شد و بسیاری از سرداران با وی بودند. از جمله حمدویه بن علی ماهانی که حسن ابن سهل وی را عامل یمن کرده بود، وقتی وارد مکه شدند جلودی با سپاه و سرداران خویش آنجا بود.

ابراهیم بن موسی از یمن یکی از فرزندان عقیل بن ایطالب را فرستاد و دستور داد که مراسم حج را با کسان به پا دارد، وقتی عقیلی به بستان ابن عامر رسید خبر یافت که ابواسحاق بن هارون الرشید، سالار حج شده و از سرداران و سپاهیان چندان باویند که کس با او مقاومت نیارد، پس در بستان ابن عامر بماند، کاروانی از حج گزاران و بازرگانان بر او گذشت که پوشش و بسوی خوش کعبه را همراه داشت و او اموال بازرگانان و پوشش و بوی خوش کعبه را گرفت، حج گزاران و بازرگانان برهنه و جامه باخته وارد مکه شدند. خبر به ابواسحاق بن رشید رسید که در مکه بود و در دار القواریر

جای داشت، وی سرداران را بنزد خویش فراهم آورد و با آنها مشورت کرد، و این دو یاسه روز پیش از ترویه بود. جلودی بدو گفت: «خدای امیر مؤمنان را قرین صلاح بدارد من آنها را عهده می کنم، با پنجاه کسی از تخبه یارانم و پنجاه کسی که از دیگر مرداران بر می گزینم، سوی آنها می روم.» این را از او پذیرفتند که با یکصد کس برون شد و صبحگاهان در بستان ابن عامر به عقیلی و یاران وی تاخت و در میان شان گرفت و بیشتر شان را اسیر کرد و کسانی که گریختند پیاده رفتند. پوشش کعبه را گرفت مگر چیزی را که کسان، ره زیبیش با آن فرار کرده بودند. بوی خوش و اموال بازرگانان و حج گزاران را نیز گرفت و به مکه برد و کسانی از یاران عقیلی را که اسیر شده بود پیش خواند و به هر کدامشان ده تازیانه زد آنگاه گفت: «ای سگان جهنم دور شوید که نه کشتنشان مشکل است و نه اسیر داشتنشان مایه تجمل.» و آزادشان کرد که سوی یمن باز گشتند، در راه گدایی می کردند و عاقبت بیشتر شان از گر سنگی و برهنگی تلف شدند.

(در این سال) ابن ابی سعید با حسن بن سهل مخالفت کرد. مأمون، سراج خادم را فرستاد و گفت: «اگر علی دست در دست حسن بن سهل نهاد یا سوی من آمد، به مرو، که بهتر و گرنه گردنش را بزن.» وی همراه هرثمه بن اعین سوی مأمون رفت.

و هم در این سال در ماه ربیع الاول هرثمه از اردو گاه خویش سوی مأمون رفت به مرو.

سخن از رفتن هرثمه سوی مأمون و اینکه سرانجام وی در این سفر چه شد؟

گویند: وقتی هرثمه از کار ابو السرایا و محمد بن محمد علوی فراغت یافت تا ماه ربیع الاول در اردو گاه خود بود و چون آن ماه آغاز شد برون شد و سوی نهر صرصر رفت، کسان پنداشتند که وی سوی حسن بن سهل می رود، به مداین، و چون به نهر صرصر

رسید رادعرقوف گرفت، آنگاه سوی بردان رفت، سپس به تهر و ان رفت، آنگاه حرکت کرد تا به خراسان رسید. نامه مأمون مکرر به او رسید که باز گردد و ولایتدار شام باشد یا حجاز، اما نپذیرفت و گفت: «باز نمی گردم تا امیرمؤمنان را ببینم.» که نسبت به وی جسور بود از آنرو که با وی و نیاکانش نیکخواهی کرده بود و مسی خواست تدبیرهایی را که فضل بر ضد مأمون می کرد با وی بگوید و رهایش نکند تا به بغداد خانه خلافت و ملک نیاکانش بازبرد که در میان قلمرو خویش باشد و ناظر اطراف آن باشد.

فضل مقصود وی را بدانست و به مأمون گفت: «هر ثمه ولایت و مردم را بر تو آغاییده و بادشمنت بر ضد تو همدستی کرده و با دوستت دشمنی آورده ابوالسرایا را که یکی از سپاهیان وی بود نهانی و ادار کرد که چنان کرد که کرد. اگر هر ثمه می خواست که ابوالسرایا چنان نکند نمی کرد، امیرمؤمنان چندین نامه بدو نوشته که باز گردد و ولایتدار شام یا حجاز شود اما نپذیرفته و به عصیان و خلاف بسه در امیرمؤمنان بازگشته، سخن درشت می گوید و به کار پرخطر تهدید می کند، اگر چنین رها شود مایه تباهی دیگران میشود.»

بدین سان دل امیرمؤمنان را بر ضد وی برانگیخت. هر ثمه در رفتن کندی کرد و به خراسان نرسید تا ماه ذی قعدة در آمد و چون به مرو رسید بیم کرد که آمدن وی را از امیرمؤمنان تهران دارند و طلبها را نواخت که مأمون آنرا بشنود که شنید و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «هر ثمه آمده و سرو صداه انداخته.»

هر ثمه گمان داشت گفتار وی پذیرفته می شود. مأمون بگفت، تا او را وارد کنند، و چون واردش کردند دل مأمون نسبت بدو چنان بود که بود بدو گفت: «با مردم کوفه و علویان همدلی کردی و اتفاق آوردی، ابوالسرایا را نهانی تحریک کردی تا قیام کرد و چنان کرد که کرد، وی یکی از یاران تو بود و اگر می خواستی همه آنها را بگیری،

می گرفتند. ولی با آنها مستی کردی و رسن^۱شان را رها کردی.»

هرثمه می خواست سخن کند و عذر گویی کند و تهمتی را که بدو زده بودند از خویش براند اما از او پذیرفت و بگفت تا بینش را بکوفتند و شکمش را لگد کوب کردند و از پیش روی مأمون کشانیدند. فضل بن سهل به یاران گفته بود که یا وی خشونت و سختی کنند، عاقبت بداشته شد و چند روزی در زندان بیود، آنگاه نهانی کس فرستادند و او را کشتند و گفتند: «در گذشت.»

در این سال در بغداد میان حریبان و حسن بن سهل فتنه بر خاست.

سخن از فتنه ای که میان حریبان و

حسن بن سهل شد، به بغداد و

اینکه چگونه بود؟

گویند: وقتی هرثمه سوی خراسان روان شد حسن بن سهل در مداین بود و همچنان آنجا بود تا خبر آنچه با هرثمه شده بود به مردم بغداد و حریبان رسید. پس حسن بن سهل به علی بن هشام که از جانب وی ولایتدار بغداد بود پیام داد که مقرر ی سپاهیان حریبی و بغدادی را عقب انداز و وعده بده اما مده.

و چنان بود که حسن پیش از آن وعده می داده بود که مقرریهایشان را بدهد. هنگامی که هرثمه سوی خراسان می رفت حریبان به پا خاستند و گفتند: «رضایت نمی دهیم تا حسن بن سهل را از بغداد بیرون کنیم.» از جمله عاملان حسن بن سهل در بغداد محمد بن ابی خالد بود و نیز اسد بن ابی الاسد که حریبان بر آنها تاختند و بیرونشان کردند. و اسحاق بن موسی را در بغداد جانشین مأمون کردند مردم دو سمت در این باب متفق شدند و بدان رضادادند. حسن نهانی کس سوی آنها فرستاد و به سردارانشان نامه نوشت تا از سمت عسکر مهدی به پا خاستند و بنا کردند مقرریهای ششماهه سپاه را اندک اندک می داد. حریبان اسحاق

را پیش بردند و بر کنار دجیل جا دادند، زهیر بن مسیب پیامد و در عسکر مهدی فرود آمد، حسن بن سهل، علی بن هشام را فرستاد که از سمت دیگر بیامد و بر کنار نهر صرصر جای گرفت. آنگاه وی و محمد بن ابی خالد و سرداران شان شبانه بیامدند و وارد بغداد شدند، علی بن هشام در خانه عباس بن جعفر خزاعی فرود آمد که به در محول بود و این هشت روز رفته از ماه شعبان بود. از آن پیش وقتی حریبان خبر یافته بودند که مردم کرخ می خواهند زهیر و علی بن هشام را وارد کنند به در کرخ تاختند و آن را بسوختند و از حدود قصر و ضاح تا داخل در کرخ تا محل کاغذ فروشان را غارت کردند، به شب سه شنبه، علی بن هشام صبحگاه آن شب وارد شد و سه روز به نزد پل صراة کهنه و نو و آسیاها با حریبان نبرد کرد، آنگاه به حریبان وعده داد که وقتی در آمد برسد مقرری شش ماه را به آنها بدهد، از او خواستند که هر کدامشان را پنجاه درم زودتر بدهد که به ماه رمضان خرج کنند، این را از آنها پذیرفت و پرداخت را آغاز کرد، هنوز پرداخت نکرده بود که زید بن موسی طالبی معروف به زید النار همان که در بصره قیام کرده بود قیام کرد. وی از زندان علی بن سعید گریخته بود و در ذی قعدة سال دو یستم در ناحیه انبار قیام کرد. برادر ابوالسرایا نیز با وی بود. کسی به مقابله او فرستادند که وی را گرفتند و بنزد علی بن هشام بردند، اما علی بن هشام جمعیه بیشتر نماند و از حریبان بگریخت و بر کنار نهر صرصر جای گرفت زیرا به آنها دروغ می گفته بود و به وعده پرداخت پنجاه درم وفا نکرد تا عید قربان بیامد و خبر هر ثمه و سرانجام وی به حریبان رسید که به علی تاختند و او را بیرون راندند. عهده دار این کار و مدبر نبرد، محمد بن ابی خالد بود، از آنرو که وقتی علی بن هشام وارد بغداد شد وی را حقیر می شمرد و میان محمد بن ابی خالد و زهیر بن مسیب اختلاف افکند چندان که زهیر با تازیانه محمد را زد که از این خشم آورد و سوی حریبان رفت، به ماه ذی قعدة، و با آنها جنگ انداخت. کسان بر او فراهم آمدند و علی بن هشام تاب ایشان نیاورد تا آنجا که وی را از بغداد بیرون کردند، آنگاه از پی وی

رفت و او را از کنار نهر صرصر هزیمت کرد.

در این سال مأمون رجاء بن ابی الصمحاء و فرناس خادم را برای بردن علی بن موسی فرستاد.

در این سال فرزندان عباس را شمار کردند که از مذکر و مؤنث سی و سه هزار بودند.

در همین سال رومیان شاه خویش الیون را کشتند (وی هفت سال و شش ماه پادشاه آنها بوده بود) و بار دیگر میخائیل پسر جورجس را شاه خویش کردند.

در این سال مأمون، یحیی بن عامر را بکشت از آنرو که یحیی با وی درشتی کرد و بدو گفت: «ای امیر کافران» و پیش روی وی کشته شد.

در این سال ابواسحاق بن رشید سالار حج بود.

آنگاه سال دویست و یکم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به

سال دویست و یکم رخ داد

از جمله حوادث این سال آن بود که مردم بغداد منصور بن مهدی را به خلافت خواندند و او پذیرفت، و چون نپذیرفت بدو گفتند بر آنها امارت کند و برای مأمون دعای خلافت گویند که از آنها پذیرفت.

سخن از اینکه چرا مردم بغداد

منصور بن مهدی را به خلافت و

امارت خواندند و چگونگی آن؟

پیش از این گفتیم که چرا مردم بغداد علی بن هشام را بیرون راندند. آورده اند

که حسن بن سهل در مداین بود که خبر یافت که مردم بغداد علی بن هشام را از بغداد برون کردند و فراری شد و به واسطه رفت و این در آغاز سال دویست و یکم بود.

گویند: سبب اینکه مردم بغداد علی بن هشام را از بغداد برون کردند آن بود که حسن بن سهل پس از کشته شدن ابوالسرایا محمد بن ابی خالد مرورودی را فرستاد که آنجا را به تباهی داد، علی بن هشام را به سمت غربی بغداد گماشت، زهیر بن مسیب به سمت شرقی گماشته بود و خود وی در خیزرانیه بماند. حسن، عبدالله علی ماهانی را با تازیانه حدزد و ابناء خشم آوردند و کسان آشوب کردند و او سوی یربختا گریخت و از آنجا سوی باسلاما رفت و بگفت تا مقرر می‌شود عسکر مهدی را بدهند و از آن مردم غربی را نداد، مردم دوست نبرد کردند. محمد بن ابی خالد مالی بر حریان بخش کرد، علی بن هشام هزیمت شد، حسن بن سهل نیز به صیب هزیمت علی بن هشام هزیمت شد و سوی واسطه رفت. محمد بن ابی خالد به مخالفت از دنیا لوی رفت. وی کار مردم را عهده کرده بود و سعید بن حسن قحطی را به سمت غربی گماشته بود و نصر بن حمزه مالکی را به سمت شرقی. منصور بن مهدی و خزیمه بن خازم و فضل بن ربیع در بغداد او را تأیید می‌کردند.

به قولی در این سال عیسی پسر محمد بن ابی خالد که به نزد طاهر بن حسین بود از رقه بیامد و با پدر خویش بر نبرد حسن متفق شد و با کسانی از حریان و مردم بغداد که با آنها بودند رفتند تا به دهکده ابوقریش رسیدند که نزدیک واسطه بود. و چنان بود که هر وقت به محلی می‌رسیدند که در آنجا سپاهی از سپاههای حسن بود و در آنجا میانشان نبردی رخ می‌داد هزیمت از یاران حسن می‌شد.

وقتی محمد بن ابی خالد به دیر خاقول رسید سه روز آنجا بماند. در آن وقت زهیر ابن مسیب در اسکاف بنی جنید مقیم بود. وی از جانب حسن عامل جوخی بود و در محل عمل خویش بود و با سرداران بغدادی مکاتبه داشت، هر خویش از هر را فرستاد که

برفت تا به نهر نهر و آن رسید و با محمد بن ابی خالد تلافی کرد. محمد مویشست و سوی زهیر رفت و در اسکاف با وی رویه رو شد و در میانش گرفت و امانش داد و اسیرش کرد و به اردوگاه خویش برد؛ به دیر عاقول. اموال و اثاث او را نیز با همه کم و بیش که از او یافت بگرفت آنگاه محمد بن ابی خالد برفت و چون به واسط رسید او را به بغداد فرستاد و به نزد پسر خویش که نایب بود به نام جعفر بداشت؛ در این وقت حسن مقیم جرجر ایا بود و چون خبر زهیر بدو رسید که به دست محمد بن ابی خالد افتاده حرکت کرد تا به واسط رسید و در فم الصلح جای گرفت. محمد پسر خویش هارون را از دیر عاقول به نیل فرستاد که سعید بن ساجور کوفی آنجا بود که هارون وی را هزیمت کرد و به تعقیب وی رفت تا وارد کوفه شد و هارون کوفه را بگرفت و ولایت را بر آنجا گماشت.

عیسی بن یزید جلودی از مکه بیامد، محمد بن جعفر نیز با وی بود و هردو آن از راه خشکی برفتند تا به واسط رسیدند.

پس از آن هارون سوی پدر خویش بازگشت و همگی در دهکده ابو فریش فراهم آمدند که وارد واسط شوند که حسن بن سهل آنجا بود.

حسن بن سهل پیش رفت و آن سوی واسط در اطراف آن جای گرفت و چنان بود که فضل بن ربیع از پس کشته شدن مخلوع نهان بود و چون دید که محمد بن ابی خالد و واسط رسیده کس فرستاد و از او امان خواست که امانش داد؛ پس از آن محمد بن ابی خالد برای نبرد آرایش گرفت و با پسرش عیسی و یارانشان رفتند تا به دو میلی واسط رسیدند. حسن یساران و سرداران خویش را به مقابله آنها فرستاد که به نزد خانه های واسط نبردی سخت کردند. بعد از پسینگاه بادی سخت وزید و غبار شد چندانکه دو قوم بایکدیگر در آمیختند و هزیمت از یاران محمد بن ابی خالد شد که در مقابل حریفان ثبات کردند و تن وی زخمهای سخت برداشت و با یاران خویش هزیمت شد، هزیمتی سخت و رسوا؛ پس از آن یاران وی حسن را هزیمت کردند و این به روز یکشنبه بود هفت روز مسانده از مساء ربیع الاول سال دویست و یکم.

وقتی محمد به فم الصلح رسید یاران حسن به مقابل آنها آمدند که برای نبردشان صف بست و چون شب درآمد او و یارانش حرکت کردند تا به مبارک رسیدند و آنجا بماندند. صبحگاهان یاران حسن سوی آنها آمدند و مقابلشان صف بستند و نبرد کردند و چون شب درآمد حرکت کردند و به جبل رفتند و آنجا بماندند. محمد پسر خویش هارون را سوی نیل فرستاد که آنجا بماند محمد نیز در جرجا یا ماند و چون زخمهایش خطرناکتر شد سردارانش را در اردوگاه جانشین کرد و پسرش ابوزنبیل وی را ببرد تا وارد بغداد کرد به شب دوشنبه شش روز رفته از ماه ربیع الآخر. ابو- زنبیل به شب دوشنبه وارد شد و محمد بن ابی خالد همان شب از آن زخمها در گذشت و همان شب نهانی در خانه خویش به گور شد.

زهیر بن مسیب به نزد جعفر پسر محمد بن خالد به زندان بود، وقتی ابوزنبیل به روز دوشنبه هشت روز رفته از ماه ربیع الآخر به نزد خزیمه بن خازم رسید و سرانجام پدر خویش را با وی برگشت، خزیمه کس از یی سرداران بنی هاشم فرستاد و این را به آنها خبر داد و نامه عیسی بن محمد را برای آنها بخواند که نبرد را عهده می کند که بدین رضایت دادند و عیسی به جای پدر خویش به کار نبرد پرداخت. ابوزنبیل از پیش خزیمه باز گشت و پیش زهیر بن مسیب رفت و او را از زندان در آورد و گردنش را بزد. به قولی وی را سر برید و سرش را برگرفت و به نزد عیسی فرستاد که در اردوگاه بود که آن را بر نیزه ای نهاد. پیکر وی را نیز برگرفتند و طنابی به دو پایش بستند و در بغداد بگردانیدند و به نزدیک در کوفه به خانه های وی و خانه های مردم خاندانش گذردادند آنگاه وی را در کرخ بگردانیدند و شبانگاه به در شام باز بردند و چون شب درآمد وی را در دجله افکندند اوین به روز دوشنبه بود هشت روز رفته از ماه ربیع الآخر.

آنگاه ابوزنبیل باز گشت و پیش عیسی رفت، عیسی وی را به فم الصراة فرستاد. وقتی حسن بن سهل از مرگ محمد بن ابی خالد خبر یافت از واسطه بروی شد و سوی مبارک رفت و آنجا بماند و چون ماه جمادی الآخر رسید حمید بن عبد الحمید طوسی

را به همراهی عرکوی بدوی و سعید بن ساجور و ابوالبط و محمد بن ابراهیم افریقایی و گروهی دیگر از سرداران فرستاد که در فم الصراة با ابوزنبیل مقابل شدند و او را هزیمت کردند که سوی برادر خویش هارون رفت که در نیل بود، به نزدخانه های نیل تلافی کردند و لختی نبرد کردند، هزیمت در یاران هارون و ابوزنبیل افتاد که به فرار رفتند تا به مداین رسیدند و این به روز دوشنبه بود پنجروز مانده از جمادی الآخر، حمید و یارانش وارد نیل شدند و سه روز آنجا را به غارت دادند و مال و ائانشان را غارت کردند، همه دهکده های اطراف را نیز غارت کردند.

وقتی محمد بن ابوالخالد بمرد بنی هاشم و سرداران در این باب سخن کردند و گفتند: «یکی از خودمان را خلیفه می کنیم و مأمون را خلع می کنیم» در این باب رای می زدند که خبر هارون و ابی زنبیل و هزیمتشان به آنها رسید و درباره چیزی که می اندیشیدند کوشا تر شدند و خواستند منصور بن مهدی را برای خلافت آماده کنند که از آنها پذیرفت و همچنان اصرار کردند تا او را در بغداد و عراق امیر و نایب مأمون کردند و گفتند به مجوسی پسر مجوسی حسن بن سهل رضایت نمی دهیم و بیرونش می کنیم که سوی خراسان باز گردد.

به قولی وقتی مردم بغداد بر عیسی بن محمد فراهم آمدند و وی را در نبرد با حسن بن سهل یاری دادند حسن دید که تاب مقاومت عیسی ندارد و هب بن سعید دبیر را سوی وی فرستاد و خویشاوندی و صد هزار دینار و امان برای وی و مردم خاندانش و مردم بغداد و ولایتداری هر يك از نواحی را که خواهد بدو عرضه کرد. عیسی مکتوب مأمون را در این باب به خط خود او خواست، حسن این سهل و هب را با پذیرفتن آن پس فرستاد اما و هب ما بین مبارک و جبل غرق شد. عیسی به مردم بغداد نوشت که من به نبرد از گرفتن خراج مشغول مانده ام یکی از بنی هاشم را برگمارید. آنها نیز منصور بن مهدی را برگماشتند. منصور بن مهدی در کلوادی اردو زد، می خواستند او را خلیفه کنند اما پذیرفت و گفت: «من نایب امیر

مؤمنانم تا بیاید یا هر که را خواهد ولایتدار کند» بنی هاشم و سرداران و سپاهیان بدین رضا دادند؛ خزیمه بن خضام ابن کار را عهد کرد و سرداران به هر ناحیه فرستاد. حمید طوسی شتابان به طلب پسران محمد رفت تا به مداین رسید و روز را آنجا بماند، آنگاه سوی نیل بازگشت، وقتی خبر وی به منصور رسید برون شد و در کلوادی اردو زد. یحیی بن علی ماهانی سوی مداین رفت، پس از آن منصور، اسحاق بن عباس هاشمی را از سمت دیگر روانه کرد که بر کنار نهر صرصر اردو زد، غسان بن عباد پدر ابراهیم بن غسان را نیز که سالار نگهبانان ولایتدار خراسان بوده بود به طرف کوفه فرستاد که برفت تا به قصر ابن هبیره رسید و آنجا بماند. حمید خبر یافت و غسان غافل بود که حمید قصر را در میان گرفت و غسان را اسیر گرفت و جامه و سلاح باران وی را بگرفت و از آنها کشتار کرد و این به روز دوشنبه بود چهار روز رفته از رجب. پس از آن هر گروهی در اردوگاههای خویش بودند، جز اینکه محمد بن یقطین، با حسن بن سهل بود که از وی به نزد عیسی گریخت و عیسی او را به نزد منصور فرستاد که منصور وی را به طرف حمید فرستاد که در نیل بود، اما سپاهی در قصر داشت.

ابن یقطین به روز شنبه دو روز رفته از شعبان از بغداد برون شد و تا کوئی برفت، حمید خبر یافت و ابن یقطین غافل بود که با یاران خویش در کوئی مقابل ابن یقطین رسید و با وی نبرد کردند و هزیمتش کردند و بسیار کس از یاران وی را کشتند و اسیر کردند و غرق کردند، حمید و یاران او همه دهکدههای اطراف کوئی را غارت کردند و گاو و گوسفند و خر گرفتند با هر چه از زیور و اثاث و دیگر چیزها به دست آوردند، آنگاه به نیل بازگشت، ابن یقطین نیز بازگشت و بر کنار نهر صرصر اقامت گرفت.

ابوالسلاح در باره محمد بن ابی صالح شعری دارد به این مضمون:

«از پس محمد غرور ابناء بیفتاد

«و بازوی نیرومندشان مطیع تر شد

«ای خاندان سهل از مرگ وی شماتت مگویند

«که شما را نیز روزی از روزگار سقوطی خواهد بود»

عیسی بن محمد کمانی را که در اردو گاه وی بودند شمار کرد که یکصد و بیست هزار بودند، سوار و پیاده، که سوار را چهل درم داد و پیاده را بیست درم. در این سال داوطلبان در بغداد برای تعرض به فاسقان آماده شدند. سرشان خالد دریوش بود و سهل بن سلامه انصاری و ابو حاتم، از مردم خراسان.

سخن از اینکه چرا داوطلبان در بغداد

برای تعرض به فاسقان آماده شدند؟

سبب آن بود که فاسقان حربی و مالربایانی که به بغداد و کرخ بودند مردم را به سختی آزار می کردند و بدکاری و راهزنی می کردند و پسران و زنان را آشکار از راهها می ربودند. و چنان بود که فراهم می آمدند و به نزد یکی می رفتند و پسرش را می گرفتند و می بردند و توان ممانعت نداشت. از یکی می خواستند که قرضشان بدهد یا چیز ببخشند و توان مقاومت نداشت. و چنان بود که فراهم می شدند و به دهکده ها می رفتند و بر مردم آنجا فزونی می گرفتند و هر چه اثاث و مال و چیز دیگر به دستشان می رسید بر می گرفتند، نه حکومت مانعشان می شد و نه قدرت این کار را داشت، زیرا حکومت از آنها نیرو می گرفت و یاران آن بودند و قدرت نداشت که از بدکارگیشان ممانعت کند. و چنان بود که از عابران راهها و مسافران کشتیها و سوارگان باج می گرفتند، آشکارا بستانهارا به حمایت می گرفتند، راهها را می زدند و هیچکس نبود که به آنها تعرض کند و کسان از دست آنها در بلیه ای بزرگ بودند کارشان به آنجا رسید که سوی قطربل رفتند و آشکارا آنجا را غارت کردند و اثاث

وطلا و تفره و گوسفند و گاو و خروچیزهای دیگر گرفتند و به بغداد آوردند و آشکارا می فروختند. مردم قطربل بیامدند و از حکومت بر ضد آنها کمک خواستند اما نتوانست به آنها کمک دهد و چیزی از اموالشان را که گرفته شده بود پس دهد و این در آخر شعبان بود.

و چون مردم چنین دیدند که مالشان گرفته می شود و ائاث مردم در بازارهاشان فروخته می شود و در افسرزمین فساد و ظلم و سرکشی و راهزنی می کنند و حکومت به آنها نمی نازد، پارسایان هر حومه و هر کوچه به پا خاستند و به نزد همدیگر رفتند و گفتند: «در هر کوچه يك و دوتاده فاسق هست اما بر شما چیره شده اند در صورتی که شما بیش از آنها یید اگر فراهم آید و اتفاق کنید از این فاسقان جلوگیری می کنید که نتوانند چنین کنند که اکنون می کنند و میان شما فاسقی کنند.»

پس یکی از ناحیه راه انبار به نام خالد دریوش به پا خاست و همسایگان و مردم خاندان و اهل محله خویش را دعوت کرد که وی را در کار امر به معروف و نهی از منکر یاری کنند که از او پذیرفتند. و به فاسقان و مالربایان مجاور خویش تاخت و از آنچه می کردند منعشان کرد که مقاومت آوردند و می خواستند بساوی نبرد کنند اما با آنها نبرد کرد و زمینشان کرد و بعضیشان را بگرفت و بزد و بداشت و به حکومت داد؛ اما می دانست که کار حکومت را تغییر نمی تواند داد.

آنگاه از پی وی یکی از حریبان به نام سهل پسر سلامه انصاری از مردم خراسان که کنیه ابو حاتم داشت به پا خاست و مردم را به امر به معروف و نهی از منکر و عمل به کتاب خدای جل و عز و سنت پیروی صلی الله علیه و سلم دعوت کرد و مصحفی به گردن خویش آویخت، آنگاه از همسایگان و اهل محله خویش آغاز کرد و امرشان کرد و نهیشان کرد آنگاه همه مردم را از شریف و ضعیف، بنی هاشم و مادون آنها بدین کار دعوت کرد و دیوانی برای خویش نهاد که هر کس را که سوی وی می رفت و بر این کار و نبرد مخالفان وی و مخالفان دعوتش هر که باشد بساوی

بیعت می کرد، نامش را در آن ثبت می کرد.

مردم بسیار سوی سهل انصاری رفتند و بیعت کردند، پس از آن وی در بغداد و بازارها و حومه ها و راههای آن بگشت و هر که را که حمایتگری می کرد یا از رهگذران مختلف باج می گرفت منع کرد و گفت: «در اسلام حمایتگری و باجگیری نیست.» (حمایتگری آن بود که یکی پیش صاحب بستانی می رفت و می گفت: «بستان تو در حمایت من است و هر که را قصد بدی درباره آن باشد از آن دفع می کنم و من نیز هر ماه فلان و بهمان مقدار درم به گردن تو دارم» و این را خواه ناخواه به او می داد) سهل انصاری بدین کار قدرت یافت اما در یوش باوی مخالفت کرد و گفت: «من از کار حکومت عیب نمی گیرم و درباره آن تغییر نمیارم با حکومت نبرد نمی کنم و نمی گویم چه بکند و چه نکند.»

اما سهل می گفت: «ولی من با هر که مخالف کتاب و سنت عمل کند، هر که باشد، حکومت یا غیر حکومت نبرد می کنم که حق بر همه مردم مقرر است، هر که یا من بر این بیعت کند او را می پذیرم و هر که مخالفت کند باوی نبرد می کنم.»

سهل به روز پنجشنبه چهار روز رفته از ماه رمضان سال دویست و یکم در مسجد طاهر که در محله حریان بنیان کرده بود برای این کار قیام کرد. خالد در یوش دوروز یا سه روز پیش از او قیام کرده بود.

منصور بن مهدی در اردو گساه خموش در جبل مقیم بود وقتی قیام سهل بن سلامه و یارانش رخ داد و خبر آن به منصور و عیسی رسید که بیشتر یارانشان مالربایان و مردم بیمصرف بودند شکسته شدند، منصور به بغداد آمد، عیسی با حسن بن سهل مکاتبه می کرد و چون خبر بغداد بدو رسید به حسن بن سهل چنان گفت که وی و مردم خاندان و یارانش را امان دهد به شرط آنکه وقتی در آمد می رسد حسن، یاران و سپادوی و دیگر بزرگان را مقرب و شمشاه دهد. حسن از او پذیرفت

و عیسی از اردوگاه خویش حرکت کرد و وارد بغداد شد. به روز دوشنبه سیزده روز رفته از سوال: همه اردوگاههایشان سرچیده شد و وارد بغداد شدند و عیسی ترتیب صلح را با آنها بگفت که بدان رضایت دادند.

آنگاه عیسی به مداین بازگشت، یحیی بن عبدالله، سرعموی حسن برفت و در دیر عاقول جا گرفت. وی را عامل سواد کردند و با عیسی در کار ولایتداری انبار کردند و تعدادی از بلوک و توابع بغداد را به هر کدامشان دادند.

و چون عیسی به کار صلح پرداخت مردم عسکر مهدی باوی مخالف بودند، مطلب بن عبدالله خزاعی به پا خاست و سوی مأمون و فضل و حسن بن سهل دعوت می کرد که سهل بن سلامه بدو اعتراض کرد و گفت: «برای ایمن با من بیعت نکرده ای.»

منصور بن مهدی و خزیمه بن حازم و فضل بن ربیع از جای خویش برفتند، آئروز که از جای خویش می رفتند با سهل بن سلامه بر آنچه دعوت می کرد، یعنی عمل به کتاب و سنت، بیعت کردند، آنگاه به گریز از مطلب سوی حریان رفتند. سهل بن سلامه بنزد حسن رفت و کس از پی مطلب فرستاد که به نزد وی آید و گفت: «برای این با من بیعت نکرده ای»، اما مطلب از آمدن بنزد وی ابا کرد. سهل دو یا سه روز باوی به سختی نبرد کرد، تا عیسی و مطلب صلح کردند.

آنگاه عیسی نهائی کس فرستاد که سهل را به غافلگیری بکشد و با شمشیر ضربتی بدوزد که کارگر نشد. و چون سهل غافلگیر شد به منزل خویش باز رفت و عیسی به کار مردم پرداخت که از نبرد دست برداشتند.

حمید بن عبدالحمید مقیم نیل بود وقتی این خبر بدو رسید وارد کوفه شد و روزی چند آنجا بود، سپس از آنجا برون شد و سوی قصر ابن هبیره رفت و آنجا بماند و جایگاهی گرفته و دیوار و خندقی به دور آن زد و این در آخر ذی قعدة بود.

عیسی در بغداد بود و سپاهیان را باز می‌دید و سامان می‌داد تا در آمد برسد، کس پیش سهل بن سلامه فرستاد و از آنچه باوی کرده بود پویش خواست و با وی بیعت کرد و گفت به کار امر به معروف و نهی از منکر باز گردد که یاور او خواهد بود و سهل به کاری که می‌کرده بود یعنی دعوت به عمل به کتاب و سنت پرداخت.

در این سال مأمون، علی بن موسی را رضی الله عنه ولیعهد مسلمانان کرد و خلیفه از پی خویشان، و او را رضای آل محمد نامید صلی الله علیه وسلم و سپاه خویش را بگفت تا پوشش سیاه بگذارند و پوشش سبز به تن کنند. و این را به آفاق نوشت.

سخن از ولیعهدی حضرت رضا و سبب آن و سرانجام آن

گویند: در آن هنگام که عیسی بن محمد از پس بازگشت از اردوگاه به بغداد به کار دیدار سپاه خویش سرگرم بود، نامه‌ای از حسن بن سهل بدو رسید که بدو خبر می‌داد که امیر مؤمنان علی بن موسی را ولیعهد خویش کرده از آنرو که بنی‌علی را نگریسته و کسی را برتر و پرهیزکارتر و دانش‌آزموده‌تر از او نیافته و او را رضای آل محمد نامیده و دستور داده که پوشیدن جامه‌های سیاه را بگذارند و جامه‌های سبز بپوشند (و این به روز سه‌شنبه بوده و روز رفته از ماه رمضان سال دویست و یکم) و به عیسی و یاران وی و سپاه و سرداران و بنی‌هاشم دستور می‌داد که باوی بیعت کنند و وادارشان کنند که قباها و کلاه‌های سبز بپوشند و پرچمها را سبز کنند و همه مردم بغداد را بدان وادار کند.

و چون خبر به عیسی رسید مردم بغداد را بدان خواند و بنا شد مقرری بکما هشان را نقد بدهد و باقیمانده را وقتی که در آمد برسد، بعضی‌شان گفتند:

«بیعت می کنیم و سبز می پوشیم» و بعضیشان گفتند: «بیعت نمی کنیم و سبز نمی پوشیم و این کار را از فرزندان عباس بیرون نمی گویم که این دسیسه از فضل بن سهل است.»

چند روزی بر این حال بودند، فرزندان عباس از این خشم آوردند و بعضیشان با بعضی دیگر فراهم آمدند و در یارۀ آن سخن کردند و گفتند: «یکی از خودمان را زمامدار می کنیم و مأمون را خلع می کنیم.» ابراهیم و مهدی پسران مهدی بودند که در این باب سخن می کردند و رفت و آمد می کردند و عهده دار آن بودند.

در این سال مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و مأمون را خلع کردند.

سخن از اینکه چرا مردم بغداد
با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت
کردند و مأمون را خلع کردند؟

سبب اعتراض عباسیان بغداد را نسبت به مأمون از پیش یاد کردیم و اینکه جمعی از آنها به کار نبرد با حسن بن سچل فراهم آمدند تا اینکه از بغداد برون شد. وقتی بیعت مأمون با علی بن موسی پیش آمد و دستور داد که مردم سبز بپوشند نامه حسن، به عیسی بن محمد رسید که دستور می داد که چنین کند و مردم بغداد را بدان وادار کند و این به روز سه شنبه بود پنج روز مانده از ذی حجه، عباسیان در بغداد اعلام کردند که با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کرده اند و از پی وی با برادرزاده اش اسحاق بن موسی، و مأمون را خلع کرده اند و در اول روز محرم اول روز سال آینده هر کس را ده دینار می دهند که بعضیها نپذیرفتند تا داده شود.

و چون روز جمعه شد و خواستند نماز کنند، خواستند ابراهیم را به جای منصور جانشین مأمون کنند و یکی را گفتند که وقتی اذان گوی اذان گفت بگویند:

ما می خواهیم مامون را دعا گوئیم و از پی وی ابراهیم را که جانشین باشد.» و نهانی به جمعی گفتند وقتی او بر خاست و گفت: «دعای مامون می گوئیم.» شما به پا خیزید و گوید رضایت نمی دهیم مگر اینکه با ابراهیم بیعت کنید و از پی وی یا اسحاق و مامون را اساسا خلع کنید که ما نمی خواهیم اموال ما را بگیرد چنانکه منصور کرد و پس از آن در خانه های خویش بنشینید.»

و چون آن کس که سخن می گفت به پا خاست این گروه بدو پاسخ گفتند و در آن جمعه نماز جمعه نکردند و کسی سخنرانی نکرد، مردمان چهار رکعت نماز بکردند و پراکنده شدند و این به روز جمعه دوروز مانده از ذی حجه سال دویست و یکم بود.

در این سال عبدالله بن خرداد به که ولایتدار طبرستان بود از ولایت دیلم لاری و شرزا بگشود و آنرا به ولایتهای اسلام افزود. جبال طبرستان را نیز بگشود و شهریار پسر شروین را از آن فرود آورد و سلام خاسر شعری گفت به این مضمون:

«امیدواریم به وسیله کسانی که

«از قلمرو شروین تابع ما شده اند

«روم و چین را بگشاییم

«دستان خویش را به خدمت عبدالله محکم کن

«که وی را بجز امانت، رای استوار هست.»

مازیار پسر قارن را نیز پیش مامون فرستاد و ابولیلی شاه دیلم را بی پیمان به اسیری گرفت.

و هم در این سال محمد بن محمد یار ابوالسرایا در گذشت.

و هم در این سال بابک خرمی با جاوید انیان یاران جاویدان پسر سهل فرمانروای بند به جنبش آمد و دعوی کرد که روح جاویدان در او در آمده و آشفته کاری و تباهی آغاز کرد.

و هم در این سال مردم خراسان و ری و اصبهان دچار گرسنگی شدند.
خوردنی گران شد و مرگه رخ نمود.

در این سال اسحاق بن موسی عباسی سالار حج شد،
آنگاه سال دویست و دوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال دویست و دوم بود

از جمله حوادث سال آن بود که مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت
کردند و او را مبارک نام دادند.

گویند: در نخستین روز محرم یا وی بیعت خلافت کردند و مامون را خلع
کردند و چون روز جمعه شد ابراهیم به منبر رفت و نخستین کسی که با وی بیعت
کرد عبیدالله بن عباس هاشمی بود، سپس منصور بن مهدی، پس از آن بنی هاشمیان
دیگر، پس از آن سرداران.

کار بیعت گرفتن با مطلب بن عبدالله بود، سندی و صالح مصلی دار و منجاب
و نصیر خادم و دیگر وابستگان در این کار کوشیدند و بدان پرداختند. اینان سران
و پیشروان بودند که از مامون خشکمین بودند که می خواست خلافت را از پسران عباس به
پسران علی برد و پوشش پدران خویش را که سیاه بود رها کرده بود و سبز پوشیده بود.
و چون ابراهیم از بیعت فراغت یافت، سپاه را وعده داد که مقرر ی ششماه
را به آنها می دهد، اما تعلل کرد و چون چنین دیدند بر ضد وی شوریدند که هر
کدام را دویست درم داد و برای بعضیشان بهای باقی مانده را حواله گندم و جو
نوشت، به سواد، که برای گرفتن آن برون شدند و به هر چه گذشتند غارت کردند، هر دو سهم
را گرفتند سهم مردم ولایت و سهم حکومت.

ابراهیم به کمک مردم بغداد بر مردم کوفه و همه سواد تسلط یافت و در مداین

اردوزد، عباس بن موسی هادی را بر سمت شرقی بغداد گماشت و اسحاق بن موسی هادی را بر سمت غربی.

ابراهیم شعری گفت به این مضمون:

«ای خاندان فهر مگر ندانسته‌اید

«که من بدفاع از شما

«در مهلکه‌ها جانبازی کرده‌ام.»

در این سال مهدی بن علوان حروری حکمت خاص خداست گفت. قیاموی به بزرگه شاپور بود که بر چند روستای آنجا و بر نهر بوق و رازانین تسلط یافت. به قولی خروج مهدی بن علوان به سال دویست و سوم بود در شوال آن سال.

ابراهیم بن مهدی، ابواسحاق بن رشید را با جمعی از سرداران از جمله ابوالبط و سعید بن ساجور به مقابله مهدی حروری فرستاد. چند غلام ترك از آن ابواسحاق نیز همراه وی بودند.

از شبیل صاحب سلبه آورده‌اند که همراه ابواسحاق بوده بود و نوجوان بود. وقتی با جانفروشان مقابل شدند، یکی از بدویان با نیزه ابواسحاق را بزد يك غلام تركش از او دفاع کرد و بدو گفت: اشتاس مرا، یعنی مرا بشناس و از آن روزوی را شناس نامداد، وی پدر ابوجعفر اشتاس بود. مهدی حروری هزیمت شد و سوی حولا یا رفت. بعضیها گفته‌اند ابراهیم، مطلب را به مقابله مهدی دهقان حروری فرستاد که سوی او روان شد و چون نزدیک وی رسید یکی از واماندگان حروری را گرفت به نام اقدی و او را بکشت که بدویان فراهم آمدند و با وی نبرد کردند و هزیمتش کردند، تا وارد بغداد کردند.

در این سال برادر ابوالسراییه کوفه تاخت و کسانی بر او فراهم آمدند غسان بن ابوالفرج به مقابله او رفت، در ماه رجب و او را بکشت و سرش را بنزد ابراهیم-

بن مهدی فرستاد.

سخن از سپید پوشی برادر
ابوالسرایا و قیام وی در کوفه

گویند: وقتی حسن بن سهل در مبارك در اردوگاه خویش بود نامه‌ای از مامون بدو رسید که دستور می‌داد سبز بپوشد و برای علی بن موسی بیعت بگیرد به ولایت عهد از پی مامون. و هم دستور می‌داد که سوی بغداد رود و مردم آنجا را محاصره کند.

حسن برفت تا به سمر رسید و به حمید بن عبد الحمید نوشت که سوی بغداد پیش رود و از سوی دیگر مردم آنجا را محاصره کند و دستورش می‌داد که لباس سبز به تن کند و حمید چنان کرد.

و چنان بود که سعید بن ساجور و ابوالبط و غان بن ابوالفرج و محمد بن ابراهیم افریقایی و گروهی دیگر از سرداران حمید به ابراهیم بن مهدی نوشته بودند که قصر ابن هبیره را برای وی بگیرند که میان آنها و حمید دوری افتاده بود، به حسن بن سهل نیز نامه می‌نوشتند و خبر می‌دادند که حمید با ابراهیم مکاتبه دارد. حمید نیز درباره آنها چنین می‌نوشت.

حسن به حمید می‌نوشت و می‌خواست که سوی وی رود اما ترفوت و بیم کرد که اگر به نزد حسن رود دیگران به اردوگاه وی نازند، اما آنها به حسن می‌نوشتند که مانع وی از آمدن به نزد تو جز آن نیست که مخالف تست و هم او مابین صراة و سوزا و سواد املاك خریده است. و چون حسن ضمن نامه‌ها به حمید اصرار کرد، سوی از روان شد به روز پنجشنبه پنجروز رفته از ربیع الآخر. سعید و یاران وی به ابراهیم نوشتند و بدو خبر دادند و از او خواستند که عیسی بن محمد را سوی آنها فرستد تا قصر و اردوگاه حمید را بدو تسلیم کنند.

و چنان بود که ابراهیم بهروز سهشنبه از بغداد برون شده بود و در کلوادی اردوزده بود که آهنگه مداین داشت، وقتی نامه بدورسید عیسی را سوی آنها فرستاد و چون اهل اردوی حمید خبر یافتند که عیسی برون شده و در دهکده اعراب يك فرسخی قصر فرود آمده برای فرار آماده شدند، و این بهشب سهشنبه بود، یاران سعید و ابوالبط و فضل بن محمد کندی کوفی به اردوگاه حمید تاختند و چنانکه گویند یکصد کیسه مال و مقداری اثاث از آن حمید گرفتند. پسر حمید بسا معاذ بن عبیدالله فراری شد، یکیشان سوی کوفه رفت و یکی سوی نیل رفت. پسر حمید با کنیزان پدرش سوی کوفه سرازیر شد و چون به کوفه رسید استرانی به کرايه گرفت و بهراه افتاد و در اردوگاه حسن به پدر خویش پیوست.

عیسی وارد قصر شد، سعید و یارانش قصر وی را بدو تسلیم کردند که برفت و آن را از آنها بگرفت و این بهروز شنبه بود دهروز رفته از ربیع الاخر.

هنگامی که حمید به نزد حسن بن سهل بود خبر بدو رسید، حمید بدو گفت: «مگر به تو خبر نداده بودم اما فریب خوردی»، آنگاه از پیش وی برفت تا به کوفه رسید و مالها و اثاثی را که آنجا داشت برگرفت. عباس بن موسی علوی را بر کوفه گماشت و دستورش داد که سبز بپوشد و برای مامون دعوت کند و از پی او برای برادر خویش علی بن موسی، یکصد هزار درم بدو کمک داد و گفت: به خاطر برادر خویش نبرد کن که مردم کوفه این را از تو می پذیرند، من نیز یا توام.

و چون شب شد حمید از کوفه برون شد و او را وا گذاشت، و چنان بود که وقتی خبر به حسن رسیده بود، حکیم حارثی را سوی نیل فرستاده بود و چون خبر به عیسی رسید که در قصر بود وی و یارانش مهیا شدند و سوی نیل رفتند.

وقتی شب شنبه چهارده روز رفته از ربیع الاخر رسید، سرخی ای در آسمان نمودار شد، آنگاه سرخی برفت و دو ستون سرخ تا آخری شب در آسمان بماند.

صبحگاه شبه عیسی و یارانش از قصر سوی نیل روان شدند، حکیم با آنها نبرد آغازید، به نبرد بودند که عیسی و سعید به نزدشان رسیدند. حکیم هزیمت شد. آنها وارد نیل شدند وقتی به نیل رسیدند از کار عباس بن موسی علوی و آنچه مردم کوفه را بدان میخواند خبردار شدند و اینکه و بسیاریشان دعوت وی را پذیرفته اند و جمعی دیگر گفته اند: «اگر برای مامون دعوت می کنی و از پی او برای برادر خویش، ما به دعوت تو نیاز نداریم و اگر برای برادرت یا یکی از مردم خاندانت با خودت دعوت می کنی از تو می پذیریم.»

گفته بود: «برای مامون دعوت می کنم و از پی او برای برادرم.» اما رافضیان افراطی و بیشتر شیعیان از او بازماندند و او چنان وا می نمود که حمید می آید و او را کمک می کند و نیرو می دهد و حسن نیز از نزد خویش قومی را به کمک او می فرستد، اما هیچیک از آنها سوی وی نیامدند.

سعید به همراهی ابوالبط از نیل بقصد عباس سوی کوفه روان شد و چون به دبر الاعور رسیدند، راهی گرفتند که آنها را به عسکر هرثمه برساند، به نزد دهکده شاهی و چون یارانش بدو پیوستند، به روز دوشنبه دوشب رفته از جمادی الاول روان شدند و چون نزدیک پل رسیدند علی پسر محمد علوی، همانکه در مکه با وی بیعت کرده بودند با ابو عبدالله برادر ابوالسر یا با جمعی بسیار که عامل کوفه عباس بن موسی همراه علی بن محمد همو زاده خویش فرستاده بود به مقابله آنها آمدند و لختی نبرد کردند که علی و یارانش به هزیمت برفتند تا وارد کوفه شدند، سعد و یارانش نیز برفتند تا در حیره جای گرفتند. و چون روز سه شنبه شد صبحگاهان حمله بردند و از مجاورت خانه عیسی - ابن موسی با آنها نبرد آغازیدند. عباسیان و وابستگان نیز به آنها پیوستند و از کوفه سویشان رفتند و آنروز تا شب نبرد کردند. شعارشان «ای منصور» و «اطاعت مامون روانیست» بود، آنها پوشش سیاه داشتند و عباس و یاران وی که از مردم کوفه بودند پوشش سبز داشتند.

و چون روز چهارشنبه شد در همان محل نبرد کردند و هریک از دو گروه وقتی به چیزی دست می یافتند آنرا می سوختند و چون سران مردم کوفه این را بدیدند بنزد سعید و یاران وی رفتند و از او برای عباس بن موسی امان خواستند که از کوفه برون شود و این را از آنها پذیرفتند.

آنگاه پیش عباس رفتند و بدو خبر دادند و گفتند: «بیشتر کسانی که بتوانند غوغایی اند، می بینی که مردم از حریق و غارت و کشته شدن چه می کشند، از پیش ما برو که به تو بازی نداریم.»

عباس از آنها پذیرفت که بیم داشت وی را تسلیم کنند و از منزلی که در آنجا بود، در کناسه، جا به جا شد و یارانش اینرا ندانستند، سعید و یارانش نیز سوی کوفه رفتند، یاران عباس بن موسی به باقیمانده یاران سعید و وابستگان عیسی بن موسی عباسی ناخستند و هزیمتشان کردند تا به خندق رسیدند و حومه عیسی بن موسی را غارت کردند. خاچه ها را سوختند و به هر که دست یافتند او را بکشتند.

عباسیان و وابستگان شان کس پیش سعید فرستادند و این را بدو خبر دادند و گفتند که عباس از امانی که خواسته بود منصرف شده. سعید و ابوالبط و یارانشان برگشتند و هنگام تاریک شدن شب به کوفه رسیدند، هر کس از آنها را که غارت می کرد و بدو دست یافتند بکشتند و هر چه را که به دست یاران عباس بود و بدان دست یافتند سوختند تا به کناسه رسیدند و بیشتر شب را در آنجا بودند تا وقتی که سران مردم کوفه به نزد آنها رفتند و خبر دادند که این از کار غوغاییان بوده و عباس از چیزی انصراف نیافته که از پیش آنها بازگشتند.

و چون صبحگاه روز پنجشنبه شد که پنجروز از جمادی الاول رفته بود سعید و ابوالبط برفتند و وارد کوفه شدند و بانگزنشان بانگ زد که سپید و میاه امان دارند و درباره هیچکس کاری بجز نیکی نکردند. فضل بن محمد کندی را که از مردم کوفه بود بر آنجا گماشتند. ابراهیم بن مهدی به آنها نوشت و دستور داد

که به طرف واسط روند، به سعید نوشت که یکی بجز کنندی را بر کوفه گمارد که وی دل بامردم شهر خویش دارد و سعید، غسان بن ابی الفرج را بر آنجا گماشت. آنگاه وقتی ابو عبدالله برادر ابوالسرایا کشته شد او را معزول کرد و برادرزاده خویش هول را بر آنجا گماشت و همچنان ولایتدار کوفه بود تا حمید بن عبدالحمید سوی آن آمد و هول از آنجا گریخت.

ابراهیم بن مهدی، عیسی بن محمد را بگفت تا از راه نیل سوی واسط رود، ابن عایشه هاشمی و نعیم بن خازم را نیز بگفت تا روان شوند که از مجاورت جوخی برفتند، به همین گونه دستورشان داده بود و این در جمادی الاول بود. سعید و ابوالبطافریقایی نیز به آنها پیوستند و در صیاده نزدیک واسط اردو زدند. و همگی به یکجا فراهم شدند که سالارشان عیسی بن محمد بود. هر روز بر می نشستند و سوی اردوگاه حسن و یاران وی می رفتند اما هیچکس از یاران حسن سوی آنها نمی آمد که در شهر واسط حصار می بودند.

پس از آن حسن به یاران خویش دستور داد برای یرون شدن و نبرد کردن آماده شوند که به روز شنبه چهار روز مانده از ماه رجب سوی آنها رفتند و تا نزدیک نیمروز به سختی نبرد کردند، آنگاه هزیمت بر عیسی و یاران وی افتاد که به فرار برفتند تا به طرنا یا و نیل رسیدند، و یاران حسن سلاح و اسبانی را که در اردوگاه وی بود برگرفتند.

در این سال ابراهیم بن مهدی به سهل بن سلامه سر داوطلبان ظفر یافت و وی را بداشت و عقوبت کرد.

سخن از کیفیت ظفر ابراهیم بن مهدی
بر سهل بن سلامه و بداشتن وی

گویند که سهل بن سلامه مقیم بغداد بود و دعوت می کرد که به کتاب خدا و

سنت پیغمبروی صلی الله علیه و سلم عمل شود و بدبختان بیود تا بسیاری از مردم بغداد براو فراهم آمدند و به نزد وی جا گرفتند بجز آنها که در خانه خویش بودند و رای و دلشان با وی بود، ابراهیم پیش از نبرد با عیسی آهنگ نبرد وی داشته بود و چون آن نبرد رخ داد و هزیمت بر یاران عیسی و همراهان وی افتاد به سهل بن سلامه پرداخت و نهانی کس به نزد وی فرستاد و به نزد یارانش که بر عمل به کتاب و سنت و اینک اطاعت مخلوق در معصیت خالق روانیست با او بیعت کرده بودند.

همه کسانی که این را از او پذیرفته بودند بر در خانه خویش برجی از گچ و آجر ساخته بودند و سلاح و مصحف بر آن نهاده بودند تا به نزدیک در شام رسیده بودند بجز آنها که دعوت وی را پذیرفته بودند و از مردم کسرخ و کسان دیگر بودند.

وقتی عیسی از هزیمت سوی بغداد باز گشت، وی و بردارانش و جمع یارانش به سهل بن سلامه پرداختند که وی از اعمال بدشان سخن داشت و آنها را فاسقان می گفت و به نزد وی نامی جز این نداشتند. روزی چند با وی نبرد کردند، کسی که نبرد وی را عهده کرد عیسی بن محمد بود و چون به دربندهای نزدیک سهل رسید به مردم دربندها هزار درم و دوهزار داد که از دربندها دور شوند و این را از او پذیرفتند، سهم هر کدام یک درم یا دو درم و نظیر آن می شد.

به روز شنبه پنج روز مانده از شعبان از هر سوی برضد سهل آماده شدند. مردم دربندها نیز از یاری وی باز ماندند و به مسجد طاهر بن حسین و منزل وی رسیدند که نزدیک مسجد بود، وقتی بدو رسیدند از آنها نهان شد و با تماشاگران در آمیخت و میان زنان افتاد، وارد خانه اش شدند و چون به او دست نیافتند خبر گیران براو گماشتند و چون شب شد او را در یکی از دربندها که نزدیک منزلش بود یافتند و بنزد اسحاق بن موسی هادی بردند که ولیعهد بود از پی عموی خویش ابراهیم بن مهدی و در مدینه السلام بود.

اسحاق باوی سخن آورد و حجت گفت و میان وی و یاران خویش فراهمی آورد و یدو گفت: «مردم را برضد ما برانگیختی و عیب کار ما گیتی.» سهل بدو گفت: «دعوت من عباسی بود فقط دعوت می کردم که به کتاب و سنت عمل شود اکنون نیز بر آنم که بودم و هم اکنون شما را بدان دعوت می کنم.» اما این را از او نپذیرفتند. گفتند: «هم اکنون پیش مردم رو و بگو آنچه شما را بدان دعوت می کردم باطل است.» پس او را میان مردم بردند که گفت: «می دانید که شما را دعوت می کردم که به کتاب و سنت عمل کنید، اکنون نیز شما را بدان دعوت می کنم.»

و چون این سخن را با آنها بگفت گردنش را بکوفتند و چهره اش را بزدند و چون باوی چنین کردند گفت: «ای یاران حربی، فریب خورده کسی است که شما فریبش داده باشید.»

پس او را بگرفتند و به نزد اسحاق بردند که وی را به بند کرد و این به روز یکشنبه بود و چون شب دوشنبه شد وی را در مداین به نزد ابراهیم بردند و چون به نزد وی درآمد، باوی همانگونه سخن کسر کرد که اسحاق کرده بود و پاسخ وی نیز همانگونه بود که به اسحاق داده بود.

و چنان بود که یکی یاران وی را گرفته بودند به نام محمد رواعی که ابراهیم او را تازیانه زد و ریشش را بکند و به بند کرد و بداشت. وقتی سهل بن سلامه گرفته شد او را نیز بداشتند، اما دعوی کردند که وی را به عیسی داده اند و عیسی او را کشته و این را از بیم مردمان شایع کردند که مبادا جای وی را بدانند و او را برون آرند. از وقت قیام وی تا گرفتن و بداشتنش دوازده ماه بود. در این سال مأمون از مرو روان شد و آهنگه عراق داشت.

سخن از خبر روان شدن
مامون به سوی عراق

گویند که علی بن موسی علوی فتنه و تبری را که مردم از وقت کشته شدن برادرش در آن افتاده بودند به مامون بگفت و اینکه فضل بن سهل اخبار را از او پنهان می‌دارد و مردم خاندان وی و مردم درباره چیزهایی به او اعتراض دارند و می‌گویند که وی جادوزده و مجنون است و چون چنین دیده‌اند یا عمویش ابراهیم ابن مهدی بیعت خلافت کرده‌اند.

مامون گفت: به طوری که فضل بدو خبر داده یا ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت نکرده‌اند بلکه او را امارت داده‌اند که به کارشان قیام کند، اما علی بن موسی بدو خبر داد که فضل دروغ گفته و با وی دغلی کرده و جنگ میان ابراهیم و حسن بن سهل به پا است، مردم درباره وی و برادرش و من و بیعت کردن تو با من از پی خویش اعتراض دارند. گفت: «از مردم اردوی من کی این را می‌دانند؟»

گفت: «یحیی بن معاد و عبدالعزیز بن عمران وعده‌ای از سران مردم سپاه.» گفت: «آنها را بنزد من آر تا درباره آنچه گفتم از آنها پرسش کنم.» پس آنها را بنزد مامون برد که یحیی بن معاد بود و عبدالعزیز بن عمران و موسی و علی بن ابی سعید خواهرزاده فضل و خلف مصری.

مامون درباره آنچه علی بن موسی خبرش داده بود از آنها پرسش کرد که نخواستند بگویند تا امانشان دهد که فضل بن سهل که متعرضشان نشود، این را برای آنها تعهد کرد و برای هر کدامشان به خط خویش مکتوبی نوشت و به آنها تسلیم کرد. آنگاه از فتنه‌هایی که مردم در آن افتاده بودند خبرش دادند و برای اوعیان کردند و گفتند که مردم خاندان وی و وابستگانش و سرداران او را و چشمگیرند و درباره بسیاری چیزها و اشتباهکاری فضل در مورد هر ثمه، زیرا هر ثمه آمده بود وی را اندرز گوید بدو بگوید که چگونه کار کند و اگر کار خویش را به سامان نیارد، خلافت از وی

و از مردم خاندانش بیرون می‌شود اما فضل نهانی کس فرستاد که هرثمه را کشت . هرثمه سرنیکخواهی داشت، طاهر بن حسین نیز در کار اطاعت وی سخت بکوشید و ولایتها گشود و خلافت را مهار کرد و سوی وی کشانید و چون کار را به نظام برد از همه کار بیرون شد و در گوشه‌ای از زمین در رقه جا داده شد و مال از او منع شد چندانکه کارش به سستی گرایید و سپاهش بر او بشوری‌دند، اگر در بغداد بود و به کار خلافت تومی پرداخت ملک را مضبوط می‌داشت و کسان نسبت بدو جسور نمی‌شدند چنانکه نسبت به حسن بن سهل جسور شده‌اند که اطراف دنیا شکاف افتاده و طاهر بن حسین را در این سالها از هنگام کشته شدن محمد در رقه به فراموشی افکنده‌اند و در آثار این پیکارها از او کمک نمی‌گیرند در صورتی که از کسانی که مرحله‌ها از و پایین‌ترند کمک می‌گیرند. از مامون خواستند که سوی بغداد رود و گفتند که اگر بنی‌هاشم و وابستگان و سرداران و سپاهیان نیروی ترا ببینند بدان آرام گیرند و مطیع تو شوند.

و چون این چیزها به نزد مامون به حقیقت پیوست دستور داد سوی بغداد حرکت کنند، و چون چنین دستور داد فضل بن سهل چیزی از کارشان را بدانست و با آنها برخاش کرد تا آنجا که بعضی‌شان را تازیانه زد و بعضی را بداشت و ریش بعضی را بکند.

علی بن موسی درباره کار آنها با مامون سخن کرد و تعهدی را که برای آنها کرده بود به خاطرش آورد و او گفت که در این حال که هست مدارا می‌کند. آنگاه مامون از مرو حرکت کرد و چون به سرخس رسید گروهی به فضل بن سهل به وقتی که در حمام بود حمله بردند و او را با شمشیر بزدند تا جان داد. و این به روز جمعه بود دو روز رفته از شعبان سال دویست و دوم. آنها را گرفتند کسانی که فضل را کشته بودند از اطرافیان مامون بودند، چهار کس بودند: یکیشان غالب مسعودی سیاه‌بود و نیز قسطنطین رومی و فرخ‌دیلیمی و موفق صفلائی. فضل شصت‌ساله

بود که او را کشتند؛ پس از آن گریختند، مامون کس به طلب آنها فرستاد و برای هر که یارداشتان ده هزار دینار معین کرد، عباس بن هیشم بن بزرگمهر دینوری آنها را بیاورد. به مامون گفتند: «توبه ما دستور دادی او را بکشیم» و بگفت نا گردنهایشان را زدند.

به قولی کسانی که فضل بن سهل را کشته بودند، وقتی دستگیر شدند مامون از آنها پرسش کرد، بعضیشان گفتند که علی بن سعید خواهرزاده فضل آنها را وادار کرده بود و بعضی دیگرشان این را منکر شدند و مامون بگفت نا آنها را کشتند. آنگاه کس از پی عبدالعزیز بن عمران و علی و موسی و خلف فرستاد و از آنها پرسش کرد که گفتند چیزی از این باب نمی دانسته اند. اما این را از آنها نپذیرفت و بگفت نا آنها را کشتند و سرهاشان را به نزد حسن بن سهل فرستاد که در واسط بود و مصیبتی را که از کشته شدن فضل بر او رخ داده بود بدو خبر داد و اینکه وی را به جای فضل نهاده است. این نامه در ماه رمضان به حسن رسید و حسن و یاران وی همچنان در واسط بیودند تا وقت محصول رسید و چیزی از خراج وصول شد.

مامون به روز عید فطر از سرخس سوی عراق حرکت کرد، ابراهیم بن مهدی در مداین بود و عیسی و ابوالبط و سعید در نبل و طرنا یا صبح و شامگاه به پیکار بودند.

و چنان بود که مطلب بن عبدالله از مداین آمده بود به دستاویز اینکه بیمار است و نهانی سوی مامون دعوت می کرد و اینکه منصور بن مهدی جانشین مامون است و ابراهیم را خلع کنند. منصور و خزیمه بن خازم و بسیار کس از سرداران سمت شرقی این را از او پذیرفتند. مطلب به حمید و علی بن هشام نوشت که پیش روند و حمید برکنار نهر صرصر فرود آید و علی به نهر وان.

و چون این خبر به نزد ابراهیم به حقیقت پیوست، از مداین سوی بغداد روان شد و بهروز شنبه چهارده روز رفته از صفر درزندورد فرود آمد و کسی از بی مطلب و منصور و خزیمه فرستاد، و چون فرستاده وی به نزد آنها رسید از رفتن طفره رفتند و چون این را بدید عیسی بن محمد و برادرانش را سوی آنها فرستاد.

منصور و خزیمه تسلیم شدند اما وابستگان و یاران مطلب در مقابل خانه وی نبرد کردند تا کسان برضد آنها فزونی گرفتند. ابراهیم بانگریزی را بگفت که بانگ نزد هر که غارت می خواهد سوی خانه مطلب رود، و چون وقت نیمروز رسید به خانه او رسیدند و هرچه را در آن یافتند به غارت بردند، خانه های مردم خاندان وی را نیز غارت کردند، وی را جستند اما به او دست نیافتند و این بهروز سه شنبه بود سیزده روز مانده از صفر.

وقتی این خبر به حمید و علی بن هشام رسید، حمید سرداری فرستاد که مداین را گرفت و پل را برید و آنجا فرود آمد. علی بن هشام نیز سرداری فرستاد که در مداین فرود آمد و سوی نهر دیالی رفت و آنرا بست و همچنان در مداین پیودند. ابراهیم پشیمان بود از اینکه با مطلب چنان کرده بود اما بدو دست نیافته بود.

در این سال مامون، توران دختر حسن بن سهل را به زنی گرفت. و هم در این سال مامون دختر خویش ام حبیب را زن علی بن موسی کرد و نیز دختر خویش ام الفضل را زن محمد بن علی بن موسی کرد. در این سال ابراهیم بن موسی بن جعفر سالار حج شد و برای برادر خویش دعوت کرد به تصدی خلافت از بی مامون.

و چنان بود که حسن بن سهل به عیسی بن یزید جلودی که در بصره بود نوشته بود که با یاران خویش به مکه رفت و در مراسم حضور داشت، آنگاه باز گشت. ابراهیم بن موسی نیز به یمن رفت که حمدویه بن علی ماهانی بر آن تسلط یافته

بود.

آنگاه سال دویست و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال دویست و سوم بود

از جمله حوادث این سال درگذشت علی بن موسی بود.

سخن از سبب
درگذشت علی بن موسی

گویند: مأمون از سرخس برفت تا به طوس رسید. وقتی آنجا رسید چند روزی به نزد قبر پدرش بماند. آنگاه علی بن موسی انگوری خورد و بسیار بخورد و ناگهانی درگذشت (۱) و این در آخر صفر بود. مأمون بگفت تا او را به نزد قبر رشید به خاک کردند. و در ماه ربیع الاول به حسن بن سهل نوشت و بدو خبر داد که علی بن موسی در گذشته و غم و مصیبت خویش را از درگذشت وی بگفت. به

۱- گفته طبری درباره سبب درگذشت حضرت رضای آل محمد با گفته مورخان دیگر و سایر وقایع آن دوران هم آهنگ نیست. ابن اثیر از مسمومیت سخن آورده (الکامل چاپ بیروت ۱۳۸۵ ح ۶ ص ۲۵۳) ابن حجر صریح میگوید که علی بن موسی در سنا باد شهید شد (تهذیب التهذیب چاپ حیدرآباد ح ۷ ص ۳۸۷) سمعانی نیز میگوید که امام با آب انار مسموم شد (انساب ورق ۲۵۵)؛ سیروقايع نیز مؤید و شاهد قضیه است. مأمون در تضارب امین بیاری خراسانیان تسویفی یافت که دل با علویان داشتند و بحکم ضرورت به ولیعهدی حضرت رضا تن داد اما عباسیان و عربان شمالی مخالف بودند بغداد بشورید همه قلمرو آن سوی بغداد در خطر بود. مأمون وقتی سوی بغداد میرفت حضرت را مانع مقاصد خویش در کار جلب مخالفان میدید و مقبول مینماید که بشود دیگر عباسیان در کار محور مخالفان و خاصه علویان وی را از میان برداشته باشد. شهادت مورخان معتبر نیز قضیه را تأیید و تصریح میکند که عدول از آن نه موجه است نه معقول.

بنی عباس و وابستگان و مردم بغداد نیز نوشت و درگذشت علی بن موسی را به آنها خبر داد و گفت که اعتراض آنها به بیعت باوی از پی مامون بوده و خواست که به اطاعت وی درآیند. و آنها در پاسخ این نامه خشن ترین مکتوبی را که میشد به یکی نوشت به مامون و حسن نوشتند. کسی که بر علی بن موسی نماز کرد مامون بود. در این سال مامون از طوس حرکت کرد و آهنگ بغداد داشت و چون بهری رسید از پرداختن آن دوهزار هزار درم کم کرد.

در این سال سودا بر حسن بن سهل چیره شد. گویند سبب آن بود که بیماری ای سخت گرفته بود و از بیماری وی دگرگونی عقل پدید آمد که وی را به بند آهنین کردند و در اطاقی بداشتند. سرداران حسن این را به مامون نوشتند. جواب نامه آمد که دینار بن عبدالله سپاه وی را عهده کند و خبرشان می داد که از پی مکتوب خویش می رسد.

در این سال ابراهیم بن مهدی، عیسی بن محمد را تازیانه زد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی
عیسی بن محمد را تازیانه زد و او را بداشت؟

گویند که عیسی بن محمد با حمید و حسن مکاتبه می کرده بود. فرستاده فیما بینشان محمد بن محمد معبدی هاشمی بود که نسبت به ابراهیم اطاعت و نیکخواهی می نمود، اما با حمید نبرد نمی کرد و در هیچ مورد متعرض وی نمی شد و هر وقت ابراهیم می گفت: «برای حرکت به منظور نبرد حمید آماده شو» پنهان می آورد که سپاهیان مقرر پنهانشان را می خواهند. یکبار می گفت: «تا وقتی در آمد برسد.» بدین سان بود تا وقتی از آنچه میان وی و حسن و حمید بود اطمینان یافت. و بر این قرار از آنها جدا شد که به روز جمعه آخر شوال ابراهیم بن مهدی را به آنها تسلیم کند.

این خبر به ابراهیم رسید و چون روز پنجشنبه شد عیسی به درپل رفت و به مردم گفت: «من با حمید صلح کرده‌ام و تعهد کرده‌ام که در کار وی دخالت نکنم، او نیز تعهد کرده که در کار من دخالت نکند.» آنگاه بگفت تا خدقی به درپل و در شام بکنند.

آنچه گفته بود و کرده بود به ابراهیم رسید، و چنان بود که عیسی از ابراهیم خواسته بود که نماز جمعه را در شهر به پا دارد و این را از او پذیرفته بود و چون عیسی چنان سخن کرد و خبر آن به ابراهیم رسید و بدانست که می‌خواهد او را بگیرد، محتاط شد.

گویند: هارون، برادر عیسی آنچه را که وی درباره ابراهیم می‌خواست کرد بدو خبر داد و چون بدو خبر داد کس پیش ابراهیم فرستاد که به نزد وی رود تا درباره بعضی مقاصد خویش با وی گفتگو کند.

عیسی تعلل کرد، اما ابراهیم همچنان فرستادگان سوی او روان می‌کرد تا در قصر ابراهیم که به رصافه بود به نزد وی رفت، و چون به نزد وی شد، کسان را بر در نهادند و ابراهیم و عیسی خلوت کردند، ابراهیم عتاب باوی آغاز کرد، عیسی از آنچه مورد عتاب بود عذر می‌خواست و بعضی گفته‌های وی را انکار می‌کرد. وقتی وی را درباره بعضی چیزها به اقرار آورد، بگفت تا او را تازیانه زدند، سپس او را بداشت، تنی چند از سرداران او را نیز بگرفت و بداشت و کس به منزل او فرستاد و کنیز فرزند دار وی را با چند طفل خردسالش بگرفت و آنها را نیز بداشت و این به شب پنجشنبه بود، یکروز مانده از شوال. نایب وی رایه‌نام عباس می‌جست که نهان شد و چون خبر بداشته شدن عیسی به مردم خاندان و یاران وی رسید به نزد همدیگر رفتند و مردم خاندان و برادرانش کسان را برضد ابراهیم ترغیب کردند و فراهم آمدند، سرشان عباس نایب عیسی بود. به عامل ابراهیم برپل حمله بردند و او را برانندند که سوی ابراهیم رفت و خبر را با وی بگفت و دستور داد تا پل را ببرند.

آنگاه همهٔ عاملان ابراهیم را از کرخ و غیره برانندند، قاسقان و مالربایان نمودار شدند و در پادگانها نشستند، عباس به حمید نوشت و از او می‌خواست سوی آنها رود تا بغداد را تسلیم او کنند، و چون روز جمعه شد نماز را در مسجد شهر چهار رکعت کردند که مؤذن امامت کرد بی سخنرانی.

در این سال مردم بغداد ابراهیم بن مهدی را خلع کردند و مأمون را به عنوان خلافت دعا گفتند.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی را خلع کردند و مأمون را به عنوان خلافت دعا گفتند؟

از پیش رخداد ابراهیم و عیسی را یاد کردیم و بداشتن ابراهیم او را و فراهم آمدن عیسی و برادران عیسی بر ضد ابراهیم و قاعه‌ای که به حمید نوشتند و خواستند که سوی آنها رود تا بغداد را تسلیم او کنند.

گویند؛ وقتی نامهٔ آنها که ضمن آن شرط شده بود که به هر يك سپاهیان بغدادی پنجاه درم بدهند به حمید رسید این را پذیرفت و بیامد تا به روز یکشنبه بر کنار نهر صرصر بر راه کوفه فرود آمد. عباس و سرداران بغدادی سوی وی رفتند و صبحگاه دوشنبه او را بدیدند که وعده‌شان داد و امیدوارشان کرد که این را از او پذیرفتند. وعده داد که پرداخت را به روز شنبه در یاسریه نهد به شرط آنکه نماز جمعه را به پادارند و مأمون را دعا گویند و ابراهیم را خلع کنند که این را از او پذیرفتند.

و چون این خبر به ابراهیم رسید، عیسی و برادران وی را از زندان برون آورد و از او خواست که سوی منزل خویش باز رود و کار آن سمت را عهده کند، اما این را از او پذیرفت.

و چون روز جمعه شد عباس کس پیش محمد بن ابی رجاء فقیه فرستاد که نماز جمعه را با مردم بکرد و مأمون را دعا گفت. و چون روز شنبه شد حمید به یاسریه

آمد و سپاه بغداد را از نظر گذرانید و پنجاهمی را که وعده کرده بود بسداد. از او خواستند که ده درهم بکاهد و هر کدامشان را چهل درهم دهد از آنرو که از علی بن-هشام که پنجاهشان داده بود شامت دیده بودند که به آنها خیانت آورده بود و مقرری را بریده بود.

حمید گفت: «نه، بلکه فرزونتان می دهم و به هر کس شصت درهم میدهم.» و چون این خبر به ابراهیم رسید عیسی را پیش خواند و از او خواست که یا حمید نبرد کند که این را از او پذیرفت که وی را رها کرد و چند کفیل از او گرفت.

عیسی با سپاهیان سخن کرد که همانند آنچه حمید داده بود به آنها دهد اما نپذیرفتند و چون روز دوشنبه شد عیسی و برادرانش و سرداران سمت شرقی سوی مردم سمت غربی رفتند و به آنها پیشنهاد کردند که از آنچه حمید داده بود بیشترشان دهند، اما به عیسی و یاران او دشنام گفتند و گفتند ابراهیم را نمی خواهیم.

آنگاه عیسی و یاران وی رفتند و وارد شهر شدند و درها را بستند و بالای حصار رفتند و لختی با کسان نبرد کردند و چون حریفان از آنها فرزونی گرفتند باز گشتند و سوی در خراسان رفتند و بر کشتیها نشستند. عیسی باز گشت گویی می خواست با آنها نبرد کند اما حبله کرد و همانند اسیر به دست آنها افتاد و یکی از سردارانش او را بگرفت و به منزلش برد، باقیمانده سوی ابراهیم رفتند و خبر را با وی بگفتند که سخت دلگرفته شد.

و چنان بود که مطلب بن عبدالله از ابراهیم نهان شده بود و چون حمید می خواست به طرف وی عبور کند متصدی گذر او را گرفت و به نزد ابراهیم برد که وی را سه یا چهار روز به نزد خویش داشت. آنگاه شب دوشنبه يك روز رفته از ذی حجه آزادش کرد.

در این سال ابراهیم بن مهدی، از پس نبردی که میان وی و حمید بن عبدالحمید رفت و از آن پس که سهل بن سلامه را از زندان خویش رها کرد و نهان کرد و

غایب شد.

سخن از خبر نهان شدن ابراهیم بن مهدی و سبب آن

گویند: مردم می گفتند سهل بن سلامه کشته شده اما او به نزد ابراهیم پداشته بود و چون حمید به بغداد رسید و وارد آنجا شد، ابراهیم او را برون آورد که در مسجد رصافه چنانکه دعوت می کرده بود، دعوت می کرد و چون شب می شد او را به زندانش باز می برد. چند روز بدینسان بسود، آنگاه یارانش آمدند که با وی بیاشند به آنها گفت در خانه های خودتان باشید که من این را، یعنی ابراهیم را، به کاستی می بینم. و چون شب دوشنبه شد يك روز رفته از ذی حجه، وی را رها کرد که برفت و رو نهان کرد.

وقتی یاران ابراهیم و سرداران وی دیدند که حمید به نزد يك آسیاهای عبدالله ابن مالک جای گرفته بیشترشان سوی وی رفتند و مداین را برای وی بگرفتند. و چون ابراهیم این را بدید همه کسانی را که به نزد وی بودند برون فرستاد که نبرد کنند. برپل رود دیالی تلاقی شد و نبرد کردند که حمید هزیمشان کرد. پل را بریدند؛ اما یاران حمید تعاقبشان کردند تا وارد خانه های بغدادشان کردند و این به روز پنجشنبه آخرین روز ذی قعده بود.

وقتی روز قربان رسید ابراهیم، قاضی را بگفت تا در عیساباد با مردم نماز کند که با آنها نماز کرد و کسان برفتند، آنگاه فضل بن ربیع نهان شد و سوی حمید رفت. پس از آن علی بن ریطه سوی اردوگاه حمید رفت. هاشمیان و سرداران یکی پس از دیگری سوی حمید همی رفتند و چون ابراهیم این را بسدید در کار خویش فروماند و کار بر او سخت شد.

و چنان بود که مطلب با حمید مکاتبه می کرده بود که سمت شرقی را برای

اوبیگیرد، سعید بن ساجور و ابوالبط و عبدویه و تنی چند از سرداران با علی بن هشام مکاتبه می کرده بودند که ابراهیم را برای اوبیگیرند و چون ابراهیم از کار آنها خبر یافت و اینکه هر گروه از یارانش درباره چه متفق شده اند و او را در میان گرفته اند یا آنها مداراهمی کرد و چون شب در آمد نهان شد به شب چهارشنبه سیزده روز رفته از ذی حجه سال دوست و سوم.

مطلب کس پیش حمید فرستاد که وی و یارانش خانه ابراهیم را در میان گرفته اند اگر اومی خواهد پیش وی رود ابن ساجور و یارانش نیز به علی بن هشام نوشتند که به نزد آسیاهای عبدالله جای داشت. حمید در دم بر نشست و به در پل رفت. علی بن هشام نیز برفت تا در نهر بین فرود آمد و سوی مسجد کوثر رفت. ابن ساجور و یارانش به نزد وی رفتند، مطلب نیز پیش حمید رفت، او را بر در پل بدیدند که تقریبان داد و وعده داد و گفت که آنچه را کرده اند به مأمون خبر می دهد. پس سوی خانه ابراهیم رفتند، او را در خانه می جستند اما نیافتند. ابراهیم تا وقتی که مأمون بیامد و پس از آمدن او نیز، همچنان نهان بود تا کار وی چنان شد که شد.

و چنان بود که وقتی سهل بن سلامه نهان شد به منزل خویش رفت و عیان شد، حمید کس از بی او فرستاد و تقریبش داد و نزدیک کرد آنگاه وی را براستری نشانید و سوی یارانش باز فرستاد و همچنان بیود تا مأمون بیامد و او را جایزه داد و چیز داد و بگفت که در خانه خویش نشیند.

در این سال به روز یکشنبه دو روز مانده از ذی حجه خورشید گرفت چندان که نور آن برفت و بیشتر از دو سوم آن نهان شد. گرفتن خورشید هنگام بر آمدن روز بود و همچنان بیود تا نزدیک تیمروز که روشن شد.

همه روزگار ابراهیم بن مهدی یکسال بود و یازده ماه و دوازده روز. علی بن هشام بر جانب شرقی بغداد تسلط یافت و حمید بن عبد الحمید بر جانب غربی، مأمون

در آخر ذی حجه به همدان رسید.

در این سال سلیمان بن عبدالملک سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و چهارم درآمد.

سخن از حوادثی که به

سال دویست و چهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که مأمون به عراق رسید و مایه فتنه از بغداد

برید.

سخن از رسیدن مأمون به عراق

و حوادثی که هنگام رسیدن وی بود

گویند که وقتی مأمون به گرگان رسید یکماه آنجا بماند سپس از آنجا برون

شد، درماه ذی حجه به ری رسید و چند روز آنجا بماند. مردم خاندان وی و

سرداران و سران قوم سوی وی رفتند و سلام گفتند.

و چنان بود که از راه به طاهر بن حسین که در رقه بودند نوشته بود که در نهر و ان

پیش وی آید که آنجا به نزد وی رسید. و چون شنبه دیگر آمد هنگام برآمدن روز

چهارده روزمانده از صفر سال دویست و چهارم وارد بغداد شد. لباس وی و لباس

یاران وی از قبا و کلاه و نیم نیزه ها و پرچمهاشان همه سبز بود.

و چون بیامد در رصافه فرود آمد. طاهر نیز با وی بیامد و بگفت تا با یاران

خویش در خیزرانیه فرود آید. آنگاه جابه جا شد و در قصر خویش برکنار دجله منزل

گرفت. حمید بن عبدالحمید و علی بن هشام را که هر کدام با سپاه خویش بودند دستور

داد که در اردوگاه وی جای گیرند. هر روز به خانه مأمون می رفتند هیچکس جز در

لباس سبز بنزد وی نمی رفت. همه مردم بغداد و بنی هاشم سبز پوشیدند و هر پوشش

سیاهی که بر کسی می‌دیدند می‌دریدند به جز کلاه که یکی از پی‌دیگری با ترس و بیم به سر می‌نهادند اما هیچکس جرئت نداشت قبا و پرچم سیاه به تن کنند یا بردارد.

هشت روز بدین‌سان می‌بودند آنگاه بشی‌هاشم و بخصوص فرزندان عباس سخن کردند و بدو گفتند: «ای امیرمؤمنان لباس نیاکان و مردم اهل خاندان و دولت خویش را رها کرده‌ای و سبز پوشیده‌ای.» سرداران خراسان نیز در این باب بدو نوشتند.

گویند: مأمون به طاهر گفت حاجات خویش را بگویند و نخستین حاجتی که از او خواست این بود که لباس سبز را بگذارد و به پوشیدن سیاه و زی‌دولت نیاکان بازگردد.

و چون دید که مردم در کار سبز پوشیدن از او اطاعت کرده‌اند اما آنرا خوش ندارند به روز شنبه با لباس سبز برای کسان ینشست اما چون به نزد وی فراهم آمدند جامه سیاهی خواست و به تن کرد و خلعت سیاهی خواست و به طاهر پوشانید. آنگاه تنی چند از سرداران را پیش خواند و قباها و کلاههای سیاه به آنها پوشانید و چون از نزد وی در آمدند و لباس سیاه داشتند دیگر سرداران و سپاهیان سبز را بگذاشتند و سیاه پوشیدند و این به روز شنبه بود هفت روز مانده از صفر.

به قولی مأمون پس از ورود به بغداد بیست و هفت روز جامه‌های سبز پوشید سپس جامه سبز دریده شد.

به قولی: مأمون همچنان در رصافه بود تا یزکنار دجله به نزد نخستین قصر خویش و هم درستان موسی منزلهایی بنیان کرد.

احمد بن ابی‌خالد احوال گویند: وقتی با مأمون از خراسان بیامدیم به گردنه حلوان رسیدیم من همراه وی بودم به من گفت: «احمد بوی عراق را می‌یابم.» من پاسخی جز آنکه باید دادم، گفتم: «چه خوش است.»

گفت: «این پاسخ من نبود، پندارم سهو کردی یا در اندیشه بودی؟»
گفتم: «آری، ای امیرمؤمنان.»
گفت: «چه می‌اندیشیدی؟»

گویند: گفتم: «ای امیرمؤمنان در این می‌اندیشیدم که سوی مردم بغداد می‌رویم و بیشتر از پنجاه هزار درم همراه ما نیست، با وجود فتنه که بردل‌های مردم چیره شده و آنرا خوش داشته‌اند، اگر یکی به پا خیزد یا یکی به جنبد و وضع ما چگونه می‌شود؟»

گویند: دیربندیشید آنگاه گفت: «احمد راست گفتی، چه نیک اندیشیده‌ای، اما من به تومی گویم که مردمان سه طبقه‌اند: ستمگر، ستم‌دیده و نه ستمگر و نه ستم‌دیده. آنکه ستمگر است به جز عفو و گذشت ما چیزی انتظار ندارد، ستم‌دیده جز این انتظار ندارد که به وسیله ما انصاف گیرد و آنکه نه ستمگر است و نه ستم‌دیده در خانه‌اش می‌نشیند.»

گویند: به خدا چنان بود که گفته بود.

در این سال بگفت تا در کار تقسیم (محصول) با مردم سواد به ترتیب دو پنجم عمل شود. پیش از آن ترتیب نصف مورد عمل بود و پیمان تازه‌ای را معمول کرد که معادله پیمان هارونی بود.

در این سال یحیی بن معاذ با بابک تبرد کرد و هیچیک از آنها به حریف خویش ظفر یافت.

(در این سال) مأمون صالح بن رشید را ولایتدار بصره کرد و عبیدالله بن حسن طالبی را ولایتدار حرمین کرد.

در این سال عبیدالله بن حسن سالار حج بود.
آنگاه سال دویست و پنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به
سال دویست و پنجم بود

از جمله آن بود که مأمون در این سال همه ولایتها را از مدینه السلام تا
اقصای مشرق به طاهر بن حسین سپرد. پیش از آن جزیره و نگهبانی و دو سمت
بغداد و کمکهای (معاون) سواد را به اوداده بود و طاهر به کار مردم نشست.

سخن از اینکه چرا مأمون همه
ولایتهای شرقی را به طاهر بن حسین سپرد؟

سبب آنکه مأمون طاهر را ولایتدار خراسان و مشرق کرد، در روایت بشر بن-
غیاث مریمی آمده که گوید: من و ثمامه و محمد بن ابی العباس و علی بن هشتم به نزد
مأمون بودیم. درباره شیعیگری مناظره کردند. محمد بن ابی العباس امامیه را تأیید
کرد. علی بن هشتم زیدیه را تأیید کرد. سخن در میانشان گرم شد چندان که محمد به
علی گفت: «توبك نبطی ای. ترا به گفتار متکلمان چه کار؟»

گوید: مأمون که تکیه داده بود بنشست و گفت: «ناسزا گفتن از فروماندگی
است و بدزبانی از سفلگی است، ما کلام را روا دانسته ایم و عقاید (مقالات) را
عیان داشته ایم، هر که حق گوید او را ستایش کنیم و هر که جهالت کند او را ساکت
کنیم و هر که هیچک را نداند چنانکه باید درباره او حکم کنیم. اصلی را میان
خوبش نهید که کلام را فرعه است و چون فرعی را پدید آوردید به اصل باز-
می روید.

آنگاه گفت: «ما می گوئیم خدایی جز خدای یگانه نیست یکتا و بی انباز و اینکه
محمد بنده و فرستاده اوست.»

گوید: سپس از واجبات و تشریعات اسلام سخن آوردند و پس از آن مناظره کردند و

محمد گفتار نخستین خویش را به علی باز گفت.

علی بدو گفت: «به خدا اگر شکوه مجلس وی و رأفت خدا دادش نبود و آن منع که کرده پيشانيت را به عرق می آوردم، همان جهالت ترا بس که منبر مدینه را شستی.»

گوید: مأمون که تکیه زده بود بنشست و گفت: «منبر شستنت چه بود؟ من درباره توفصوری کرده بودم! یا منصور درباره قدرت قصوری کرده بود! اگر نبود که وقتی خلیفه چیزی را ببخشد آزر می کند که در آن باز نگردد، سرت به خطر بود، برخیز و دیگر باز میا.»

گوید: محمد بن ابی العباس برون شد و به نزد طاهر بن حسین رفت که شوهر خواهرش بود و گفت که حکایت من چنان و چنان شد، و چنان بود که به وقت نیب حاجبی مأمون با فتح خادم بود، یا سرعه ده دار خلعته ها بود، حسین ساقیگری می کرد، ابو مریم غلام سعید جوهری از پی بایسته ها می رفت، طاهر بر نشست و سوی خانه (خلافت) شد. فتح به درون رفت و گفت: «طاهر بر در است.»

گفت: «اینک وقت وی نیست، اجازه ورودش بده.»

گوید: طاهر در آمد و بدو سلام گفت که پاسخ سلام وی را بداد و گفت: «رطلی بدو بتوشانید.» که آنرا به دست راست خویش گرفت. بدو گفت: «بنشین.» طاهر برون شد و آنرا بتوشید و در آمد، مأمون رطلی دیگر نوشیده بود. گفت: «یکی دیگر به او بتوشانید.» و او چنان کرد که نخستین بار کسره بود. آنگاه در آمد. مأمون بدو گفت: «بنشین.»

گفت: «ای امیر مؤمنان سالار نگهبانی را نرسد که پیش روی سرور خویش بنشیند.»

مأمون بدو گفت: «این در مجلس عام است، اما در مجلس خاص رواست.» گوید: آنگاه مأمون بگریست و چشمانش اشگبار شد.

طاهر بدو گفت: «ای امیرمؤمنان چرا می گویی، خدا دیدگانت را نگریاند.»
به خدا ولایتها تسلیم توشده و مردمان به اطاعت تو آمده اند و همه کارت به دلخواه
است.»

گفت: «برای چیزی می گریم که گفتش، زبونی است و نهفتنش مایه غم، و
هیچکس از غمی برکنار نیست، اگر حاجتی داری بگویی.»
گفت: «ای امیرمؤمنان! محمد بن ابی العباس خطا کرده از اودر گذر و از او
خشنود باش.»

گفت: «از او خشنودم، دستور دادم که چیزش دهند و مرتبتش را پس دادم،
اگر نبود که وی اهل انس نیست به حضورش می خواندم.»
گوید: طاهر باز رفت و این را با ابن ابوالعباس بگفت. آنگاه هارون بن-
جیفویه را خواست و گفت: «دیران را مناسبت هاست و مردم خراسان نسبت به
همدیگر حمیت دارند. سیصد هزار درم با خویشان بر گیر، دویست هزار به حسین خادم
بده، یکصد هزار نیز به دبیرش محمد بن هارون بده و از او بخواه که از مأمون بپرسد
برای چه گریست؟»

گوید: و او چنان کرد.

گوید: و چون مأمون چاشت می کرد گفت: «حسین بنوشانم.»
گفت: «به خدا نمی نوشانمت، مگر به من بگویی وقتی طاهر به نزد تو آمد
برای چه گریستی؟»

گفت: «حسین، چگونه بدین پرداختنی و از من درباره آن پرسش کردی؟»

گفت: «چون از آن غمین شدم.»

گفت: «حسین، این چیز است که اگر از سرت برون شود، می کشت.»

گفت: «سرور من کی راز ترا برون داده ام؟»

گفت: «محمد برادرم را به پاد آوردم و آن زبونی که بدو رسید و اشگم گلوگیر

شد و با گریستن آسوده شدم، اما چیزی از من به طاهر نمی‌رسد که ناخوش
بدارد.»

گوید: حسین این را به طاهر خبر داد، طاهر بر نشست و پیش احمد بن ابی-
خالد رفت و گفت: «سپاسداری من کم بها نباشد و نیکی بنزد من کم نشود، مرا از
دید او دور کن.»

گفت: «می‌کنم، فردا زود وقت به نزد من آی.»

گوید: ابن ابی‌خالد بر نشست و به نزد مأمون رفت و چون به نزد وی وارد
شد گفت: «دیشب نخفتم.»

گفت: «وای تو! برای چه؟»

گفت: «برای آنکه غسان را ولایتدار خراسان کرده‌ای که او و همراهانش
خورندگان يك سرند، بیم دارم یکی از ترکان برضد او برخیزد و درهمش
بکوبد.»

گفت: «من نیز در آنچه تو اندیشیده‌ای اندیشیده‌ام» آنگاه گفت: «وای تو به
کیست؟»

گفت: «طاهر بن حسین.»

گفت: «وای تو ای احمد به خدا او خلع می‌کند.»

گفت: «من ضامن اویم.»

گفت: «روانه‌اش کن.»

گوید: پس هماندم طاهر را پیش خواند و فرمان وی را داد که هماندم روان
شد و درستان خلیل بن هاشم جای گرفت و ناوقتی آنجا بود هر روز یکصد هزار سوی
او فرستاده شد. یکماه آنجا بود و ده هزارهزاری را که سوی ولایتدار خراسان
فرستاده می‌شد پیش وی فرستادند.

ابوحسان زیادی گوید: و چنان بود که فرمان وی را برای خراسان و جبال داده

بود، از حلوان تا خراسان. رفتن وی از بغداد به روز جمعه یسود یک روز مانده از ذی قعدة سال دویست و پنجم. دوماه پیش از آن اردو زده بود و همچنان در اردوگاه خویش مقیم بود.

ابو حسان گوید: سبب ولایتداری طاهر چنان که کسان درباره آن اتفاق دارند این بود که عبدالرحمان مطوعی در نیشابور گروههایی را فراهم آورد که بی دستور ولایتدار خراسان به کمک آنها با حروریان نبرد کند و بیم کردند که این را بر اساس منظوری کرده باشد.

گوید: غسان بن عباد ولایتداری خراسان را از جانب حسن بن سهل داشت، وی عموزاده فضل بن سهل بود.

از علی بن هارون آورده اند که حسن بن سهل طاهر بن حسین را از آن پیش که سوی خراسان رود و ولایتدار آنجا شود، برای رفتن و نبرد کردن با نصر بن شبث در نظر گرفته بود. و او گفت: «با خلیفه ای جنگ کردم و خلافت را سوی خلیفه ای کشانیدم و به چنین کاری وادار شوم! شایسته است که یکی از سرداران من به این کار فرستاده شود.» که مایه اختلاف میان حسن و طاهر شد.

گوید: وقتی طاهر ولایتدار خراسان شد و سوی آن رفت با حسن بن سهل سخن نمی کرد. در این باب باوی سخن کردند گفت: «من آن نیستم که راهی را که برای مخالفت خویش بر من گشوده بیندم.»

در این سال عبدالله بن طاهر هنگام باز گشت از رقه وارد بغداد شد، پدرش او را بر رقه جانشین کرده بود و دستور داده بود با نصر بن شبث نبرد کند یحیی بن معاذ نیز پیامد که مأمون، او را ولایتدار جزیره کرد.

و هم در این سال مأمون، عیسی بن محمد را به ولایتداری ارمینیه و آذربایجان و پیکار با بک گماشت.

و هم در این سال سری بن حکم به مصر در گذشت. وی ولایتدار آنجا

بود.

و هم در این سال داود بن یزید عامل سند درگذشت و مأمون، بشر بن- داود را ولایتداو آنجا کرد، به شرط آنکه هر سال یک هزار هزار درم برای او بفرستد.

و هم در این سال مأمون، عیسی بن یزید جلودی را به پیکار قوم زطگماشت. و هم در این سال طاهر بن حسین سوی خراسان روان شد به ماه ذی قعدة. وی دو ماه به جای مانده بود تا وقتی که خبر قیام عبدالرحمان نیشابوری مطوعی بدو رسیده. وقتی روان شد ترکان قزغزی به اشرومنه آمده بودند.

و هم در این سال فرج رنجبی، عبدالرحمان بن عمار نیشابوری را بگرفت.

در این سال عبدالله بن حسن که ولایتدار حرمین بود، سالار حج شد. آنگاه سال دویست و ششم در آمد.

سخن از حادثاتی که به
سال دویست و ششم بود.

از جمله حادثات سال آن بود که مأمون داود بن ماسجور را به پیکار زط و اعمال بصره و ولایت دجله و یمامه و بحرین گماشت. و هم در این سال مدی بود که سواد و کسکر زیر آب رفت و بیشتر ثیول ام- جعفر و ثیول عباس را برد.

در این سال یابك، عیسی بن محمد را بکشت. و هم در این سال مأمون، عبدالله بن طاهر را ولایتدار رقه کرد، برای پیکار نصر بن شبث و مردم مضر.

سخن از اینکه چرا مأمون، عبدالله
ابن طاهر را ولایتدار رقه کرد

سبب این کار چنانکه گفته‌اند آن بود که یحیی بن معاذ که مأمون او را ولایتدار
جزیره کرده بود در این سال درگذشت و پسرش احمد را بر کار خویش جانشین
کرد.

از یحیی بن حسن آورده‌اند که گوید: مأمون در ماه رمضان عبدالله بن طاهر را
پیش خواند. بعضیها گفته‌اند این به سال دویست و پنجم بود بعضی گفته‌اند در سال
دویست و ششم^۱ بود. بعضی گفته‌اند در سال دویست و هفتم بود، وقتی به نزد وی در-
آمد بدو گفت: «ای عبدالله از یکماه پیش از خدا خیر می‌جویم و امیدوارم خدا
خیر پیش آرد، دیده‌ام که یکی وصف پسر خویش می‌گوید که او را به سبب رای
خویش ستایش گفته باشد و برتری دهد. ما ترا از آنچه پدرت درباره‌ات گفته
برتر می‌بینم، یحیی بن معاذ در گذشته و پسر خویش احمد را جانشین کرده که چیزی
نیست، چنان دیده‌ام که ترا عامل مضر کنم و نبرد نصر بن شبث.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، شنوایی و اطاعت، امیدوارم خدا برای امیرمؤمنان و
مسلمانان خیر پیش آرد.»

گوید: پس فرمان وی را بداد، آنگاه بگفت تا طنابهای کازران را از راهوی
ببرند و سایبانها را از راه وی دور کنند که چیزی در راه مانع پرچم وی نباشد، آنگاه
برای وی پرچمی بست که هرچه بر پرچمها می‌نوشتند به خط زرد بر آن نوشته بود و
مأمون «ای منصور» را بر آن می‌فزود.

آنگاه عبدالله برون شد، کسان نیز با وی بودند، و سوی منزل خویش رفت.

۱- کلمه متن بضع است که بمعنی «چند است» و بر اعداد از يك تا ده اطلاق میشود که

در اینجا بقرینه قبل و بعد، بمعنی شش میباید گرفت. (م)

روز بعد کسان بر نشستند و سوی او رفتند. فضل بن ربیع نیز بر نشست و سوی وی رفت و تا شب به نزد وی می‌برد. آنگاه فضل برخاست. عبدالله بدو گفت: «ای ابوالعباس بزرگواری کردی و نکویی، پدرم و برادرت به من گفته‌اند که کاری رای صواب دید تو فیصل ندهم. نیاز دارم که از نظر تو مطلع شوم و از مشورت تو روشنی یابم. اگر رای تو باشد که پیش من بیاشی تا افطار کنیم چنین کن.»

گفت: «مرا وضعی هست که با وجود آن نمی‌توانم اینجا افطار کنم.»

گفت: «اگر غذای مردم خراسان را خوش نداری، کس به مطبخ خویش فرست که غذایت را بیارند.»

گفت: «می‌باید مابین عشا و تاریکی شب چند رکعت نماز کنم.»

گفت: «در حفاظت‌های باشی.» و با وی به صحن خانه رفت و در کارهای خاص خویش با وی مشورت می‌کرد.

به قولی رفتن عبدالله برای نبرد نصرین شبث به طور دقیق ششماه از آن پس بود که پدرش سوی خراسان رفت.

و چنان بود که ظاهر وقتی عبدالله پرسش ولایت‌دار دیار ربیع شد نامه‌ای بدو نوشت که متن آن چنین است:

«از ترس خدای یگانه بی‌انبار و بیم او و رعایت وی و دوری از
«خشم وی و حفظ رعیت خویش غافل مباش، سلامتی را که خدایت داده
«با تذکار معاد و آن چیزها که سوی آن می‌روی و به سبب آن می‌دارند
«و از آن می‌پرسند قرین کن و درباره آن چنان کار کن که خدایت به روز
«درست‌خیز از عذاب و عقاب‌الم‌انگیز خویش نجات دهد که خدای با تو
«نیکی کرده و رأفت با بندگان خویش را که کارشان سپرده به تو است بر تو
«واجب کرده و عدالت با بندگان و اجرای حق و حدود خویش را میان آنها
«و دفاع از ایشان و حریمشان و بقایشان و حفظ خونهایشان و امنیت راهشان و

«تأمین رفاه معاششان را لازم شمرده. درباره چیزها که در این باب بر تو
 «فرض کرده مؤاخذات می کند و می داردت و پرسش می کند و بر اعمال
 «آینده و گذشته! در این باب ثوابت می دهد. اندیشه و عقل و بصیرت
 «و تأمل خویش را خاص این کار کن که هیچ چیز ترا به غفلت از آن و
 «تدارد و از آن مشغول ندارد که سرکار و مفیاس اعتبار و نخستین
 «چیزی که خدایت و سیلمه آن به هدایت خویش می رساند همین
 «است.

«می باید نخستین چیزی که خویشان را بدان و می داری و کار-
 «های خویش را بدان منسوب می داری مواظبت نمازهای پنجگانه باشد که
 «با مردم ناحیه خویش به جماعت کنی و در اوقات نماز مطابق سنت های
 «آن از اکمال وضو و آغاز از یاد خدا و قرائت آرام و انجام رکوع و سجود
 «و تشهد عمل کنی و در کار آن برای پروردگار نیت درست داشته باشی،
 «جماعتی را که همراه تو و زیر تسلط تواند به نماز ترغیب کن و به انجام
 «آن وادار کن که نماز چنانکه خدای فرموده به نیکی فرمان می کند و
 «از منکر منع می کند از پی این به سنت پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم
 «پایند باش و پیرو خلیفات، آن و از آثار گذشتگان پارسانا که پس از وی
 «بوده اند سرمیچ. و چون کاری بر تو رخ داد درباره آن از خیرجویی و
 «ترس خدا و پای بندی بدانچه خدای در کتاب خویش نازل کرده از
 «امرونی و حلال و حرام کسک جوی و نیز از پیروی آنچه در حدیث از
 «پیمبر آمده صلی الله علیه و سلم. آنگاه درباره حادثه حق را که خدای بر-
 «تو دارد به پای دار، از عدالت درباره آنچه پسند یا ناپسند تو است و درباره مردم و
 «خویش و بیگانه ملالت نیار، فقه و فقیهان و دین و حاملان دین و کتاب خدا
 «و آنها را که بدان عمل می کنند برگزین که بهترین زینت مرد فقاهاست در

«دین خداست و طلب آن و ترویج آن و معرفت آن قسمت از فقه که مایه
«تقرب خدا می شود که فقه راهنمای همه نیکیهاست و آمر آن، و منع کننده
«از همه معاصی و بدیهاست و به وسیله آن به توفیق خدای، بندگان را
«معرفت خدای فزونی می گیرد و به هنگام معاد مراتب و الابه دست می آید.
«بعلاوه اینکه نمایان شدن آن به نزد مردمان موجب وقر کار تو و اوقات با
«تو و اعتماد به عدالت می شود.

«در همه کارها میانه رو باش که چیزی سودمندتر و ایمنی بخش تر
«و برتر از میانه روی نیست. میانه روی موجب رشاد است و رشاد
«نشان توفیق است و توفیق، طریق نیکروزی است. قوام دین و
«سنتهای هدایت بخش به میانه روی است، آن را در همه کار دنیای خویش
«مرجح بدار.

«در طلب آخرت و ثواب و اعمال نیک و سنن متبع و آثار
«رشاد کونیه میار که نیکی و فزون طلبی آن را اگر به خاطر خدای
«ورضای وی و همدمی با دوستان خدای در خانه کرامت وی باشد نهایت
«نیست.

«بدانکه میانه روی در کار دنیا موجب عزت است و محفوظ
«ماندن از گناهان که، برای خوب شدن و باران و سامان دادن کارهاست
«حصاری بهتر از آن نداری. به میانه روی پرداز و از آن هدایت جوی که
«کارهایت به کمال رود و نیرویت بفرزاید و خواص و غیر خواصت به
«صلاح آیند. به خدای عزوجل خوش گمان باش تا رعیت به استقامت آید،
«در همه کارها به سوی وی وسعت جوی، تا نعمت یابد. هیچکس
«را از عملی که بدو می سپاری از آن پیش که کار وی را معلوم داری به
«تهمت برمدار که تهمت زدن به بیگناهان و بدگمانی نسبت به آنها گناه

«است. رویه تو خوشگمانی با یاران بسا شد و بدگمانی نسبت به آنها را از خویشتن دور کن و بر آنها میبند تا خدایت به کار بر آوردن و پرود نشان یاری کند و دشمن خدای شیطان در کار تو رخنه ای نجوید که «شیطان به اندك و هن تو چندان غم از بدگمانی بر تو بار می کند که لذت زندگی را بر تو تیره می کند.»

«بدانکه از خوشگمانی قوت و آسایش می یابی و به كمك آن کارهای خویش را که به سامان دادن آن دلبسته ای به سامان می بری و کسان را به محبت خویش و ا می داری و اینکه در همه کارهایت با تو راست باشند.»

«خوشگمانی درباره یاران و رأفت با رعیت مانع از آنست نشود که پرسش کنی و درباره کارهای خویش کاوش کنی و به کار دوستان پردازی و احتیاط رعیت را بداری و در آنچه مایه قوام و صلاح آن می شود بنگری، بلکه می باید پرداختن به کار دوستان و بد داشتن احتیاط رعیت و نظر در بایسته هاشان و آوردن لوازمشان به نزد تو، بر غیران آن مرجح باشد.»

«در همه این کارها نیت خویش را خالص کن و خویشتن را از انحراف برکنار بدار چون کسی که می داند که از اعمال وی پرسش میکنند و در قبال نیکی ثواب می دهند و از بدی مؤاخذه می کنند که «خدای دین را حصار کرده و مایه قوت، و هر که را پیرو آن باشد و تأیید آن کند به رفعت می برد پس آنها را که زیر تسلط و رعایت تواند در راه «دین و طریقت هدایت منسلک ساز.»

«حدود خدای را درباره مجرمان به مقدار جرمشان و استحقاقشان به پای دار و آن را معطل مدار و درباره آن سستی مبار. در عقوبت کسانی

«که عقوبتشان باید کرد تأخیر مکن که این، گمان نیک ترا درباره خویشان
به تباهی می برد.»

«درباره کارهای خویش پای بند ستهای روان باش و از شبهتها
و بدعتها برکنار باش که دینت به سلامت ماند و مروتت به جای، وقتی
پیمان کردی بدان وفا کن. وقتی وعده نیکی دادی آنرا به انجام ببر. نیکی
را بپذیر و آنرا تلافی کن. از عیب همه عیبناکان رعیت چشم پوش، زبان
خویش را از سخن دروغ و نادرست بدار و دروغگویان را دشمن بدار.
سخن چنان را عقوبت کن که نخستین تباهی تو در کار حال و آینده،
تقرب دادن دروغ پرداز است و جرئت بر دروغ، که دروغ سرگناهان
است و نادرست گویی و سخن چینی اوج آنست که سخن چین به
سلامت نمی ماند و باروی از سلامت دور می ماند. آنکه دل با سخن چین دارد
هیچ کارش به سامان نمی رسد.»

«اهل صدق و صلاح را دوست بدار، مردم شریف را در کار حق
باری کن، ضعیفان را کمک کن، خویشان و ندان را رعایت کن و از این کار
رضایت خدا را بجوی، عزوجل، و ثواب وی را بخواه و خانه آخرت.
از اندیشه بد و ستم پرهیز و رای خویش و از آن برگردان و بیزاری
خویش را از آن بر رعیت نمایان کن. و راه بردنشان را به نعمت عدالت
قرین کن. مابین آنها مطابق حق رفتار کن و معرفتی که ترا به راه هدایت
می رساند. به هنگام خشم آوردن، خویشان دار باش و سنگینی و بردباری
را مرجع شمار از تندی و بدفالی و غرور در کارها پرهیز، مبادا بگویی
«مرا تسلط هست و هر چه بخواهم می کنم که این موجب کاستی رای و
سستی یقین به خدای یکتای بی انباز است، نیست و یقین خویش را نسبت
به خدا خالص بدار.»

«بدانکه ملک از آن خداست که به هر که خواهد دهد و از هر که خواهد بر کند. نعمتداران صاحب قدرت که دست دولتشان گشاده است
 «اگر نعمت و احسان خدای را کفران کنند و بدانچه خدایشان از فضل
 «خویش داده گردنفرای کنند، زود باشد که نعمتشان دیگر شود و به جای
 «آن نکبت آید.

«حرص جانت را از خویشان دور کن، ذخیره ها و گنجهای تو
 «نیکی باشد و پرهیزگاری و عدالت و بهبود رعیت و عمران ولایت و
 «تفقد امور و حفظ جماعت و کمک به درماندگان.

«بدانکه مالها اگر فزونی گیرد و در خزینه ها ذخیره شود نمر
 «ندهد و اگر در بهبود رعیت و اعطای حقوقشان و رفع حاجتشان به کار
 «رود نمو کند و بر آید و عامه به کمک آن بهی یابد و ولایتداران از آن
 «روتق گیرند و روزگار بدان خوش شود و مایه عزت و مناعت شود.
 «پس می باید که گنج خزینه های تو بخش مال در عمران اسلام و مسلمانان
 «باشد. حق دوستان امیرمؤمنان را که به نزد تواند به کفایت بده، سهم
 «رعیت را به تمام ادا کن و لوازم اصلاح امور و معاششان را عهده
 «کن.

«وقتی چنین کردی نعمت بر تو بماند و از جانب خدای مستحق
 «فزونی شوی و در کار گرفتن خراج و فراهم آوردن مال از رعیت
 «و قلسرو خویش توانا تر باشی و جماعت به سبب شمول عدالت و
 «احسانت به آسانی مطیع تو شوند و هر چه را خواهی کرد به خوشدلی
 «بپذیرند.

«در باره آنچه گفتم بکوش و مراقب آن باش که از این مال، تنها
 «آنچه در راه حق خرج شده باشد به جا می ماند. حق سپاس، سپاسداران

«را بشناس و براین کار پاداششان بده، مبادا دنیا و غرور دنیا هراس آخرت
 «را از یاد تو ببرد و در باره آنچه بر تو فرض است تساهل کنی که تساهل مایه
 «قصور است و قصور مایه ویرانی. می باید عمل تو به خاطر خدای و در
 «راه خدای باشد، تبارک و تعالی. امید ثواب داشته باش که خدا در این
 «دنیا نعمت خویش را بر تو تمام کرده و باتو تفضل نموده. پس سپاسدار
 «باش و بدو تکیه کن تا با تو نیکی و احسان فروتر کند که خدا پاداش،
 «به مقدار سپاس سپاسداران و رفتار نیکو کاران می دهد.

«در باره نعمتها که خدا داده حق گزار باش از عافیت و حرمت
 «روی میبج. گناهی را سبک مگیر، به محسود دل میند، به بدکار رحم
 «مکن، ناسپاس را رعایت مکن، با دشمن مدارا مکن، سخن چین را باور
 «مدار، خیانتکار را امین مشمار، فاسق را به کار مگمار، پیرو گمراه مشو،
 «ریا کار را سنایش مگوی، هیچکس را حقیر مشمار، خواهنده فقیر را
 «نومید مکن، باطل را مپذیر، به مسخره دگوی دل مده، از وعده تخلف مکن،
 «از فاجر بیم مکن، خشم میار، تجمل مخواه، گرد نفرازی مکن، به سفاهت
 «مگرای، در طلب آخرت، کوتاهی مکن، با کسان عتاب میار، بساترس
 «و بیم از ظالم در مگذر، ثواب آخرت را در دنیا مجوی، با فقیهان مشورت
 «بسیار کن، خویشان را به حلم و ادب کن، از مردم مجرب و خردمند و
 «صاحب رای و حکمت پیشه پند گیر، مردم بخیل و تنگ دیده را در
 «مشورت خویش دخالت مده و سخنان را مشو که زیانشان از سودشان
 «بیشتر است، در کار رعیت که می پردازی چیزی از امساك، تباهی انگیز تر
 «نیست.

«بدانکه اگر حریص باشی کارت به استقامت نیابد، مگر اندکی.
 «اگر از اموال رعیت چشم پیوشی و با آنها ستم نکنی دلبسته تومی شوند.

«صفای دوستان یا تفضل و عطای خوب پاینده می ماند . از امساك بپرهیز و بدان که امساك نخستین عصیان بود که انسان با پروردگار خویش کرد و عصیانگر به معرض زبونی است و این، گفتار خدای تعالی است که: «و من یوق شح نفسه فاولئك هم المفلحون»^۱ یعنی : و هر که از بخسل ضمیر خویش محفوظ ماند، آنها خودشان رستگارانند پس راه بخشش را به حق هموار کن و برای همه مسلمانان از نیت خویش نصیبی بده.

«بدانکه بخشش از بهترین اعمال بندگان است و آنرا رویه و عمل و طریقه خویش کن. سپاهیان را در دیوانهایشان و محل عملشان تفقد کن مقرریشان را بده و در کار معاششان گشادگی آر که خدای به وسیله آن حاجت از آنها ببرد و کارشان بر تو قوام گیرد و دلهاشان در اطاعت و کار تو خلوص و نشاط یابد، صاحب قدرت را همین نیکروزی بس که به سبب عدالت و مراقبت و انصاف و توجه و شفقت و نیکی و گشاده دستی مایه رحمت سپاه و رعیت خویش باشد»^۲ محنت یکی از دویلبه را به تکمیل باب دیگر و عمل بدان از میان بردار که ان شاء الله توفیق و صلاح و فلاح یابی.

«بدانکه قضاوت به نزد خدای اهمیتی دارد که چیزی همانند آن نیست، قضاوت میزان خداست که اوضاع زمین به وسیله آن تعادل می گیرد و به سبب عدالت در قضاوت و هم در عمل، رعیت سامان می گیرد و راهها امن می شود و مظلوم انصاف می گیرد و مردمان حقایق خویش را می گیرند، معاش بهبود می یابد و حق اطاعت ادا می شود و خدا

۱- سوره حشر (۵۹) آیه ۹

۲- مطلب پیوسته نیست و به احتمال قوی در اینجاستن افتاده گی دارد. (م)

«عافیت و سلامت می‌دهد و دین قوام می‌گیرد و سنت‌ها و تشریفات روان می‌شود و حق و عدالت در کار قضاوت مطابق آن انجام می‌شود.

«در کار دین سختگیر باش و از تباهی پرهیز. حدود را به پای دار، عجله کمتر کن، از ملالت و اضطراب به دور باش، به قسمت قناعت کن، از تجربه خویش سود گیر، در خاموشی خویش اندیشمند باش، گفتارت استوار باشد، با دشمن انصاف کن، در قبال شبهه تأمل کن، حجت به تمام گوی، در کار هیچیک از رعیت دوستی یا حمایت یا ملامت یا ملائمت مکن، در تو اثر نکنند، تحقیق کن، تأمل کن، مراقبت کن، بنگر، دقت کن، بیندیش، با پروردگار خویش قروتن باش، با همه رعیت مهربان باش، حق را بر خویش مسلط ساز، در ریختن خون شتاب میار که خون به ناله حق ریختن به نزد خدای اهمیت بسیار دارد. این خراج را که رعیت بر آن استقرار گرفته و خدای آنرا مایه عزت و رفعت اسلام و وسعت و مناعت مسلمانان و سرکوب و خشم دشمن خویش و مسلمانان و ذلت و حقارت کافران معاهد کرده، درباره این خراج بنگر و آنرا میان صاحبانش به حق و عدالت و برابری و تعمیم بخش کن، آنرا از محترم به سبب حرمت و از توانگر به سبب توانگری و از دیر خویش و هیچیک از خاصان خویش باز مگیر. بیش از آنچه تحمل پذیر باشد مگیر و تکلیف سخت منه، مردمان را به حق خالص و ادا کن که این همبستگی‌شان را محفوظ می‌دارد و رضای همگان را فراهم می‌کند.

«بدانکه‌تر که ولایت داده‌اند خازن و حافظ و رعایتگر کرده‌اند مردم قلمرو تو را رعیت تو گفتند از آنرو که رعایتگر و سرپرست آنهایی که آنچه را به رضایت و توان خویش به تو می‌دهند میگیری و به قوام کار و صلاح و استقامتشان خرج می‌کنی، پس در قلمرو عمل خویش، مردم

«صاحب رای و مدبر و مجرب و خبیر در کار و دانای سیاست و عقیف
 «بر آنها گمار و در کار مقرریشان گشایش آر که این، در آن کار که عهده
 «کرده ای و به تو سپرده اند از حقوق خاص تو است که نباید چیزی ترا از
 «کارت مشغول دارد و از آن منصرف کند که وقتی آنرا هدف خویش
 «کردی و به بایسته آن قیام کردی مستحق فزونی نعمت پروردگارت شوی
 «و بلند آوازگی در قلمرو خویش، رعیت نیکخواه تو شود و به کار صلاح
 «پاربت کنند و بسو کات سوی شهر تو آید و آبادانی در نواحیهات رواج
 «گیرد و فراوانی در ولایت تو نمودار شود و خراجت بیشتر شود و اموات
 «بسیار شود و به وسیله آن در کار نگهداری سپاه نیروگیری و عامه را با
 «عطیه دادن از جانب خویش خشنود کنی سپاست تو مورد ستایش و
 «عدالت پسند دشمن شود و در همه کارت عادل شوی و نیرومند و
 «صاحب ابزار و لوازم، پس در این کار بکوش و چیزی را بر آن مقدم
 «مدارتا سرانجام کارت محمود شود. ان شاء الله.

«در هر ولایت از قلمرو خویش امینی بر گمار که ترا از کار
 «اعمالانت خبردار کند و رفتار و اعمالشان را برای تو بنویسد چنانکه
 «گویی به نزد هر عامل حضور داری و همه اعمال او را معاینه می نگری.
 «اگر خواستی به عامل خویش دستوردهی درباره نتیجه ای که از آن منظور
 «داری ببندی. اگر آنرا قرین سلامت و عافیت دیدی و امید نیکی و خیر و
 «بهتری از آن داشتی آنرا به انجام ببرد و گرنه از آن دست بسدار و با مردم
 «روشن بین و دانا مشورت کن، آنگاه لوازم آنرا فراهم آر، باشد که مرد
 «در یکی از امور خویش بنگرد و آنرا مطابق دلخواه خویش بیند و مصمم
 «شود و دلباخته آن شود و اگر در عواقب آن ننگرد مایه هلاکت او شود
 «و کارش را بشکند.

«در هر کار که خواستی کرد دوراندیش باش و با استعانت خدا
 «نیرومندانه بدان پرداز و از پروردگار خویش در همه کارهایت خیر بجوی.
 «کار امروز را به سر بر و آنرا به فردا میفکن و بیشتر کار را به خویشتن کن،
 «که فردا را کارها و حادثه‌هاست که ترا از کار امروزت که پس انداخته‌ای
 «مشغول می‌دارد.

«بدانکه وقتی روز گذشت، یا هر چه در آن است برود و اگر کار
 «آترا مؤخر داشته باشی کار دوروز برتسوفراهم شود و چنانست مشغول
 «دارد که از آن وامانده شوی، اگر هر روز کار آتروز را به سربری خویشتن
 «را آسوده کنی و امور حکومت را استواری دهی.

«آزادگان و محترمان قوم را بنگر، از صفای سیرت و بی خلی
 «مودتشان درباره خویشتن و یاری و نیکخواهی و خلوصشان یقین حاصل
 «کن و آنها را جزو خواص خویش کن و با آنها نیکی کن، مردم خاندانها
 «را که به حاجت افتاده‌اند بجوی، بار مؤنت از ایشان بر گیر و وضعشان را
 «به سامان بر، تا از رنج حاجت بیاسایند. در کار مستمندان و مسکینان و
 «آنکه توان عرض مظلومه به تو ندارد و حقیری که طالب حق خویش نداند،
 «به خویشتن نظر کن و از وی در کمال خفا پرسش کن و از صلاحی رعیت،
 «کسان به امثال آنان گمار و دستورشان ده که حوائج و حالاتشان را به تو
 «برسانند تا در آن بتگری به تربیی که خدای کارشان را سامان برد.
 «جنگاوران و یتیمان و بیوه گانشان را بجوی برای آنها از بیت المال مقرری
 «بده و در کار عطا و نیکو به آنها به امیر مؤمنان که خدایش عزیز دارد
 «اقتدا کن، تا بدین وسیله خدای معیشت آنها را سامان دهد و تو ابرکت
 «و فزونی دهد.

«فقیران را از بیت المال چیزی بده و حاملان قرآن را که بیشتر

«آن را به خاطر دارند در این کار بردیگران مقدم دار، برای بیماران
 «مسلمانان خانه‌ها بیادار که پناهشان دهد و کسان برگمار که با آنها
 «مهربانی کنند و طبیبان که بیماریه‌اشان را علاج کنند و مقاصدشان را تا آنجا
 «که به اسراف بیت‌المال نینجامد بر آورده کن.

«بدان که وقتی حق کسان داده شود و تقاضاهایشان به تمامی
 «بر آورده شود خشنودی نکنند و دلخوش نشوند تا حوائج خویش را به
 «ولایتداران عرضه کنند به امید زیادت و افزایش رعایت، پس باشد که
 «آنکه در کار مردم نگردد از بسیاری آنچه بدومی رسد و اندیشه و خاطرش
 «را مشغول می‌دارد و امانده شود و آنرا مایه رحمت و مشقت داند. آنکه
 «به عدالت راغب است و حاصل نیک آنرا به وقت حاضر و ثواب نیک آن
 «را در آینده می‌داند همانند آن کس نیست که به موجبات تقرب خدا اقبال
 «می‌کند و به وسیله آن رحمت خدا را می‌جوید.

«مردمان را بسیار به‌پذیر و چهره خویشان را به آنها بنمای و
 «کشیکبانان خویش را از آنها به یکسو کن و با آنها تواضع و خوشرویی
 «کن. در پرسش و گفتار با آنها نرمی کن، با بخشش و بزرگواری خویش
 «با آنها عطف کن و چون بخشش می‌کنی، خوشدل و آسان بخش باش
 «نه جویای عوض و پاداش و دلگیر مت‌گذار، که بخشش بدین ترتیب
 «تجارتی سودآور است ان شاء الله.»

«از کارهای دنیا که می‌بینی و آن صاحب‌قدران و سران که در قرون
 «گذشته و اقوام نابود شده بوده‌اند و پیش از نورفته‌اند عبرت بگیر. در
 «همه احوال خویش به امر خدای متوسل باش و مطیع رضای وی باش
 «و به شریعت و سنت وی عمل کن و دین و کتاب وی را به پادار و از هر چه
 «مخالف آن باشد و موجب خشم خدای شود پرهیز.

«از اموالی که عاملان تو فراهم می آرند و از آنچه خرج می کنند
 «آگاه باش، مال حرام فراهم میار، خرج مسرفانه مکن، با دانشوران
 «مجالست و مشورت و آمیزش بسیار کن، راغب به تبعیت از سنت و
 «اجرای آن باش، فضایل و معالی را برگزین. محترمترین همدمان و
 «و خاصان تو آن باشد که وقتی عیبی در تو دید مهابت مانع وی نشود که
 «آن را نهانی با تو یگوید و منتقصت آنرا به تو خبر دهد که بنان نیکخواه.
 «ترین دوستان و یاران تواند. عاملان و دیوان خویش را که نزدیک تواند
 «بتگر و برای هربک از آنها به هر روز وقتی معین کن که با نامه ها و گفتگو.
 «های خویش و حوائج عاملان و امور ولایتها و رعیت پیش تو آیند، آنگاه
 «با گوش و چشم و فهم و عقل خویش بدان پرداز و مکرر در آن بیندیش
 «و تأمل کن و آنچه را موافق دوزاندیشی و خرد است به سریر، و از خدا درباره
 «آن خیرجوی و هر چه را مخالف آن بود برای تحقیق و پرسش درباره
 «آن، پرس فرست.»

«بر رعیت و غیر رعیت به سبب نیکی ای که با آنها کرده ای منت منه
 «و از هیچکدامشان بجز وفاداری و ثبات و یاری در کارهای امیر مؤمنان
 «مخواه و جز در قبال آن نیکی میار.

«این نامه مرا که به تو نوشته ام فهم کن و درباره آن بسیار بیندیش
 «و بدان کار کن و در همه کارهای خویش از خدا کمک بخواه و از او خیر
 «بجوی که خدا قرین صلاح و اهل صلاح است. بیشتر رفتار و بهترین
 «رغبت تو آن باشد که موجب رضای خدا و نظام دین و عزت و قدرت اهل
 «دین وی و عدالت با معاهد و صلاح اهل ملت باشد.

«از خدای می خواهم که ترا اعانت و توفیق و هدایت و حفاظت
 «نیکو دهد و تفضل و رحمت خویش را به تمام بر تو فرود آرد و فزونی و

«کرم ترا از همگنانت بیشتر و آوازه و کارت را برتر کند، دشمنت را یا هر که با تو مخالفت و سرکشی می کند بکشد و ترا از جانب رعیت سلامت دهد و شیطان و وسوسه های وی را از تو بدارد تا کارت به عزت و قدرت و توفیق بالا گیرد که خدا شتواست و اجابتگر.»

وقتی طاهر این فرمان را برای پسرش عبدالله نوشت مردم درباره آن مناقشه آوردند و آنرا نویساندند و درباره آن بحث کردند و کار آن شهره شد تا به مأمون رسید و آنرا خواست که برای وی خواندند و گفت: «ابوالطیب از کارهای دین و دنیا و تدبیر و رای و سیاست و سامان ملک و رعیت و حفظ بنیاد و اطاعت خلیفگان و پیاداشتن خلافت چیزی نگذاشته مگر آنکه، استوار داشته و درباره آن سفارش کرده است.» آنگاه بگفت و دستور داد که آنرا به همه عاملان در نواحی عمل بنویسند.

عبدالله سوری محل عمل خویش رفت و مطابق آن رفتار کرد و از دستور آن تبعیت کرد و بد آنچه دستور یافته بود عمل کرد. در این سال عبدالله بن طاهر، اسحاق بن ابراهیم را بر دوپل گماشت و او را بر همه کارهایی که پدرش طاهر بدو سپردد بود یعنی نگهبانی و کارهای بغداد نایب خویش کرد و این به وقتی بود که برای نبرد نصر بن شبث سوری رفته می رفت. در این سال عبیدالله بن حسن سالار حج شد، وی ولایتدار حرمین بود. آنگاه سال دویست و هفتم در آمد.

سخن از حاد ثانی که به
سال دویست و هفتم بود

از جمله آن بود که عبدالرحمان بن احمد طالبی در ولایت عک یمن قیام کرد و به شخص مورد رضایت از آل محمد صلی الله علیه و سلم دعوت می کرد.

سخن از سبب قیام عبدالرحمان ابن احمد طالبی

سبب قیام وی آن بود که عاملان یمن رفتار بد پیش گرفتند و (کسان) با این عبدالرحمان بیعت کردند و چون خبر به مأمون رسید، دینار بن عبدالله را با سپاهی انبوه به مقابله وی فرستاد و اماننامه وی را همراه دینار نسوشت. دینار در مراسم حج حضور یافت و حج کرد و چون از حج خویش فراغت یافت سوی یمن روان شد تا به نزد عبدالرحمان رسید و اماننامه مأمون را بنزد وی فرستاد که آنرا پذیرفت و بیامد و دست در دست دینار نهاد که وی را به نزد مأمون برد، در این وقت مأمون طالبیان را از ورود به نزد خویش منع کرد و گفت که آنها را به پوشیدن میاه و ادا کردن و این به روز پنجشنبه يك روز مانده از ذی قعدة بود.

وفات طاهر بن حسین در این سال بود.

سخن از خبر وفات طاهر بن حسین

مطهر بن طاهر گوید: وفات ذوالیمینین از تب و حرارتی بود که دچار آن شد و او را در بسترش مرده یافتند.

گویند: دو عموی طاهر، علی و احمر، هر دو آن پسر مصعب به عیادت سوی وی رفتند، و خبر وی را از خادم پرسیدند. و چنان بود که طاهر نماز صبح را در تاریکی می کرد. خادم گفت: «او خفته و هنوز بیدار نشده لمختی منتظر وی بمانید.» و چون سیده دم گسترش یافت و طاهر به وقتی که برای نماز برمی خاست حرکت نکرد، حیرت کردند و به خادم گفتند: «بیدارش کن.»

خادم گفت: «جرئت این کار را ندارم.»

گفتند: «برای ما در بزن تا به نزد وی رویم.» و چسبون به درون رفتند و وی را در دواجی^۱ پیچیده یافتند که زیر خویش کشیده بود و از سرتاپا به خویشتن محکم کرده بود، وی را تکان دادند که نجبید، چهره اش را نمایان کردند و وی را مرده یافتند وقتی را که در آن مرده بود ندانستند و هیچکس از خادمان وی از وقت وفاتش خبردار نشده بود.

راوی گوید: خادم را از خبر وی پرسیدند و از آخرین خبری که درباره وی دانسته بود که گفت: «نماز مغرب و عشاء را بکرد آنگاه دواج را به خویش پیچید.» خادم گوید: شنیدم که به پارسی سخنی می گفت که چنین بود: در مرگه نیز مردی واید.^۲

کلثوم بن ثابت که کنیه ابو سعید داشته بود گوید: من عامل بريد خراسان بودم، به روز جمعه جای نشستم زیر منبر بود، بال دویست و هفتم، دو سال پس از ولایتاری طاهر بن حسین در مراسم جمعه حضور یافتم، طاهر به منبر رفت و سخنرانی کرد اما چون به یاد خلیفه رسید از دعا گفتن وی خودداری کرد گفت: «خدا یا، امت محمد را به همان گونه که دوستان خویش را به صلاح برده ای به صلاح ببر و رحمت کسی را که در آن سرکشی کند و بر علیه آن سپاه فراهم آرد با بستن شکاف و حفظ خونها و اصلاح فیما بین از میان بردار.»

گوید: با خویشتن گفتم: «من نخستین فضولم از آنرو که خبر رانها نمی دارم.» پس برفتم و غسل کردم، غسل مردگان، و روپوش مردگان به تن کردم و پیراهنی پوشیدم و عبایی و پوشش سیاه بپوشیدم و به مأون نوشتم.

گوید: وقتی نماز پسین را بکرد مرا پیش خواند در پلنگ گوشه چشم وی

۱- کلمه متن، فارسی است به معنی لحاف

۲- تمام جمله در متن به فارسی است؛ واید ظاهر؛ تحریف یا تعبیر دیگری از باید

رخدادی شد که بیجان بیفتاد.

گوید: طلحه بن طاهر برون شد و گفت: «بازش آرید. بازش آرید.» که من بیرون آمده بودم.

گوید: پس مرا باز بردند، گفت: «آنچه را گفت نوشته‌ای؟»
گفتم: «آری.»

گفت: «پس درگذشت او را بنویس.» و پانصد هزار با دویست جامه به من داد. من درگذشت او را نوشتم و اینکه طلحه به کار سپاه پرداخته است.
گوید: صبحگاهان خریطه^۱ درباره خلع طاهر به مأمون رسیده بود
ابن ابی‌خالد را خواست و گفت: «حرکت کن و چنانکه گفتی وضمانت کردی او را
بیار.»

گفت: «امشب را به سر برم؟»

گفت: «به دینم قسم، نه، باید شب را بر پشت اسب به سر کنی.»

گوید: و همچنان وی را قسم می‌داد تا اجازه داد شب را به سر برد.

گوید: شبانگاه خریطه درباره مرگ طاهر رسید، که وی را پیش خواند و

گفت: «مرد، رای توبه کیست؟»

گفت: «پسرش طلحه.»

گفت: «صواب همین است که گفتی، ولایتداری او را بنویس.» که این را نوشت
و طلحه در ایام مأمون از پس مرگ طاهر هفت سال ولایتدار خراسان بود آنگاه یمرز
و عبدالله ولایتدار خراسان شد. وی عهده دار جنگ بابل بود و در دینور اقامت گرفت
و سپاهها فرستاد.

وقتی خبر وفات طلحه به مأمون رسید یحیی بن اکثم را سوی عبدالله فرستاد
و از مرگ برادر تسلیم گفت و تهنیت ولایتداری خراسان گفت و علی بن هشام را به

جنگ با بک گماشت.

از عباس آورده اند که گوید: در مجلس مأمون بودم که خبر مرگ طاهر آمد و گفت: «خدا را ستایش که او را پیش برد و ما را مؤخر داشت.»

درباره ولایتاری طلحه بر خراسان از پس پدرش طاهر گفتاری جز این آورده اند. از جمله اینکه وقتی طاهر بمرد و مرگ وی در جمادی الاولی بود سپاهیان به پا خاستند و یکی از خزینت‌های وی را غارت کردند، سلام ابرش خواجه به کارشان پرداخت و مقرری ششماهشان داده شد، آنگاه مأمون عمل طاهر را به طلحه سپرد به جانشینی عبدالله بن طاهر، زیرا به گفتهٔ اینان از پس مرگ طاهر مأمون همه عمل وی را به عبدالله داد که در رقه به کار نبرد نصر بن شبث بسود، شام را نیز بدو پیوست و فرمان وی را دربارهٔ خراسان و عمل پدرش برایش فرستاد. عبدالله برادر خویش را به خراسان فرستاد و اسحاق بن ابراهیم را در مدینه السلام نایب خویش کرد و طلحه به نام وی با مأمون مکاتبه داشت.

گویند: مأمون احمد بن ابی خالد را به خراسان فرستاد که کار طلحه را سامان دهد، احمد به ماوراءالنهر رفت و اشروسنه را گشود، کاوس پسر خاراخره را بایسرش فضل اسیر گرفت و هر دو را به نزد مأمون فرستاد. طلحه سه هزار درهم به احمد بن خالد بخشید با لوازمی به بهای دو هزار هزار درهم، به ابراهیم بن عباس دبیر احمد بن ابی خالد نیز پانصد هزار درهم بخشید.

در این سال در بغداد و بصره و کوفه قیمت گران شد چندانکه یک کیل هارونی گندم به چهل درهم رسید و کیل بزرگ به پنجاه درهم.

در این سال موسی بن حفص ولایتدار طبرستان و رویان و دناوند شد. در این سال ابو عیسی پسر رشید سالار حج شد. آنگاه سال دویست و هشتم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به
سال دویست و هشتم بود

از جمله حادثات این سال آن بود که حسن بن حسین از خراسان به مقاومت
سوی کرمان رفت، احمد بن ابی خالد سوی وی رفت و او را بگرفت و بنزد مأمون
برد که از او درگذشت.

و هم در این سال در ماه محرم مأمون محمد بن عبدالرحمان مخزومی را
به قضای عسکر مهدی گماشت.

و هم در این سال محمد بن سماعه قاضی خواست که از کار قضا معاف شود
که معاف شد و اسماعیل بن حماد به جای او گماشته شد.

و هم در این سال در ماه ربیع الاول محمد بن عبدالرحمان که عهده دار قضا
شده بود از قضا معزول شد و بشر بن ولید کنندی عهده دار آن شد و یکی شعری گفت
به این مضمون:

«ای پادشاهی که به توحید پروردگارت قائلی

«قاضی تو بشر بن ولید خر است

«شهادت کسی را که به گفتار کتاب

«و مقاد اخبار اعتقاد دارد

«رد می کند

«و کسی را که می گوید: «خدای پیری تنومند است»

«عادل می شمارد.»

در این سال موسی پسر محمد مخلوع بمرد، در شعبان، و نیز فضل بن ربیع
بمرد در ذی قعدة.

در این سال صالح بن رشید سالار حرج شد.

آنگاه سال دویست و نهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که

به سال دویست و نهم بود

از جمله حادثات سال آن بود که عبدالله بن طاهر، نصر بن شیبث را به محاصره گرفت و او را به تنگنا انداخت تا امان خواست.

جعفر بن محمد عامری گوید: هارون به ثمامه گفت: «یکی از مردم جزیره را به من بنمای که عقل و بیان و معرفتی داشته باشد و پیامی را که باوی می فرستم از من به نصر بن شیبث برساند.»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان یکی از بنی عامر به نام جعفر پسر محمد.»

گفت: «او را بنزد من آر.»

جعفر گوید: ثمامه مرا به حضور خواند و بنزد مأمون برد که با من بسیار سخن کرد آنگاه گفت تا آنرا به نصر بن شیبث برسانم.

گوید: بنزد نصر رفتم که در کفر عزون بود به سروج، پیام مأمون را باوی بگفتم که به اطاعت آمد و شرطها نهاد از جمله آنکه پای بر فروش مأمون ننهد.

گوید: بنزد مأمون رفتم و خبر را باوی بگفتم. گفت: «به خدا هرگز این را از او نمی پذیرم اگر چه کارم به فروش پیراهنم بکشد، مگر آنکه پای بر فروش من ننهد، چرا از من متنفذ است؟»

گوید: گفتم: «به سبب خطایش و کارها که کرده است.»

گفت: «مگر خطای وی به نزد من از فضل بن ربیع و عیسی بن ابی خالد بزرگتر است؟ می دانی فضل با من چه کرد؟ سرداران و سپاهیان و سلاح مرا با همه چیزهایی که برای من درباره آن وصیت شده بود برگرفت و پیش محمد برد و مرا در مروتها و یکس نهاد. مرا رها کرد و برادرم را با من بددل کرد چندان که کاروی

چنان شد که شد و برای من از همه سختتر بود. می‌دانی عیسی بن ابی‌خالد بامن چه کرد؟ جانشین مرا از شهرم و شهر نیاکانم برون کرد، خراج من و غنیمت مرا ببرد، و لا یتم رابه ویرانی داد، ابراهیم را به جای من به خلافت نشانید و وی را به عنوان من خواند.»

گوید: گفتیم: «ای امیرمؤمنان، آیا اجازه سخن کردن به من می‌دهی؟»

گفت: «سخن کن.»

گفتم: «فضل بن ربیع شیرپرورده شماس و وابسته شماس و وضع گذشتگان وی چون شماس و وضع گذشتگان شما چون اوست و به ترتیباتی پیوسته که همه او را به تو پیوند می‌دهد. عیسی بن ابی‌خالد یکی از اهل دولت است و سابقه وی و سابقه گذشتگان وی به همین گونه است، اما این کسی است که هرگز خدمتی نداشته که بر آن تکیه کند، گذشتگان وی نیز نداشته‌اند، همه از سپاهیان بنی‌امیه بوده‌اند.»

گفت: «اگر چنین است که می‌گویی پس کینه و خشم وی از چیست؟ به هر حال دست از او بر نمی‌دارم تا پای بر فرش من نهد.»

گوید: پس نصر سواران را بانگ زد که به جولان آمدند آنگاه گفت: «وای بر او به چهارصد قورباغه که زیر بال وی بودند دست نیافت - مقصودش زطها بودند به نیروی عمده عرب دست می‌یابد!»

گویند: وقتی عبدالله بن طاهر در کار تبرد نصر بن شیب سختی کرد و به محاصره اش گرفت و وی را به امان خواستن و ادا داشت و امانش داد، نصر از اردوگاه خویش سوی رقه روان شد، به سال دویست و نهم و به نزد عبدالله بن طاهر رفت. و چنان بود که پیش از آن، و از آن پس که عبدالله بن طاهر سپاهیان نصر را هزیمت کرده بود مأمون نامه‌ای بدو نوشته بود و او را به اطاعت و جدایی از عصیان خوانده بود که او نپذیرفته بود و عبدالله به مأمون نامه نوشته بود. نامه مأمون به

نصر بن شیبث چنین بود:

«از جانب مأمون

«عمر و بن سعه نوشته

«اما بعد، ای نصر پسر شیبث! اطاعت و عزت و سایه خنك و خوشی چراگاه
آنها^۱ باندامت و حیرانی ای که در خلاف آن هست شتاخته ای. اگر مهلت خدای
تو دراز شده و این مهلت را به کسانی می دهد که خواهد حجت بر آنها تمام شود
و به مقدار اصرار و استحقاقشان عبرت عبرت آموزان شوند، خواستم تذکارت
دهم و روشنت کنم که امید داشتم آنچه به تو می نویسم در تو مؤثر افتد که راستی،
راستی است و باطل، باطل است. اعتبار سخن به گوینده است و کسانی که بدان
توجه دارند. هیچکس از عاملان امیر مؤمنان برای مال و دین و جان تو از من
سودمندتر نبوده اند و برای نجات و برون آوردن از خطا راغبتر از من نبوده اند.
ای نصر یا تکیه به کدام اول و آخر و قدرت یا امارت بر ضد امیر مؤمنان اقدام کردی
و اموالش را گرفتی و به جای وی کاری را که خدا بدو داده عهده کردی و می خواهی
درمان و آرامش و صلح و سکون بمانی! قسم به دانای نهان و آشکار، اگر به اطاعت
و تسلیم نیایی و بال عاقبت و خشم را سوی خود می کشانی، آنگاه پیش از هر کار
از تو آغاز می کنم که اگر شاخهای شیطان قطع نشود در زمین فتنه افتد و تباهی بزرگ.
من با کمك یاران دولتم بر شانه یاران سفلۀ تو و اوباش و سفلگانی که از شهرهای
تزدیک و دور سوی تو آمده اند و مردم خرابکار^۲ که به سبب وضع بدشان که
شهر و عشیره به دورشان افکنده پای می نهیم، هر که خبردار کرد عذر از میان برداشت.
و السلام.»

۱- تعبیر بسیار جالب را ببینید، مأمون پادشاه عرب و عجم و صاحب امپراطوری

بزرگ هنوز به یاد نیاکان صحراگرد شتریان از سایه خنك و چراگاه خوش سخن داد. (م)

۲- کلمۀ متنی: خراب با تشدید.

چنانکه گفته‌اند اقامت عبدالله بن طاهر در مقابل نصر بن شبث برای نبرد وی، پنجسال بود که عاقبت امان خواست، عبدالله به مأمون نوشت که وی را به محاصره گرفته و به تنگنا انداخته و سران یاران وی را کشته که به امان پناه آورده و امان خواسته. مأمون بدو دستور داد که مکتوب امانی برای نصر بنویسد. عبدالله اماننامه ای برای او نوشت که متن آن چنین است:

«اما بعد قطع عذر در بساره حق حجت خداست که نصرت را همراه دارد. حجت گویی به عدالت، دعوت خداست که عزت بدان پیوسته است، آنکه به حق قطع عذر می کند و به عدالت حجت می گوید پیوسته در افتتاح درهای تأیید می کوشد و لوازم توفیق می جوید تا خدای بگشاید که بهترین گشایندگان است و توفیق دهد که بهترین توفیق دهان است. جز این نیست که تو در آنچه می گویی یکی از سه کسی: با طالب دینی، یا جوینده دنیا، یا جسوری که تسلط می خواهی بهستم. اگر آنچه می کنی برای دین می کوشی این را برای امیر مؤمنان توضیح کن که اگر حق باشد قبول آن را غنیمت شمارد که به دینم قسم که قصد بزرگ و هدف نهایی وی جز این نیست که با حق بگردد، هر کجا که باشد و با عدالت همراه باشد هر کجا رود. اگر مقصود تو دنیاست بدان که مقصد تو امیر مؤمنان است و مرجعی که به وسیله او مستحق دنیا می شوی و اگر استحقاق آن یافتی و این کار در قدرت وی باشد برای تو انجام می کنم که به دینم قسم، منع کسان را از آنچه استحقاق دارند، هر چه بزرگ باشد روانمی دارد. اگر مردی جسوری زود باشد که خدای زحمت ترا از امیر مؤمنان بردارد و در این کار تعجیل کند چنانکه زحمت قومی را که به راه تومی رفتند و نیرومندتر از تو بودند و سپاه بیشتر داشتند و جمع و شمار فراوانتر و ظفر بیشتر، باشتاب برداشت به سقوطگاه زبانکارانشان برد و بلیه ستمگران را بر آنها فرود آورد. امیر مؤمنان نامه خویش را با این شهادت به سر می برد که خدایی جز خدای یگانه بی انبار نیست و محمد بنده و فرستاده اوست، صلی الله علیه و سلم،

و این ضمانت که اگر بیامدی و از کار خویش بازگشتی با قید دین و تعهد خویش از خطاهای گذشته و گناهان سابق تو درگذرد و در منزلت‌های عزت و رفعتی که در خور آن باشی جایب دهد. والسلام.»

و چون نصر بن شبث با امان سوی عبدالله بن طاهر می‌رفت کیسوم را ویران کرد و به خرابی داد.

در این سال مأمون صدقه بن علی را که لقب زریق داشت برارمینیه و آذربایجان و تبرد یابک گماشت و احمد بن جنید بن فرزندی اسکافی را برای پرداختن به کاروی فرستاد، پس از آن احمد بن جنید به بغداد آمد، آنگاه سوی خرمیان بازگشت که بلك او را اسیر کرد و مأمون، ابراهیم بن لیث را بر آذربایجان گماشت.

در این سال صالح بن عباس عباسی که ولایتدار مکه بود سالار حج شد. و هم در این سال میخائیل پسر جورجیس فرمانروای روم درگذشت. پادشاهی وی نه سال بوده بود، پس از آن رومیان پسروی توفیل را پادشاه خویش کردند.

آنگاه سال دویست و دهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که

به سال دویست و دهم بود

از جمله آن بود که در این سال نصر بن شبث به بغداد رسید، عبدالله بن طاهر او را قسرتاده بود، به روز دوشنبه هفت روز رفته از صفر وارد بغداد شد که در شهر ابو جعفر منزلش دادند و کسان برای حفاظت او گماشتند.

در این سال مأمون بر ابراهیم بن محمد نواده ابراهیم امام که او را ابن عایشه می‌گفتند و محمد بن ابراهیم افریقایی و مالک بن شاهی و فرج بغواری و یاران‌شان

که برای بیعت ابراهیم بن محمد می کوشیده بودند دست یافت. کسی که مأمون را از محل آنها و کاری که درباره آن می کوشیدند مطلع کرد عمران قطربلی بود. چنانکه گفته اند: مأمون به روز شنبه پنج روز رفته از صفر سال دویست و دهم کس از بی آنها فرستاد، آنگاه به دستور مأمون، ابن عایشه را سه روز بر در خانه مأمون در آفتاب به پا داشتند سپس به روز شنبه او را تازیانه زد، پس از آن در مطبق به زندان کرد، آنگاه مالک بن شاهی و یاران وی را تازیانه زد که نام سرداران و سپاهیان و دیگر کسانی را که با آنها در این کار دخالت داشته بودند برای مأمون نوشتند اما متعرض هیچیک از کسانی که نوشته بودند نشد که بیم داشت مردمی بیگناه را متهم کرده باشند.

و چنان بود که وعده نهاده بودند که اگر سپاه به مقابله تصرین شبت بیرون شود پل را ببرند که خبرشان فاش شد و آنها را گرفتند. پس از آن نصر بن شبت به تنهایی وارد شد و کسی از سپاهیان سوی وی فرستاده نشد و او را به نزد اسحاق بن ابراهیم جا دادند، سپس به شهر ابوجعفر بردند.

در این سال ابراهیم بن مهدی را گرفتند به شب یکشنبه سیزدهم ربیع الاخر، وی نقاب داشت و در لباس زنانه بود با دو زن دیگر که یک کشیکبان سیاه هنگام شب او را گرفت و گفت: «شما کیستید و در این وقت آهنگ کجا دارید؟»

چنانکه گویند: ابراهیم انگشتر یاقوتی را که به دست داشت و بسیار گرانقدر بود بدو داد که رهاشان کند و پرسش نکند و چون کشیکبان انگشتر را بدید از آنها بدگمان شد و گفت: «این انگشتر مردی معتبر است.» و آنها را بنزد فرمانده پادگان برد که بگفت تا نقاب از آنها بردارند، ابراهیم مقاومت کرد و فرمانده پادگان او را کشید که ریشش نمایان شد و او را بنزد پلدار برد که بشناختش و او را به در مأمون بردند بدو خبر دادند که دستور داد ابراهیم را در خانه (خلافت) نگهدارند و چون صبحگاه یکشنبه شد او را در خانه مأمون نشانیدند که بنی هاشم و سرداران و سپاهیان، وی

را بنگرند و سرپوشی را که بر چهره خویش افکنده بود به گردنش افکندند و روپوشی را که خویشتن را بدان پوشانیده بود به سینه‌اش نهادند تا مردم آنرا ببینند و بدانند او را به چه حال گرفته‌اند.

و چون روز پنجشنبه شد مأمون ابراهیم را به خانه احمد بن ابی‌خالد انتقال داد و به نزد وی بداشت آنگاه مأمون به وقتی که سوی واسط می‌رفت به نزد سهل، او را همراه خویش برد، کسان گفتند که حسن درباره ابراهیم با مأمون سخن کرد که از او رضامند شد و رهایش کرد و او را به نزد احمد بن ابی‌خالد جای داد و پسر یحیی ابن معاذ و خالد بن یزید را با وی نهاد که از وی حفاظت کنند، اما گشایش داشت که مادرش و عیالش با او بودند، بر می‌نشت و به خانه مأمون می‌رفت و این کسان حفاظتش می‌کردند.

در این سال مأمون، ابراهیم بن عایشه را بکشت و بیاویخت.

سخن از اینکه چرا مأمون
ابراهیم بن عایشه را کشت؟

سبب آن بود که مأمون، ابن عایشه و محمد بن ابراهیم افریقایی و دوتن از مالربانان را یکی به نام ابومسمار و دیگری به نام عمار، و فرج بغواری و مالک بن شاهلی و گروهی دیگر را که برای بیعت ابراهیم کوشیده بودند از آن پس که تازیانه‌شان زدند در مطبق به زندان کرد بجز عمار که امان یافت از آنرو که برضد قوم اقرار آورده بود، یکی از اهل مطبق گفته بود که آنها قصد دارند آشوب کنند و زندان را نقب بزنند.

و چنان بود که يك روز پیش از آن در زندان را از داخل بستند و نگذاشتند کسی به نزدشان وارد شود و چون شب شد و آشوب آنها را شنیدند

خبر به مأمون رسید که دردم به خویشتن برنشست و سوی آنها رفت و آن چهار کس را پیش خواند و گردنهایشان را دست بسته بزد، ابن عایشه دشنامی زشت بدو گفت.

صبحگاهان همه را برپل پایین بیاویختند و روز بعد که روز چهارشنبه بود ابراهیم بن عایشه را فرود آوردند و کفن کردند و براونماز کردند و در گورستان قریش به خاک کردند. ابن افریقایی را نیز فرود آوردند و در گورستان خیزران به خاک کردند و بقیه را به جای نهادند.

گویند: وقتی ابراهیم بن مهدی را گرفتند وی را به خانه ابواسحاق ابن رشید بردند، در آن وقت ابواسحاق به نزد مأمون بود، وی را پشت سرفرج ترك سوار کردند و چون به نزد مأمون وارد کردند بدو گفت: «هی، ابراهیم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان صاحب انتقام، حاکم قصاص است و گذشت به پرهیزگاری نزدیکتر است، هر که به لوازم تیره روزی که برای وی فراهم می شود مغرور شود، حادثات دهر را به خویشتن کشانیده است. خدا سرا برتر از همه گناهکاران نهاده چنانکه همه گناهکاران را زیر دست تو نهاده، اگر عقوبت کنی به موجب حق تو است و اگر ببخشی اقتضای فضل تو است.»

گفت: «ای ابراهیم می بخشم.» که او تکبیر گفت سپس به سجده افتاد. به قولی ابراهیم این سخنان را هنگامی که نهان بود به مأمون نوشت. مأمون در حاشیه رقعۀ او نوشت: «قدرت کینه را می برد، ندامت توبه است و میان این دو عفو خداست که بزرگترین مشلت ماست.»

آنگاه ابراهیم شعری در ستایش مأمون گفت به این مضمون:

«ای که از پی پیمبر
 «بهترین کسی، که شریمانی
 «او را برای نوید و امیدوار
 «براه میبرد
 «ونکوترین کسی، که از سر پر هیز گاری
 «خدای را پرستش کرده
 «و حق را از همه آشکارتر میکند
 «تا وقتی اطاعت کنند
 «عسل کوهستان بلندی
 «و اگر تهییجت کنند
 «تلخی هستی که بزهر کشنده
 «مخلوط میشود
 «بیداری و محتاطی
 «که از تجاوز یاک ندارد
 «و از چرت زدنهای شب
 «برکنار است
 «دلهای کسان از بیم تو مالا مال است
 «و تو با چشم نگران شب را
 «در حر است آنها بر میبری
 «در قبال رخداد هر مشکل و حادثه ای
 «پدر و مادرم و فرزندان شان
 «بقدای تو باد

«پناهگاهی که مرادر آن جای دادی

«خوش بود و برای چرندگان

«سر سبزترین چراگاه

«برای اعمال نیک و پرهیزگاری

«بهترین یاوری

«و برای فقیر قناعتکار

«پدري مهربان

«جانم بقداي تو باد

«که وقتی عذرم نمائند

«از توبه بردباري گسترده ات

«پناه میبرم

«و از فضل تو امیددارم

«که بزرگواری صفتی است

«که ترا بمقام والا برده است.

«آنچه را که جانها از بذل آن

«فرو میماند بذل کردی

«و کسی را که مانند وی را

«نمی بخشند، بخشیدی

«در صورتیکه بنزد تو شفيعی نداشت

«جز آنکه وقتی به ناتوان خاضع

«دست بافتی.

«از عقوبت فراتر رفتی

«و بر کود کانی که چون جوجکان شتر مرغند
 «و نالیدن زنی لرزان
 «رحم آوردی
 «خدای داند که چه میگویم
 «که این قسم مؤکد کسی است
 «که به تسلیم و تعظیم آمده است.
 «وقتی گمراهان مرا میکشیدند
 «و بنافرمانی تو برخاستم
 «نیت اطاعت داشتم
 «تا وقتی که طنابهای تیره روزی من
 «به جایی آویخته شد
 «که به ورطه های هلاکت میرسید
 «ندانستم که همانند گناه مرا
 «بخشنده ای هست
 «و مینگریستم که چگونه مرگی
 «مرا از پای درمیآورد؟
 «اما تقوای امام توانای فروتن
 «زندگی مرا از آن پس که رفته بود
 «بعن بازگردانید.
 «آنکه تو را خلافت داد
 «مدتی دراز زنده ات بدارد
 «ورگ گردن دشمنت را ببرد.
 «چه منتها بر من داشتی که

«که سپاس آن داشته بودم
 «اما وقتی طمع هایم بر من چیره شد
 «خاطر من از آن سخن نیاورد
 «مگر اندکی،
 «اما بسیار است و نبرد حق فراموش شدنی نیست
 «اگر باز ببخشی شایسته آنی
 «و اگر باز داری
 «گرامی ترین بازدارندگانی
 «آنکه خلافت را تقسیم کرد
 «در پشت آدم، آنرا
 «از آن امام هفتم کرد
 «فراهم آورنده کار خلافت
 «دلها را براو فراهم آورد
 «و همه نیکوئیها را در عبای تو
 «فراهم کرد.»

گویند: وقتی ابراهیم این شعر را برای مأمون بخواند، گفت: «همان می گویم
 که یوسف به برادران خویش گفت اکنون ملامتی بر شما نیست، خدا بیامرز دقان که
 او از همه رحیمان رحیمتر است.»
 در این سال در ماه رمضان مأمون پاپوران دختر حسن بن سهل زفاف کرد.

سخن از زفاف مأمون با
 دختر حسن بن سهل و
 آنچه در ایام زفاف وی بود

گویند: وقتی مأمون به اردوگاه حسن بن سهل رفت که در فم الصلح بود ابراهیم

ابن مهدی را نیز با خویش ببرد. مأمون وقتی از بغداد آنجا رفت برای زفاف با پوران می‌رفت، برزورقی سوار بود تا بر در حسن لنگر انداخت. عباس پسر مأمون پیش از پدر خویش بر اسب رفته بود، حسن بیرون اردوگاه خویش از او پیشواز کرد، در جایی که بر کنار دجله برای او معین شده بود و در آنجا قصری برای وی بنا شده بود. وقتی عباس او را بدید پای بگردانید که پیاده شود اما حسن او را قسم داد که چنین نکند و چون برابر او رسید، حسن پای بگردانید که پیاده شود عباس بدو گفت: «قسم به حق امیرمؤمنان که پیاده نشوی.» حسن همچنان سواره او را میرگرفت، آنگاه بگفت که اسب وی را پیشتر برند و همگی وارد منزل حسن شدند. مأمون به وقت عشا آنجا رسید و این به ماه رمضان سال دویست و دهم بود، وی و حسن و عباس افطار کردند، دینار بن عبدالله بالای سرش ایستاده بود تا وقتی که از افطار فراغت یافتند و دستهای خویش را بشستند، مأمون شراب خواست جام طلایی برای وی آوردند که در آن ریخت و بنوشید، آنگاه دست خویش را با جامی که شراب در آن بود سوی حسن دراز کرد، حسن در گرفتن کندی کرد که از آن پیش نمی‌نوشیده بود، دینار بن عبدالله با چشم بدو اشاره کرد. حسن گفت: «ای امیرمؤمنان آنرا به اجازه و دستور تومی‌نوشم.»

مأمون گفت: «اگر دستور من نبود دست خویش را سوی تو دراز نمی‌کردم» پس حسن جام را گرفت و بنوشید. وقتی شب دوم رسید محمد، پسر حسن بن سهل را با عباسه دختر فضل ذوالریاستین به هم پیوستند و چون شب سوم رسید، مأمون به نزد پوران رفت که حمدویه و ام جعفر و مادر بزرگش به نزد وی بودند. و چون مأمون با پوران بنشست مادر بزرگش هزار مروارید که در يك سینی طلا بود بر او نثار کرد، مأمون بگفت تا آنرا جمع کنند و از وی درباره شمار مرواریدها پرسید که چیست؟ گفت: «هزار دانه است.»

پس مأمون بگفت تا آنرا شماره کنند که ده تا کم بود.

گفت: «هر کس از شما آنرا گرفته پس دهد.»

گفتند: «حسین زجمله گرفته.» و مأمون بدو دستور داد که پس دهد.

گفت: «ای امیر مؤمنان آنرا نثار کرده‌اند که بر گیریم.»

گفت: «پس بده، من عوض آنرا به تو می‌دهم.» که آنرا پس داد.

پس مأمون مرواریدها را در ظرف فراهم کرد چنانکه بوده بود و آنرا در کنار پوران نهاد و گفت: «این عطیه تو است. حاجتهای خویش را بخواه.» اما پوران خاموش ماند.

مادربزرگش گفت: «با سرور خویش سخن کن و حاجتهای خویش را از او

بخواه که به تو دستور داد.»

پوران از او خواست که از ابراهیم بن مهدی رضامند شود.

گفت: «چنین کردم.»

از او خواست که به ام جعفر اجازه حج دهد، که بدو اجازه داد. ام جعفر يك پیراهن بی آستین اموی بدو پوشانید و همان شب مأمون با وی زفاف کرد. در آن شب يك شمع عنبر روشن کردند که چهل من^۱ بود در تور^۲ طلا که مأمون این را نپسندید و گفت: «این اسرافکاری است.»

و چون فردا رسید ابراهیم بن مهدی را پیش خواند که از کنار دجله بیامد، جامه مغزی دار زربفتی پوشیده بود، عمامه‌ای به سر داشت و به نزد مأمون درآمد. وقتی پرده را از مقابل مأمون برداشتند. خویشتن را بینداخت، مأمون بانگ زد: «عموجان نگران مباش.» که درآمد و سلام خلافت بدو گفت و دستش را ببوسید و شعر خویش را بخواند.

مأمون خلعت خواست و خلعت دیگری بدو پوشانید و اسبی برای او خواست و شمشیری بدو آویخت که برون شد و کمان را سلام گفت پس او را به

جایش بردند.

گویند: مأمون هفده روز به نزد حسن بن سهل بماند که هر روز برای مأمون و همه کسانی که با وی بودند هر چه بایسته بود فراهم می شد. حسن سرداران را به مقدار مراتبشان خلعت داد و اسب داد و چیز داد؛ مقدار خرجی که برای آنها شد پنجاه هزار هزار درم بود.

راوی گوید: مأمون به هنگام بازگشت به غسان بن عباد دستور داد که ده هزار هزار درم از مال فارس به حسن بدهد و صلح را نیز قبول او کرد، همانند مال را پیش حسن بردند که به نزد غسان بن عباد آماده بود، حسن بنشست و آنرا میان سرداران و یاران و اطرافیان و خادمان خویش بخش کرد. و چون مأمون باز می گشت حسن او را بدرقه کرد، سپس سوی قم الصلح بازگشت.

احمد بن حسن بن سهل گوید: یاران ما می گفتند که حسن بن سهل رقبه ها نوشت که نام املاک وی در آن بود و آنرا بر سرداران و بر بنی هاشم نثار کرد و هر که رقبه ای به دستش افتاد که نام ملکی در آن بود، فرستاد و آنرا گرفت.

از ابوالحسن، علی بن حسین دیر آورده اند که گویند: روزی حسن بن سهل از ام جعفر و خردمندی و فهم او بامن سخن کرد، آنگاه گفت: «بک روز مأمون که در قم الصلح پیش ما آمده بود دربارهٔ مخارجی که برای پوران شده بود پرسید. از حمدونه دختر غضیض پرسید که چه مقدار بر این کار خرج کرده؟»

حسن گوید: حمدونه گفت: «بیست و پنج هزار هزار خرج کرده ام.»

گوید: ام جعفر گفت: «کاری نکرده ای، من میان سی و پنج هزار تاسی و هفت هزار هزار درم خرج کرده ام.»

گوید: برای وی دوشمع عنبر آماده کرده بودیم.

گوید: شبانگاه مأمون به نزد پوران رفت، دوشمع عنبر را پیش روی وی روشن کردند که دود آن بسیار شد. گفت: «برداریدشان که دود آزارمان می کند، شمع

بیارید.»

گوید: آنروزام جعفر صلح را به پوران بخشید.

گوید: بدین سبب صلح به ملکیت من بازگشت، پیش از آن، از آن من بود، روزی حمید طوسی به نزد من آمد و چهار شعر را که ضمن آن ستایش ذوالریاستین گفته بود به من داد که خواندم، بدو گفتم: «آنها بنزد ذوالریاستین می فرستم، عجالة صلح را تیول نومی کنم تا پاداش تو از پیش وی بیاید.» و آنها تیول وی کردم، آنگاه مأمون آن را به ام جعفر داد که به پوران بخشید.

علی بن حسین گوید: چنان بود که پرده از مقابل حسن بن سهل بر نمی گرفتند و شمع از پیش روی او بر نمی داشتند تا خورشید بر آید که چون می نگریست آنها را ببیند. بدفال بود، خوش داشت وقتی پیش او می روند بگویند: «از خوشی و سرور آمدیم» خوش نداشت که به نزد وی از جنازه یا مرگ کسی یاد کنند.

گوید: روزی به نزد وی در آمدم، یکی گفت: «امروز علی بن حسین بر خویش حسن را به مکتب داد.»

گوید: مرا دعا گفتم و برفتم، در خانه خویش بیست هزار درم یافتم که بخشیده به حسن بود و حواله ای به مقدار بیست هزار درهم.

گوید: حسن از زمین خویش در بصره مقداری به من بخشید که به پنجاه هزار دینار قیمت شد و بغای بزرگ آن را از من گرفت و به زمین خویش افزود.

از ابو حسان زیادی آورده اند که وقتی مأمون به نزد حسن بن فضل بن سهل رفت پس از زفاف با پوران روزی چند به نزد وی بود، مدت رفتن و برگشتن وی چهل روز بود. به روز پنجشنبه یازده روز رفته از شوال وارد شد.

محمد بن موسی خوارزمی گوید: مأمون هشت روز مانده از ماه رمضان سوی حسن روان شد که در قم الصلح بود و نه روز مانده از شوال سال دویست و دهم از قم الصلح بازگشت.

به روز عید فطر این سال حمید بن عبدالحمید در گذشت و عدل کنیز وی شعری گفت به این مضمون:

«هر که به روز فطر خرسند بود
 «یا انتظار سرور خویش را داشت
 «ما بدان خرسند نبودیم و خدا را ستایش،
 «که سرور ما در خاک گور بود»

در این سال عبدالله بن طاهر مصر را گشود و عبدالله بن سری از او امان خواست.

سخن از اینکه چرا عبدالله بن طاهر
 از رقه به مصر رفت؟ و چگونگی رفتن این
 سری با امان به نزد وی

گویند که وقتی عبدالله بن طاهر از کنار قصر بن شیب عقیلی فراغت یافت و وی را بنزد مأمون فرستاد، به بغداد، نامه‌های مأمون بدو رسید که دستور می‌داد سوی مصر رود. احمد بن محمد به من گفت که در آنوقت به مصر بودم وقتی عبدالله بن طاهر نزدیک شد و به یک منزلی آنجا رسید یکی از سرداران خویش را پیش فرستاد که برای اردوگاه وی محلی بجوید که در آنجا اردو زنند. این سری به‌دور خویش خندق زد و خبر به این سری رسید که آن سردار نزدیک وی رسیده و با کسانی از یاران خویش که از او پذیرفتند سوی سرداری رفت که عبدالله بن طاهر او را بجستن محل اردوگاه فرستاده بود. سپاه این سری با سردار عبدالله و یاران وی که اندک بودند مقابل شد و سردار و یارانش عقب نشستند. سردار یکی سوی عبدالله فرستاد و خبر خویش و خبر این سری را با وی بگفت که مردان خویش را بر استران نشانند، بر هر استردومرد، بالوازم و ابزار. اسبان را بک کردند و با شتاب ره سپردند تا به سردار

و ابن سری رسیدند. از عبدالله و یارانش يك حمله بیشتر نبود که ابن سری و یارانش هزیمت شدند و بیشتر یاران وی یعنی ابن سری درخندق افتادند و کسانی از آنها که از افتادن بروی همدیگر کشته شدند پیش از آن بود که سپاهیان با شمشیر به قتلشان رسانیده بودند.

ابن سری هزیمت شد و وارد فسطاط شد و برخویش و یاران خویش و کسانی که در آنجا بودند در بیست. عبدالله بن طاهر او را محاصره کرد و ابن سری دیگر با عبدالله نبرد نکرد تا وقتی که با امان به نزد وی رفت.

از ابن ذوالقلمین آورده اند که وقتی عبدالله بن طاهر به مصر رسید و ابن سری مانع ورود او شد یک هزار خادم و خادمه به نزد وی فرستاد که با هر خادم هزار دینار بود در کیسه ای ابریشمین، آنها را هنگام شب فرستاد.

گوید: عبدالله آن گروه را به نزد وی پس فرستاد و بدو نوشت: «اگر هدیه تو را به روز می پذیرفتم به شب نیز می پذیرفتم.» شما باید که به هدیه خویش خوشدل می شوید نزد ایشان باز گرد، سپاهی به سوی شما آریم که تحمل آن نیارید و از آنجا به ذلت بیرونشان می کنیم که حقیر شوند^۱.

گوید: در این وقت بود که ابن سری از عبدالله امان خواست و به نزد وی رفت.

ابو السمراء گوید: با امیر عبدالله بن طاهر برون شدیم، به سوی مصر، وقتی ما بین رمله و دمشق رسیدیم، يك بدوی از راه رسید، پیری بود که هنوز از کار نیفتاده بود^۲ بر شتری خاکستری رنگ، به ما سلام گفت، پاسخش گفتیم.

ابو السمراء گوید: من و ابراهیم و اسحاق بن ابراهیم رافقی و اسحاق بن-

۱- بل انتم یهدیتکم تفرحون، ارجع الیهیم فلما اتینهم یجنود، لا قبل لهم بها ولنخرجهم

منها اذلة و هم صاعرون مروه (نمل: ۲۷) آیه ۳۶-۳۷

۲- به جای تعبیر عربی که گوید: نه بشید، یعنی باقیمانده ای داشت. (۲).

ابی ربیع که با امیر همراه بودیم، اسبها و جامه‌های نکوتر از او داشتیم.

گوید: بدوی در چهره‌های مانگریستن گرفت.

گوید: گفتمش: «ای شیخ، خیره می‌نگری، کسی را می‌شناسی یا چیزی را ناپسند می‌بینی؟»

گفت: «نه به خدا، پیش از این روز شمارا نشناختم و بدی‌ای در شما نمی‌بینم که ناپسندتان بدانم اما مردی هستم با فراست نگو که کسان را نیک می‌شناسم.»

گوید: به ایو اسحاق بن ابی ربیع اشاره کردم و گفتم: «درباره این چه می‌گویی؟»

و او شعری خواند به این مضمون:

«دبیری می‌بینم به کار دبیری ز رنگ»

«که ادب آموزی عراق بر او نمودار است.

«او را حرکتهاست که نشان می‌دهد.

«که در کار قسط بندی خراج

«دانااست و بصیر.»

گوید: آنگاه در اسحاق بن ابراهیم رافعی نگریست و گفت:

«زاهد نمایی که ضمیرش هماهنگ آن نیست

«هدیه‌ها را دوست دارد و بامردان به کار است

«در او ترسی می‌بینم و بخلی

«و طبعی که معلوم می‌دارد وزیر است.»

آنگاه در من نگریست و شعری گفت به این مضمون:

«این ندیم و مونس امیر است

«که از قرب وی مسرور می‌شود.

«پندارم که راوی علم است و اشعار

«که زمانی ندیم استو گاهی قصه گوی.»
 آنگاه درامیر نگریست و شعری گفت به این مضمون:
 «این امیر است که به عطای دست او
 «امید توان داشت
 «و در میان کسانی که دیده‌ام
 «او را همانند نیست
 «پوششی از جمال و مهابت بر اوست
 «با چهره‌ای که مرده توفیق می‌دهد
 «اسلام در آغاز بدو محفوظ ماند
 «و به وسیله وی نکویی بماند و ناپسندی بمرد
 «بدانید که عبدالله پسر طاهر
 «پدر نکوکار و امیر ماست.»

گوید: این سخنان در عبدالله سخت مؤثر افتاد و گفتار پیر را پسندید و دستور داد پانصد دینار به او بدهند و بگفت تا مصاحب وی شود.

حسن بن یحیی فهری گوید: وقتی با عبدالله بن طاهر بودیم مابین سلمبه و حمص بطین شاعر حمصی را بدیدیم که بر راه ایستاد و خطاب به عبدالله بن طاهر شعری خواند به این مضمون:

«مرحبا مرحبا و خوش آمده‌ام

«به فرزند صاحب جود

«طاهر بن حسین

«مرحبا مرحبا و خوش آمده‌ام

«به فرزند کسی که در دو دعوت

«اثر نمایان داشت

«مرحبا مرحبا و خوش آمده
 «به آنکس که وقتی آبگاه دو ناحیه بجوش آید
 «کف وی چونان دریاست
 «مأمون که خدایش مؤید بدارد
 «تا وقتی که شما برای وی بجای باشید
 «باک ندارد که چه شکافی
 «از کدام سوی آید.
 «شما که روزگار قدیم
 «ز آن زریق و مصعب و حسین بودید
 «سزاوار بود که بسروری برسید
 «و بر جهانیان برتری گیرید.»
 عبدالله گفت: «مادرت عزادارت شود تو کیستی؟»
 گفت: «بطین شاعر حمصی.»
 گفت: «ای غلام برو بین چند بیت گفت؟»
 گفت: «هفت بیت.»

گوید: عبدالله بگفت تا هفت هزار درم بدو دادند یا هفتصد درم و همچنان
 با عبدالله بود تا وارد مصر و اسکندریه شدند و در اسکندریه در راهی با اسب خویش
 فرو رفت و آنجا بمرد.

در این سال عبدالله بن طاهر اسکندریه را گشود، به قولی اسکندریه را به
 سال دویست و یازدهم گشود و آن کسان از مردم اندلس را که بر آن تسلط یافته بودند
 از آنجا براند.

سخن از کار عبدالله بن طاهر
و کار اندلسیانی که بر اسکندریه
تسلط یافته بودند

کسانی چند از مردم مصر به من گفته اند که از دریای روم از جانب اندلس
کشتیها آمد که گروهی انبوه در آن بود به روزگاری که مردم از آنها به فتنه جروی و
ابن سری مشغول بودند، کشتیهایشان در اسکندریه لنگر انداخت، در آنوقت سر-
شان یکی بود به نام ابو حفص و همچنان آنجا بودند تا عبدالله بن طاهر به مصر آمد.

یونس بن عبدالاعلی به من گفت: «از جانب مشرق جوانی نورس - منظورش
عبدالله بن طاهر بود - سوی ما آمد به هنگامی که دنیای ما پر از فتنه بود و بر هر ناحیه
از ولایت تسلط جویی تسلط یافته بود، و مردمان از آنها به محنت بودند، وی دنیا را
سامان داد، بیگانه را ایمنی داد و بدکار را به هراس افکند و رعیت به اطاعت وی آمد.»
هم او به نقل از عبدالله بن لهیعه گوید: راوی گوید: ندانم عبدالله آنرا به
راوی دیگر برده یانه که در کتابها که خوانده ایم، این را یا سخنی همانند این را
نیافته ایم) خدا را در مشرق سپاهی هست که هر کس از مخلوق بر او طغیان کند،
آنها را بفرستد که به وسیله آنها از وی انتقام گیرد.

راوی گوید: پاسخنی گفت که معنی آن چنین بود. وقتی عبدالله بن طاهر وارد
مصر شد کس به نزد اندلسیان و کسانی که به آنها پیوسته بودند فرستاد که اگر به اطاعت
وی نیایند آماده نبرد باشند.

به من گفتند که آن قوم از او پذیرفتند و به اطاعت آمدند و از او امان خواستند
که از اسکندریه به یکی از نواحی روم روند که از ولایتهای اسلام نباشد. عبدالله
براین قرار امانشان داد که از آنجا برفتند و در جزیره ای از جزایر دریا به نام اقریطش
(کرت) فرود آمدند و آنجا وطن کردند و باقیمانده ای از فرزندان شان تا کنون در

آنجا هستند.

در این سال مردم قم سلطان را خلع کردند و خراج ندادند.

سخن از اینکه چرا مردم قم
سلطان را خلع کردند؟ و
سرافجام کارشان در این باب

گوید: سلطان را از آن رو خلع کردند که خراج خویش را بسیار شمردند
که خراجشان دوهزار هزار درم بود. مأمون وقتی به هنگام بازگشت از خراسان به
آهنگ عراق وارد ری شده بود از خراج آنها مقداری کاسته بود که از پیش بگفتم،
مردم قم نیز طمع آوردند که مأمون در کار تخفیف یا آنها چنان کند که با مردم ری
کرده بود. بدو نوشتند و از او تخفیف خواستند و از گرانی خراج خویش شکایت
بردند، اما مأمون آنچه را خواسته بودند نپذیرفت، آنها نیز از پرداخت خودداری
کردند

راوی گوید: مأمون علی بن هشام را سوی آنها فرستاد، سپس عجیف بن
عبسه را به کمک وی فرستاد، یکی از سرداران حمید به نام محمد پسر یوسف کج،
از خراسان به قوص آمد که بدو نوشت سوی قم رود و همراه علی بن هشام با مردم
آنجا نبرد کند.

پس علی با آنها نبرد کرد و بر آنها ظفر یافت، یحیی بن عمران را بکشت و
دیوار قم را ویران کرد و از آنجا هفت هزار هزار درم خراج گرفت از آن پس که از
دوهزار هزار شکایت می کرده بودند.

در این سال شهریار بمرد، وی پسر شروین بود. شاپور پسر شهریار به
جایش نشست، مازیار پسر قارن باوی به نزاع برخاست و اسیرش گرفت و بکشت
و کوهستان به دست مازیار پسر قارن افتاد.

در این سال بن صالح بن عباس سالار حج شد، وی در آن وقت ولایتدار مکه بود.

آنگاه سال دویست و یازدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست و یازدهم بود

از جمله آن بود که عبدالله بن سری با امان به نزد عبدالله بن طاهر رفت و عبدالله بن طاهر وارد مصر شد، به قولی این به سال دویست و دهم بود.

بعضیها گفته اند که ابن سری به روز شنبه پنجروز مانده از سال دویست و یازدهم بنزد عبدالله بن طاهر رفت، هفت روز مانده از رجب سال دویست و یازدهم او را وارد بغداد کردند و در شهر ابو جعفر جای دادند و عبدالله بن طاهر در مصر به ولایتداری آنجا و دیگر ولایتهای شام و جزیره بماند.

طاهر بن خالد غسانی گوید: مأمون زیر یک نامه خویش به عبدالله بن طاهر وقتی که به مصر بود و آنجا را گشوده بود اشعاری نوشت به این مضمون:

«برادرم و مولایم

«کسی که سپاسدار نعمتهای اویم

«هرچه را دوست داری

«به روز گاران بدان دل بسته ام

«و هرچه را خوش نداری

«هرگز بدان رضاندهم

«خدای بر این شاهد است

«خدای بر این شاهد است

«خدای بر این شاهد است.»

عطاء، عهده‌دار مظالم عبدالله بن طاهر گوید: عبدالله بن طاهر دل با فرزندان ابوطالب داشت، پدرش نیز پیش از او چنین بوده بود. راوی گوید: مأمون این را رد کرد و نپذیرفت، و چون باز این سخن را بدو گفتند، یکی را نهانی به نزد عبدالله فرستاد و بدو گفت: «به صورت قاریان و زاهدان به مصر برو، جمعی از بزرگان آنجا را سوی قاسم بن ابراهیم بن طباطبا دعوت کن، و از مناقب علم و فضائل وی یاد کن، پس از آن سوی یکی از خواص عبدالله بن طاهر برو، پس از آن به نزد عبدالله بن طاهر برو و دعوتش کن و ترغیب کن که دعوت را بپذیرد، و کینه نبی وی را بجوی، چنانکه باید و بسا آنچه از اومی شنوی بنزد من آیی.»

گوید: آن مرد چنان کرد که مأمون گفته بود و دستور داده بود و چون جمعی از سران و بزرگان را دعوت کرد، روزی بر در عبدالله بن طاهر نشست، وی از پس صلح و امان با عبدالله بن سری، برنشته بود و سوی او رفته بود و چون باز گشت آن مرد به پا خاست و رقعهای از آستین خویش در آورد و بدو داد که آنرا به دست خویش گرفت و همین که وارد شد حاجب به نزد مرد آمد و وی را به نزد عبدالله برد که بر فرش خویش نشسته بود و میان وی و زمین چیزی جز آن نبود، پاهای خویش را دراز کرده بود و پاپوش پیا داشت.

بدو گفت: «آن مقدار سخت را که در رقعها بود فهم کردم، بیار آنچه داری.»

گفت: «از تو امان دارم و حمایت خدای با آن

گفت: «از آن تست.»

گوید: پس آنچه را می‌خواست بدو وانمود و او را سوی قاسم خواند و از فضائل و زهدوی یاد کرد.

عبدالله بدو گفت: «با من انصاف می‌کنی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «سپاس داری خدا بر بندگان واجب هست؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به هنگام احسان و نعمت و تفضل، سپاسداری یکی شان بر دیگری

واجب هست؟»

گفت: «آری.»

گفت: «در این حال که منم بنزد من میایی! می بینی که مهر من در مشرق روان

است و در مغرب نیز، مابین مشرق و مغرب فرمان من مطاع است و گفتارم مسموع، به راست

و چپ و پشت سر و پیش روی خویش می نگرم و نعمتی می بینم از یکی که به من

داده و منتی که با آن به گردنم مهر نهاده و دستی درخشان و سپید که با آن نسبت به

من تفضل و کرم آغاز کرده، آنگاه مراد دعوت می کنی که این نعمت و این

احسان را کفران کنم و می گویی با آنکه آغاز و انجام این، بوده خیانت کن و در

بریدن رشته گردنش و ریختن خونس بکوش. به نظر تو اگر مرا به بهشت می خواندی

رو به رو، به ترتیبی که می دانم، آیا خدا خوش داشت که با اینکس خیانت کنم و احسان و

و منت وی را کفران کنم و بیعتش را بشکنم؟»

گوید: آن مرد خاموش ماند.

آنگاه عبدالله بدو گفت: «اکنون که از کار تو خبر یافتم به خدا از تو بر جانت

بیمناکم، از این شهر برو که اگر شخص اول^۱ اگر از کار تو خبر یابد، و از این

ایمن نیستم، قاتل خویشتن و غیر خویشتن باشی.»

گوید: و چون آن مرد از وی تو مید شد به نزد مأمون رفت و خبر را بآوی

بگفت که خوشدل شد و گفت: «این پرورده دست من است و مانوس تربیت من و

همانند طینت من.» و از این باب چیزی به کس و انعمود و عبدالله جز از پس مرگ

مأمون آنرا ندانست.

گویند: عبدالله بن طاهر وقتی عبدالله بن سری را در مصر به محاصره داشت شعری گفت به این مضمون:

«صبحگاهان اشك همی ریخت
 «که میدید رفتن من نزدیک است
 «و پیوسته روز و شب
 «در کار راه سپردنم
 «از روی جهالت پنداشت
 «که من در رنجم و آسوده نیستم.
 «از من دست بردار که من
 «سوی هدف خویش روانم.
 «من بندۀ مأمونم
 «و در زیر سایۀ اویم.
 «اگر روزی خدای معافیت دهد
 «استراحتگاه من نزدیک است
 «و اگر هلاکتی باشد
 «با ناله و فغان بگویی
 «که یکی کشته در مصر بجا ماند
 «و خویشش را از ملامت گویی بدار.»

از عبدالله بن احمد آورده اند که وقتی عبدالله بن سری بنزد عبدالله بن طاهر رفت پدرش، احمد به عبدالله بن طاهر به تهنیت آن فتح چنین نوشت:

«خدای امیر را عزیز بدارد، از فتحی که خدا به تو داد و ابن سری بنزد تو آمد خبر یسافتم. ستایش خدای را که دین خویش را نصرت داد و دولت خلیفه

خویش را عزت بخشید و منکروی و حق او و منحرف اطاعتش را زبون کرد. از خدای می‌خواهیم که به نعمتها تأییدش کند و ولایتهای شرك را بروی بگشاید و ستایش خدای را بر آن ولایتها که از هنگامی که رقتی به‌تو داد که ما و کسانی که اینجا هستند روش‌ترا در جنگ و صلحت به‌یاد می‌آوریم و از آن توفیق که در خشونت و نرمی هر يك به‌جای خود، یافته‌ای بسیار شگفتی می‌کنیم. رهبر سپاهی را نمی‌دانیم که چون تو با رعیت عدالت کرده باشد و یاپس از قدرت چون تو از کینه‌انگیز خویش درگذرد، به‌ندرت پسر خاندان معبری را دیده‌ایم که به‌کار پدران خویش تکیه نکند با کسی که نصیب و توفیق و قدرتی یافته بدانچه دارد قناعت بیارد، و در تسوجیه آنچه به‌نزد وی هست خلل نیارد، رهبری را نمی‌شناخیم که به‌سبب رفتار نیک و جلوه‌گیری از آسیب تبعه چون تو شایسته توفیق باشد. هیچکس از آنها که به‌نزد ما هستند روا نمی‌داند که یکی را مقدم‌تر از تو داند که به‌هنگام حاجت یا حادثه سخت‌روبدو کنند. منت خدای و افزایش آن‌ترا خوش باد و خدای با این نعمت که به‌تو داده چنان کند که در تمك به‌طناپ امام و مولای خویش و مولای همه مسلمانان که خدا عیش ما و شما را به بقای وی کامل کند دایم بهمانی می‌دانی که به نزد ما و آنها که به‌نزد ما هستند همچنان محترم و مقدم و معظمی. خدایت در دیده خاص و عام جلال و برتری افزوده که برای خویشتن به‌تو امیدوارند و ترا برای حادثات و بلیات خویش ذخیره می‌دانند. امیدوارم خدا ترا به آنچه دوست دارد موفق بدارد همچنانکه لطف و توفیق خویش را از تسودریغ نداشت که به وقت نعمت رفتار نکو داشتی و نعمت ترا به سرکشی نبرد و تواضع و خاکساری افزود. ستایش خدای را بر آنچه به‌تو داد و انعام کرد و در تو به‌ودیعت نهاد. والسلام»

در این سال عبدالله بن طاهر از مغرب به‌مدینه السلام شد، عباس بن‌مأمون و ابواسحاق معتمد از او پیشواز کردند. تسلط جوینان شاهرانیز چون ابن السرج و این-

ابی الجمل و ابن ابی الصقر را همراه داشت.

(در این سال) موسی بن حفص در گذشت و محمد بن موسی به جای پدر ولایتدار طبرستان شد. حاجب بن صالح ولایتدار هند شد اما بشر بن داود او را هزیمت کرد که سوی کرمان رفت.

در این سال مأمون بآنگزنی را گفت که نداداد: هر که از معاویه به نیکی یاد کند یاوی را بر یکی از یاران پیمبر خدا، صلی الله علیه وسلم، برتری دهد حمایت از او برداشته شود.

در این سال صالح بن عباس که ولایتدار مدینه بود در گذشت.

و هم در این سال ابوالعتاهیه شاعر در گذشت.

آنگاه سال دویست و دوازدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به

سال دویست و دوازدهم بود

از جمله آن بود که مأمون، محمد بن حمید طوسی را از راه موصل سوی یابک فرستاد و او را برای نبرد بابلک نیرو داد. محمد بن حمید، یعلی بن مره و امثال وی از تسلط جویان آذر بایجان را یگرفت و آنها را بتزد مأمون فرستاد.

در این سال احمد بن محمد بن عمری، معروف به احمر العین در یمن خلع کرد.

و هم در این سال مأمون محمد بن عبدالحسید معروف به ابی الرازی را ولایتدار یمن کرد.

و هم در این سال مأمون گفتار خلق قرآن و برتوی علی بن ابیطالب را، علیه السلام، عیان کرد و گفت: «وی از پی رسول خدا، صلی الله علیه وسلم، از همه یاران برتر بوده» و این به ماه ربیع الاول همین سال بود.

در این سال عبدالله عباسی سالار حج شد.
آنگاه سال دویست و سیزدهم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال
دویست و سیزدهم بود

از جمله آن بود که عبدالسلام و ابن جلیس باقیسیان و یمانیان در مصر خلع کردند و در آن ولایت به پا خاستند.
در این سال طلحة بن طاهر به خراسان درگذشت.
و هم در این سال مأمون برادر خویش ابواسحاق معتصم را ولایتدار شام و مصر کرد و پسر خویش عباس را نیز ولایتدار جزیره و مرزها و عواصم کرد و بگفت تا به هر يك از آنها و نیز به عبدالله بن طاهر پانصد هزار دینار بدهند. گویند هر گز به يك روز این همه مال پخش نکرده بود.
و هم در این سال غسان بن عباد را ولایتدار سند کرد.

سخن از اینکه چرا مأمون، غسان
ابن عباد را ولایتدار سند کرد؟

سبب، چنانکه به من رسیده، آن بود که بشر بن داود با مأمون مخالفت کرد، خراج را گرفت اما چیزی از آن را به نزد مأمون نفرستاد.
گویند: روزی مأمون به یاران خویش گفت: «مرا از غسان بن عباد خبر دهید که وی را برای کاری بزرگ در نظر گرفته‌ام.» و چنان بود که سبب کار بشر تصمیم گرفته بود او را ولایتدار سند کند، کسانی که حضور داشتند سخن کردند و در ستایش او بسیار گفتند. مأمون به احمد بن یوسف نگرینست که خاموش بود. بدو گفت: «احمد چه می‌گویی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان این مردیست که نیکبهایش از بدبهایش بیشتر است، او را سوی هر گروه فرستی از آنها انصاف می‌گیرد هرچه از او بیمناک باشی کاری از او سرنمی‌زند که مایه عذرخواهی شود که وی ایام خویش را میان فضیلتها تقسیم کرده و برای هرخصلتی توبتی نهاده، وقتی در کار وی ینگری ندانی کدام يك از حالات وی شگفتی‌آورتر است، آنچه که عتقش سوی آن هدايتش کرده یا آنچه را به ادب آموزی به دست آورده.»

گفت: «باوجود آنکه نظر بد با وی داری ستایش وی گفتم.»

گفت: «از آنرو که وی در آنچه گفتم چنانست که شاعر گوید:

«همین سپاس در مقابل نیکی تو بس که من

«به‌هنگام دوستی و دشمنی ستایش تو گفتم.»

گوید: مأمون از گفتار احمد بن یوسف شگفتی کرد و تأدب وی را ستود.

در این سال عبدالله بن عبیدالله عباس سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و چهارم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به

سال دویست و چهارم بود

از جمله حادثات این سال کشته شدن محمد بن حمید طوسی بود که بابك او را کشت، و سپاهش را بشکست و گروهی بسیار از آنها را که همراه وی بودند بکشت در هشتاد سر، به روزشبه پنجروز مانده از ماه ربیع الاول. در این سال ابوالرازی در یمن کشته شد.

و هم در این سال عمیر بن ولید بادغیسی، عامل ابواسحاق بن رشید کشته شد در حبوف مصر به‌ماه ربیع الاول، آنگاه ابواسحاق سوی مصر رفت و آنجا را بگشود و به عبدالله السلام و ابن جلیس دست یافته و آنها را بکشت. مأمون ابن حروری

را تازیانه زد و سوی مصر باز فرستاد.

و هم در این سال بلال ضبایی جانفروش قیام کرد، مأمون سوی حلب روان شد آنگاه سوی بغداد بازگشت و عباس پسر خویش را با گروهی از سرداران از جمله علی بن هشام و عجیف و هارون بن محمد فرستاد و هارون، بلال را بکشت. در این سال عبدالله بن طاهر سوی دینور رفت، مأمون اسحاق بن ابراهیم و یحیی بن اکثم را به نزد وی فرستاد که میان خراسان و جبال و ارمیتیه و آذربایجان و نبرد بابل مخیرش کنند که خراسان را برگزید و سوی آن رفت.

و هم در این سال جعفر بن داود قمی به جنبش آمد و عزیز وابسته عبدالله بن طاهر بدودست یافت، وی از مصر گریخته بود و بدانجا پس فرستاده شد. در این سال علی بن هشام ولایتدار جبل و قم و اصبهان و آذربایجان شد. در این سال اسحاق بن عباس سالار حج شد. آنگاه سال دویست و پانزدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به
سال دویست و پانزدهم بود

در این سال مأمون از مدینه السلام بسرای غزای روم حرکت کرد و این، چنانکه گفته اند، به روز شنبه سه روز مانده از محرم بود، به قولی حرکت وی از شماسبه سوی بردان به روز پنجشنبه بود پس از نماز تیمروز، شش، روز مانده از محرم سال دویست و پانزدهم.

وقتی از مدینه السلام حرکت می کرد اسحاق بن ابراهیم را بر آنجا جانشین کرد و سواد و حلوان و ولایت دجله را نیز بدو سپرد، وقتی مأمون به تکریت رسید، محمد بن علی رضا، رحمه الله از مدینه پیش وی آمد در ماه صفر همین سال، شب جمعه، و او را بدید که جایزه اش داد و بگفت تا به نزد دخترش ام الفضل

در آید که ام‌الفضل را زن وی کرده بود. پس او را به نزد ام‌الفضل بردند، در خانه احمد بن یوسف که برکنار دجله است و آنجا بود و چون ایام حج رسید با کسان و عیال خویش روان شد تا به مکه رسید آنگاه به منزل خویش رفت در مدینه و آنجا پیوست.

آنگاه مأمون از راه موصل برفت تا به منبج رسید، آنگاه به دابق آنگاه به انطاکیه، آنگاه به مصیصه، سپس از آنجا به طرسوس رفت، سپس از طرسوس وارد بلاد روم شد، در نیمه جمادی الاولی.

عباس بن مأمون نیز از ملطیه حرکت کرد، مأمون مقابل قلعه‌ای به نام قره بماند تا آن را به جنگ بگشود و گفت تا آنرا ویران کنند و این به روز یکشنبه بود چهار روز مانده از جمادی الاولی. پیش از آن نیز قلعه‌ای را به نام ماجده گشوده بود و بر مردم آن منت نهاده بود.

به قولی وقتی ما و ن‌مقابل قره اردو زد و با مردم آنجا پیکار کرد امان خواستند و مأمون امانشان داد، آنگاه اشناس را سوی قلعه سندس فرستاد که سالار آنرا به نزد وی آورد. عجیف و جعفر خیاط را نیز سوی فرمانروای قلعه سنان فرستاد که شنوایی و اطاعت آورد.

در این سال ابواسحاق بن رشید از مصر باز آمد و مأمون را از آن پیش که وارد موصل شود بدید، متوکیل و عباسی پسر مأمون نیز در رأس العین او را بدیدند.

در این سال مأمون از آن پس که از سر زمین روم بیرون شد سوی دمشق رفت.

در این سال عبدالله بن عبیدالله عباسی سالار حج شد.
آنگاه سال دویست و شانزدهم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال
دویست و شانزدهم بود

از جمله بازگشت مأمون بود به سرزمین روم.

سخن از اینکه چرا مأمون
به سرزمین روم بازگشت؟

در این باب اختلاف کرده اند: به قولی سبب آن بود که مأمون خبر یافت که شاه روم گروهی از مردم طرسوس و مصیصه را کشته و این جمله چنانکه گفته اند یک هزار و ششصد کس بود و چون این خبر بدو رسید روان شد تا وارد سرزمین روم شد، به روز دوشنبه یازده روز از جمادی الاول همین سال و همچنان تا نیمه شعبان آنجا بیود.

به قولی سبب آن بود که توفیل پسر میخائیل بدو نوشت و از خویشان آغاز کرد و چون نامه بدو رسید آنرا بخواند و سوی سرزمین روم رفت. فرستادگان توفیل پسر میخائیل در اذنه به نزد وی آمدند و پانصد کس از اسیران مسلمان را به نزد وی فرستاده بود. وقتی مأمون وارد سرزمین روم شد و در انعطیفوا فرود آمد مردم آنجا به صلح آمدند، از آنجا سوی هرقله رفت که مردم آنجا نیز به صلح آمدند، مأمون برادر خویش ابواسحاق را فرستاد که سی قلعه و انبار غله را گشود، یحیی بن اکثم را نیز از طوانه فرستاد که حمله کرد و یکشت و بسوخت و اسیر گرفت و سوی اردوگاه بازگشت.

آنگاه مأمون سوی کیسوم رفت و دو یا سه روز آنجا بماند آنگاه سوی دمشق رفت.

در این سال عبدوس فهری قیام کرد و با کسانی که همراه وی بودند به عاملان ابواسحاق تاخت و یکیشان را یکشت و این به ماه شعبان بود، مأمون به روز چهارشنبه چهارده

روز مانده از ذی‌حجه از دمشق حرکت کرد و سوی مصر رفت.

و هم در این سال افشین از برقه باز آمد و در مصر اقامت گرفت.

در این سال مأمون به اسحاق بن ابراهیم نوشت و دستور داد که سپاهیان را وادار کند وقتی نماز می‌کنند، تکبیر گویند، این کار را به روز جمعه چهارده روز مانده از ماه رمضان همین سال در مسجد مدینه و رصافه آغاز کردند و چون نماز به سر رفت به پا خاستند و سه تکبیر گشتند آنگاه این کار را در همه نمازها بکردند.

در این سال مأمون بر علی بن هشام خشم آورد و عجیف بن عبسه را سوی وی فرستاد با احمد بن هشام و دستور داد که اموال و سلاح وی را بگیرند.
در این سال ام‌جعفر در گذشت، به بغداد در ماه جمادی‌الاول.

و هم در این سال غسان بن عباد از سند پیامد، بشر بن داود مهلبی از او امان خواسته بود و کارسند را سامان داده بود و عمران بن موسی برمکی را بر آنجا گماشته بود. و شاعر درباره‌ی شعری گفت به این مضمون:

«شمشیر غسان، مایه رونق جنگ است

«و زهر مرگ در دودم آنست

«وقتی آنرا بدیارسند بکشد

«بشر تسلیم وی شود

«و قسم یاد کند که تا وقتی

«نماز گزاری به حج خدای رود

«و در دو محل سنگ اندازی کند

«بخیانت باز نرود

«و شاهان را خلع نکند

«و به سپاهیان که سوی او میروند

«تاخت تبارد.»

آنگاه غسان به نزد مأمون باز آمد.

جعفر بن داود قمی نیز سوی قم گریخت و آنجا خلع کرد.

در این سال سرمای سخت بود.

در این سال به گفته بعضیها سلیمان بن عبدالله عباسی سالار حج بود. به گفته

بعضی دیگر در این سال سالار حج عبدالله بن عیدالله عباسی بود. و چنان بود

که مأمون وی را ولایتدار یمن کرده بود، و ولایتداری هر شهری را که تا هنگام ورود

به یمن، وارد آن می شد به او داده بود. وی از دمشق روان شد تا به بغداد رسید به

روز عید فطر در آنجا با کسان نماز کرد، و به روز دوشنبه دوزوز رفته از ذی قعدة از

بغداد برفت و مراسم حج را برای کسان به پاداشت.

آنگاه سال دویست و هفدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که

به سال دویست و هفدهم بود

از جمله آن بود که اقلین بریما تسلط یافت که از سرزمین مصر بود، و

مردم آنجا با امان، به دآوری مأمون تسلیم شدند. مکتوب فتح آنجا یکروز مانده از

ماه ربیع الآخر خوانده شد.

در این سال در ماه محرم مأمون وارد مصر شد، عبیدوس فهری را به نزد وی

آوردند که گردن او را بزد و سوی شام باز گشت.

در این سال مأمون دو پسر هاشم، علی و حسین، را گشت، در اذنبه به ماه

جمادی الاول.

سخن از اینکه چرا مأمون علی بن هشام را کشت؟

سبب آن بود که مأمون ولایتهای جبال را بدو سپرده بود و چون از بدرفتاری وی با مردم قلمرو خویش خبر یافت که کسان می کشت و اموال می گرفت، عجیب را سوی وی فرستاد که می خواست وی را به عافگیری بکشد و به نزد بابک رود، اما عجیب بدو دست یافت و او را به نزد مأمون برد که بگفت تا گردنش او را بزنند و ابن جلیل به کشتن وی پرداخت.

قتل حسین به دست حسین بن محمد برادرزاده ابن جلیل انجام گرفت در اذنه به روز چهارشنبه چهارده روز مانده از جمادی الاول، پس از آن سر علی بن هشام را به بغداد و خراسان فرستادند که در آنجا گردانیدند، آنگاه به شام و جزیره باز بردند و ولایت به ولایت بگردانیدند که در ذی حجه به دمشق رسانیدند، سپس آنرا سوی مصر بردند، پس از آن به دریا افکندند.

گویند که وقتی مأمون، علی بن هشام را کشت بگفت تارقه ای بنویسد و به سروی آویزند تا کسان آنرا بخوانند که چنین نوشتند:

«اما بعد؛ چنان بود که امیر مؤمنان به روزگار مخلوع، علی بن هشام را نیز جزو دیگر مردم خراسان به یاری و قیام به حق خویش دعوت کرده بود، و از جمله کسان بود که پذیرفت و در پذیرفتن شتاب آورد و کمک کرد، کمک نیکو. امیر مؤمنان این را درباره وی منظور داشت و او را بر آورد که پنداشت اگر کاری بدو سپرده شود مطیع خداست و متقی و به دستور امیر مؤمنان پای بند، رفتارش نکوست و طماع نیست. امیر مؤمنان بفضل باوی آغاز کرد و کارهای معتبر به او داد و بخششهای سنگین کرد آنگاه امیر مؤمنان بگفت تا در مقدار آن نظر کنند و آنرا بیشتر از پنجاه هزار هزار درهم یافت اما دست به خیانت گشود و امانتی را که سرده بدو بود تباه کرد که وی را از

خویشتن دور کرد و فاصله داد. آنگاه از امیرمؤمنان بخشش خواست که از خطای وی درگذشت و جبل و آذربایجان و ولایت ارمینیه و بیکار دشمنان خدا، خرمیان، رابد و سپرد به شرط آنکه بد آنچه از او سرزده بود بازنگردد، اما باز گشت، بیشتر از آنچه بوده بود و دینار و درهم را بر عمل به خاطر خدای و دین وی مقدم داشت و روش بد پیش گرفت و بارعیت ستم کرد و خونهای ناروا ریخت. امیرمؤمنان عجیف بن-عبسه را سوی او فرستاد که به کار وی پردازد و از او بخواهد که اعمال خویش را جبران کند اما به عجیف تساخت و میخواست او را بکشد. خدا عجیف را به سبب نیت درست وی در اطاعت امیرمؤمنان نیرو داد که وی را از خویشتن براند، اگر آنچه درباره عجیف میخواست کرد انجام می شد جبران ناپذیر بود و نابخشودنی، ولی خدا وقتی چیزی را بخواهد انجام پذیرد. و چون امیرمؤمنان حکم خدای را بر علی ابن هشام روان کرد چنین دید که باقیماندگان وی را به گناهش نگیرد و بگفت تا فرزندان و عیال وی و پیوستگان و وابستگان را، همان مقرری دهند که در زندگانی وی می داده بودند. اگر نبود که علی بن هشام درباره عجیف قصد گناه عظیم داشته بود در شمار کسانی از سپاهیان خویش می بود که مخالفت کرده اند و خیانت آورده اند چون عیسی بن منصور و امثال وی. والسلام»

در این سال مأمون وارد سرزمین روم شد و یکصد روز مقابل لؤلؤه بمافد آنگاه از آنجا برفت و عجیف را به جا گذاشت، مردم لؤلؤه با وی خدعه کردند و اسیرش گرفتند که هشت روز در دست آنها اسیر بود، آنگاه رهایش کردند، پس از آن توفیل سوی لؤلؤه رفت و عجیف را در میان گرفت، مأمون سپاه سوی وی فرستاد و توفیل پیش از رسیدنشان برفت و مردم لؤلؤه با امان به نزد عجیف آمدند.

و هم در این سال توفیل فرمانروای روم به مأمون نامه نوشت و از او صلح خواست و در نامه خویش از خویشتن آغاز کرد، نامه را فصل، وزیر توفیل بیاورد که صلح میخواست و پیشنهاد مبادله اسیران کرد، متن نامه توفیل به مأمون چنین

بود:

«اما بعد، توافق دو مختلف بر نصیب خویش، درستتر از آن است که مابین ضرر هردو شان شود، در خور تو نیست که به سبب نصیبی که به دیگری می‌رسد نصیبی را که برای خوب شدن داری واگذاری. دانشت از هرگونه توضیح کفایت آور است. از پیش به تو نوشته بودم و دعوت به مسألت کرده بودم و به فضیلت مصالحه رغبت آورده بودم که عواقب پیکار از ما برداشته شود و هر کدام دوست و یار دیگری باشد و فوائد عام به هم پیوند و بازرگانی گسترش یابد و اسیران آزاد شوند و راهها و شهرها امنیت یابد.

«اگر نپذیرفتی، نهانی کار نمی‌کنم و بگفتار نمی‌پردازم، جنگه سوی تو می‌اندازم و راهها را بر تو می‌بندم و سوارگان و پیادگان روانه می‌کنم و اگر چنان کنم، از پی آنست که عذر از میان برداشته‌ام. و میان خویشان و تونشانه حجت‌پا داشته‌ام. والسلام.»

مأمون بدو نوشت:

«اما بعد، نامه تو بمن رسید در باره صلح و متارکه که خواسته بودی و نرمی و درشتی را بهم آمیخته بودی و از گفتگوی بازرگانی و پیوستن راهها و رهایی اسیران و متروک ماندن کشتار و جنگ، بدان وسیله جسته بودی اگر نبود که اعمال رویه و توسل به اندیشیدن زبر و روی کار را خوش دارم و اینکه در رخدادی رای نیارم مگو بمنظور اصلاح دنباله آن، پاسخ نامه ترا اسبها می‌کردم که مردانی دلیر و نیرومند و بصیر بی‌آرد که شما را تا حد مرگ درهم بکوبند و بخونهایتان بخدای تقرب جویند، و رنج شوکت شما را که به آنها میرسد ناچیز شمارند، سپس کمک‌ها برای شان می‌فرستادم و لوازم و تجهیزات با آنها می‌رساندم، مردانی که بمرگ دل بسته‌تر از آن باشند که شما سلامت از هول بلبه آنها دل بسته‌اید که بیکی از دونهایی می‌رسند؛ غلبه حاضر یا سرانجام. نیک. اما چنان دیدم که ترا اندرزی دهم که خدای بوسیله

آن حجت بر تو تمام کند و ترا و پیروانت را به وحدانیت و شریعت اسلام بخوانم،
و اگر نپذیرفتی فدیهای که موجب حمایت شود و اثبات رعایت و اگر این را نکردی
آنچه از اوصاف ما به یقین معاینه خواهی دید ما به بی نیازی از ابلاغ گفتار و توضیح
اوصاف است و سلام بر آنکس که پیروی هدایت کند.»

در همین سال مأمون به سلوس رفت.

و هم در این سال علی بن عیسی قمی، جعفر بن داود قمی را فرستاد که ابواسحاق
ابن رشید گردن او را بزد.

در این سال سلیمان بن عبدالله سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و هیجدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که

به سال دویست و هیجدهم بود

از جمله حادثات این سال آن بود که مأمون از سلغوس سوی رقه رفت و در
آنجا خواهرزاده داری را کشت.

و هم در این سال، یگفت تارافقه را خالی کنند که اطرافیان وی در آن جای
گیرند، و مردم از این بنالیدند که معافشان داشت.

در این سال مأمون پسر خویش عباس را به سرزمین روم فرستاد و به او
گفت که در طوانه بماند و آنجا را بسازد، فعلکان و مزدوران فرستاده بود، بنا آغاز
شد و آنرا بساخت، یک میل در یک میل، و حصار آن را سه فرسنگه کرد. چهار در
برای آن نهاد و بر هر دری قلعه ای بود، عباس پسر خویش را برای اینکار در نخستین روز
جمادی فرستاد.

مأمون به برادر خویش اسحاق نوشت که از ولایت دمشق و حمص و اردن و
فلسطین، چهار هزار مرد سپاهی مزدور بگیرد، سوار را یکصد درهم می دهد و پیاده

را چهل درم، در مصر نیز گروهی را مزدور کرد، کسانی را که از قنسرین و جزیره گرفته بود به نزد عباس فرستاد و کسانی را که از بغداد گرفته بود و دوهزار بودند بنزد اسحاق فرستاد، بعضی از آنها نیز برون شدند و به طوانه رفتند و آنجا به نزد عباس جای گرفتند.

آغاز امتحان درباره مخلوق بودن قرآن

در این سال مأمون به اسحاق بن ابراهیم نوشت که قاضیان و محدثان را بیازماید و دستور داد که جمعی از آنها را به رقه بنزد وی فرستد و این نخستین نامه در این باب بود. متن نامه وی به اسحاق چنین بود:

«اما بعد، حق خدای بر امامان مسلمانان و خلیفگانشان آن است که در کار پیاداشتن دین که حفاظت آنرا از ایشان خواسته و مسواریت پسیمبری که به ارثشان داده و برتری علمی که به نزدشان سپرده کوشش کنند و به اطاعت خدای بکوشند. «امیرمؤمنان از خدای می خواهد که به رحمت و منت خویش وی را به تأیید و استواری رشاد و عدالت در امور رعیت که بدو سپرده موفق بدارد.

«امیرمؤمنان بدانست که در همه اقطار و آفاق گروه بیشتر از اوساط رعیت و طبقه عوام که به دلالت و هدایت خدای، نیروی نظر و تدبیر و استدلال ندارند و از نور و برهان علم روشنی نگرفته اند، جاهل خدایند و درباره وی کور و از حقیقت دین و توحید و ایمان به دور و گمراه، و از آثار واضح و راه واجب وی و امانده اند و از اینکه خدای را به مرحله ای که باید برند و به کینه معرفت او رسند و میان وی و مخلوقش امتیاز نهند قاصرند که آرایشان ضعیف است و عقولشان ناقص و از تفکر و تذکر بطورند، چنانکه میان خدای تبارک و تعالی و قرآنی که نازل کرده مساوات آورده اند و اتفاق کرده اند که قرآن قدیم و ازلیست و خدای آنرا خلق و ابداع و ایجاد نکرده

در صورتی که خدای عزوجل در کتاب محکم خویش که آنرا مایه شفای سینه‌ها و رحمت و هدایت مؤمنان کرده فرموده: ما این کتاب را قرآنی عربی کردیم^۱.

و هر چه را خدای کرده مخلوق اوست. و هم فرموده: ستایش خاص خدای بکتاب است که آسمانها و زمین را یافرید و تاریکیها و روشنی پدید کرد^۲. و هم او عزوجل فرموده: چنین از اخبار حوادث گذشته بر تو می‌خوانیم^۳. و خبر داده که این حکایت چیزهایی است که بعداً ابداع کرده و به دنبال آن قدیم آمده و هم فرموده: الف، لام، را، این کتابی است که آیه‌های آن از طرف فرزانه‌ای کاردان استوار شده آنگاه توضیح شده است^۴.

و هر محکم تفصیل یافته‌ای محکم کننده و تفصیل دهنده‌ای دارد و خدای است که کتاب خویش را محکم کرده و تفصیل داده، پس خدای خالق و مبدع است.

و آنها کسانی هستند که بر سر باطل مجادله کرده‌اند و به گفتار خویش دعوت کرده‌اند و خویشان را به سنت منسوب داشته‌اند. اما در هر فصلی از کتاب خدای حکایتهاست که مبطل گفتار آنهاست و مکذب دعوتشان، که گفتار و طریقه آنها را رد می‌کند معذلت چنین نموده‌اند که اهل حق و دین و جماعتند و اغیارشان اهل باطل و کفر و نفاقند و با این سخنان بر کسان گردن افراخته‌اند و جاهلان را فریفته‌اند چندان که گروهی از اهل روش باطل و که خشوع می‌کنند نه برای خدای و نه برای دین، به آنها متمایل شده‌اند و با آرای نادرسشان موافقت کرده‌اند که بدین وسیله به نزدشان رونق گیرند، وزی ریاست و عدالت گیرند، بدین سان حق را به خاطر باطل آنها رها

۱- انا جعلناه قرآنا عربیا. سوره زخرف (۴۳) آیه ۳

۲- الحمد لله الذی خلق السموات والارض و جعل الظلمات والنور. سوره انعام (۶) آیه ۱

۳- كذلك نقص علیک من انباء ما قمیق. سوره طه (۲۰) آیه ۹۹

۴- الر، کتاب احکمت آیات ثم فصلت من لیدن حکیم خیر. سوره هود (۱۱) آیه ۱

کرده‌اند در قبال خدای برضالت خویش یاران گرفته‌اند که چون عادلشان شمرده‌اند با وجود خلل دینشان و بدی طینتشان و تباهی نیتشان و یقینشان، شهادتشان مقبول افتاده و احکام کتاب به وسیله آنها روان شده که از متابعت آنها همین مقصود را داشته‌اند و همین را می‌خواسته‌اند که بر مولای خویش دروغ بندنند در صورتی که به موجب کتاب از آنها پیمان گرفته شده که درباره خدای بجز حق نگویند و مندرجات آنرا خوانده‌اند، اینانند که خدایشان کر کرده و چشمانشان را کور کرده، و خدا کرشان کرده و دیدگانشان را کور کرده، مگر درباره این قرآن اندیشه نمی‌کنند و یابردلهایی قفلهاست^۱

«امیر مؤمنان چنان دید که اینان بدترین امتند و سران ضلالت که نصیبتان از توحید کاستی گرفته و از ایمان نصیبی سخت ناچیز دارند، ظروف جهانند و نشانه های دروغ و زبان ابلیس که بادوستانش گویاست و برای دشمنانش اهل دین خدای هراس انگیز، و پیش از همه در خور این‌اند که راست‌گویی شان مورد گمان باشد و شهادتشان مردود شود و به گفتار و کردارشان اعتماد نباشد که عمل درست نیست، مگر از بی یقین و یقین نیست مگر پس از تکمیل حقیقت اسلام و خلوص توحید و هر که از رشاد و نصیب خویش از ایمان و توحید خدای کور ماند از دیگر اعمال و صحت شهادت کورتر و گمراه‌تر باشد.

«به دین امیر مؤمنان قسم که نزدیکترین کسان به دروغ در گفتار و باطل‌گویی در کار شهادت آن کس است که درباره خدا و وحی وی دروغ گوید و خدا را به حقیقت معرفت، نشناسد، آنکه شهادت وی درباره کتاب مردود باشد و حق خدا را به باطل خویش منحرف کند در خور آنست که شهادت وی درباره حکم خدا و دین وی مردود شود.

۱- اصمهم (الله) و اعمی ابصارهم. افلا یبته برون القرآن اعملی قلوب افعالها. سوره

«قاضیانی را که به نزد تواند فراهم آر و این نامه امیرمؤمنان را که به تو نوشته بر آنها بخوان و درباره آنچه می گویند امتحان شان کن و عقیدتشان را درباره اینکه خدای قرآن را خلق کرده و ابداع کرده کشف کن و خبرشان ده که امیرمؤمنان در کار خویش از کسی که به دینش و خلوص توحید و یقینش اعتماد نباشد کمک نمی گیرد و در کار رعیت که خدای بدو سپرده و به حفاظت وی آورده بدو اعتماد ندارد. اگر بدین مقر شدند و در مورد آن با امیرمؤمنان موافق بودند و به راه هدایت و نجات بودند به آنها بگویی درباره شهود محضرشان که درباره کسان شهادت می دهند تحقیق کنند و نظرشان را درباره قرآن بپرسند و هر که مقر نباشد که قرآن مخلوق و حادث است و بدان قائل نباشد و به نزد وی آنرا تأیید نکند، از قبول شهادت وی خود داری کنند.

«به امیرمؤمنان درباره آنچه از پرسش قاضیان حوزه عملت و دستور پرسش که به آنها می دهی معلوم می شود بنویس. آنگاه مراقبت کن و کارشان را بجوی تا احکام خدای جز با شهادت کسانی که در کار دین بصیرند و در کار توحید مخلص، روان نشود، آنچه در این باب می شود به امیرمؤمنان بنویس. انشاءالله.

«نوشته شد در ماه ربیع، الاول سال دویست و هیجدهم.»

مأمون به اسحاق بن ابراهیم نوشت که هفت کس از قاضیان را بفرستد محمد بن سعد کاتب و اقدی و ابو مسلم مستملی، یزید بن هارون و یحیی بن معین و ابوخیثمه، زهیر بن حرب، و اسماعیل بن داود و اسماعیل بن ابی مسعود و احمد بن دورقسی.

اینان سوی مأمون فرستاده شدند که امتحان شان کرد و درباره مخلوق بودن قرآن از آنها پرسش کرد که هسگی پاسخ دادند که قرآن مخلوق است پس سوی مدینه السلامان فرستاد که ابراهیم بن اسحاق آنها را به خانه خویش

خوانند و کارشان را در حضور فقیهان و مشایخ اهل حدیث شهره کرد و بدینچه به پاسخ مأمون گفته بودند مقرر شدند که رهانشان کرد، آنچه اسحاق بن ابراهیم در این باب کرده بود به دستور مأمون بود.

پس از آن مأمون به اسحاق بن ابراهیم نوشت:

«اما بعد، خدای را بر خلیفگان خویش در زمین و امنای وی بر بندگان که برای اقامه دین خویششان پسندیده و رعایت خلق و روان کردن حکم و سنت و اقتدا به عدالت خویش را به عهده شان نهاده، این حق هست که درباره آنچه خدای به حفاظت آنها سپرده و به عهده ایشان نهاده، به خاطر وی خویشان را به کوشش وادارند و نیکخواهی کنند و به برکت علمی که خدایشان به ودیعت داده و معرفتی که در آنها نهاده بدو، که نامش مبارک و والاباد، دلالت کنند و هر که را از او بگشته هدایت کنند و هر که را به کاروی پشت کرده باز آرند و برای رعیت خویش سمت نجاتشان را معین کنند و به حدود ایمان و راه فلاح و مصون ماندنشان واقفشان کنند و خفایای امورشان را با آنچه در آن به شبهه افتاده اند مکشوف دارند و شک را از ایشان ببرند و روشنی و برهان را به همگی شان باز آرند و این گونه ارشاد و بصیرت افزودنشان را مرجع بدانند که جامع مصالحشان است و نظام بخش امور دنیا و آخرتشان. و به یاد داشته باشند که خدای از آنها درباره آنچه به عهده داشته اند پرسش می کند و بر آنچه از پیش به نزد وی فرستاده اند پاداششان می دهد. توفیق امیرمؤمنان جز به وسیله خدانیست و خدای او را بس است و کافی.

«از جمله چیزها که امیرمؤمنان به تدبیر و اندیشه خویش بدانسته و خطر عظیم و زیان انگیز آن را در کار دین معلوم داشته گفتاری است که مسلمانان در میان خویش دارند درباره قرآن که خدای آنرا پیشوایشان کرده و نشانی است که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، برگزیده او محمد صلی الله علیه و سلم، برای آنها بجای مانده و این گفتار برای بسیاری از مسلمانان شبهه آورده و به نزدشان نیک افتاده و در

عقولشان زینت گرفته که قرآن مخلوق نباشد و با این گفته به معرض رد خالقیت خدا رفته اند، صفتی که خدای بدان از مخلوق خویش جداست، که به اقتضای عدالت وی ابداع همه اشیا به حکمت و ایجاد آن به قدرت و تقدم بر آشیایه ازلیت که به آغاز آن نمی توان رسید و مدت آنرا درک نمی توان کرد خاص اوست که هر چه جزاوست مخلوق اوست و حادث است و او ایجاد کننده آن است. با وجود آنکه قرآن بدین ناطق است در این باب مدلول قاطع اختلاف است این گفته همانند گفتار نصاری است که درباره عیسی بن مریم دعوی کرده اند که مخلوق نیست.

اما خدای عزوجل می گوید: «ما آنرا قرآنی عربی کرده ایم»^۱ و توضیح آن این است که ما آنرا آفریده ایم، و هم او جل جلاله گوید: «و همسرش را از او آفرید تا بدو آرام گیرد»^۲ و گوید: «و شب را پوششی کرده ایم. و روز را (وقت) معاش کرده ایم»^۳ و هر چیز زنده ای را از آب آفرید»^۴ و او عزوجل قرآن را با این مخلوقات مذکور در ترتیب برابر گرفته و خبر داده که او تنها خالق آن است و گفته: «این قرآنی ارجمند است که در لوحی محفوظ است»^۵ و این را درباره احاطه لوح بر قرآن گفته و احاطه جز به مخلوق نشاید. به پیغمبر خویش صلی الله علیه و سلم فرموده: «زبان خویش به تلاوت قرآن مجتنبان که نزول آنرا به شتاب خواهی»^۶ و نیز فرموده: «بند تازه ای از پروردگارشان سویشان نیاید»^۷ و فرموده: «ستمگرتر از آنکه درباره خدا دروغی ساخته و آیه های او را دروغ شمرده کیست»^۸ از قسمی خبر آورده به سبب دروغ

۱- انا جعلناه قرآنا عربيا. سورة زخرف (۴۳) آیه ۳

۲- وجعل منها زوجها ليسكن اليها. سورة اعراف (۷) آیه ۱۸۹

۳- وجعلنا الليل لباسا وجعلنا النهار معاشا. سورة نباہ (۷۸) آیه ۱۵ و ۱۱

۴- وجعلنا من الماء كل شئ حي. سورة انبياء (۲۱) آیه ۳۰

۵- بل هو قرآن مجيد، في لوح محفوظ. سورة بروج (۸۵) آیه ۲۱-۲۲

۶- لا تحرك به لسانك لتعجل به. سورة القیامه (۷۵) آیه ۲۶

۷- ما يأتيهم من ذكر ربهم محدث. سورة انبياء (۲۲) آیه ۲

۸- ومن اعظم ممن افترى على الله كذبا لو كذب بآياته. سورة انفصام (۴) آیه ۲۱

گفتنشان و نکوهشان کرده که گفته‌اند: «خدا بر بشری چیزی نازل نکرده»^۱ آنگاه به زبان پیمبر خویش فرموده: «بگو کی کتابی را که به موسی آمده بود نازل کرد؟»^۲ خدای تعالی قرآن را قرآن و ذکر و ایمان و نور و هدایت و مبارک و عربی و قصص نامیده و فرموده: «ما که این قرآن را به توحی می‌کنیم، ضمن آن بهترین یقین خبرها را برایت می‌خوانیم»^۳ و نیز فرموده: «بگو اگر همه جن و انس فراهم آیند که نظیر این قرآن را بیارند هرگز نظیر آن نیارند»^۴ و نیز فرموده: «بگو شما نیز سوره ساخته شده‌ای مثل آن یاریده»^۵ و نیز فرموده: «باطل از پیش رویش و از پشت سرش بدان در نیاید»^۶ که برای قرآن اول و آخری نهاده و مدلل داشته که محدود است و مخلوق.

«این جاهلان به سبب گفتارشان درباره قرآن رخنه‌ای بزرگ در دین خویش آورده‌اند و امانت خویش را موهون کرده‌اند و برای دشمن اسلام راه گشوده‌اند و به تغییر والحاد دلهایشان مقر شده‌اند تا آنجا که مخلوق خدا و عمل وی را به صفتی که خاص خدای یگانه است وصف کرده‌اند و شناسانیده‌اند و بدو مانند کرده‌اند که مانند‌گی در خور مخلوق اوست.

«امیرمؤمنان برای گوینده این مقالت نصیبی از دین و سهمی از ایمان و خواند و کارشانرا در حضور فقیهان و مشایخ اهل حدیث شهره کرد و بد آنجه به پاسخ

۱- ما انزل الله علی بشر من شیئی سورة انعام (۶) آیه ۹۱

۲- قل من انزل الكتاب الذی جاء به موسی سورة انعام (۶) آیه ۹۱

۳- نحسن تقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن (سورة یوسف (۱۲)

آیه ۳

۴- قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یأتوا بمثل هذا لئن اقر آن لایاتون بمثلہ (سورة

بنی اسرائیل (۱۷) آیه ۸۸

۵- قل فأتوا بمثل مفسرات (سورة هود (۱۱) آیه ۱۳)

۶- لایاتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه سورة حم - سجده (۴۱) آیه ۴۲

یقین نمی‌شناسند و رای وی چنانست که هیچیک از آنها را نباید به محل وثوق و امانت و عدالت و شهادت و صدق گفتار و نقل و تعهد چیزی از امور رعیت برد اگر چه بعضیشان معتدل باشند و به استقامت معروف و مورد تأیید. اما قروع را به اصول باید برد و در ستایش و نکوهش همانند آن باید کرد، هر که به کار دین خویش و وحدانیت خدا که خدایش دستور داده جاهل باشد درباره آن جاهلتر است و از ارشاد درباره آن کورتر و گمراهتر.

پس این نامه امیر مؤمنان را که به تومی نویسد بر جعفر بن عیسی و عبدالرحمان ابن اسحاق قاضی بخوان و رای آنها را درباره قرآن کشف کن و بگویشان که امیر مؤمنان در چیزی از امور مسلمانان کمک نمی‌گیرد مگر از آنکس که به اخلاص و توحید وی اعتماد داشته باشد و هر که مقرر نباشد که قرآن مخلوق است از توحید بری است. اگر در این باب به گفتار امیر مؤمنان قائل شدند به آنها بگوی تا کسانی را که در مجلسشان برای شهادت درباره حقها حاضر می‌شوند امتحان کنند و گفتارشان را درباره قرآن کشف کنند، هر کس از آنها که نگفت قرآن مخلوق است شهادت وی را باطل شمارند و حکمی را به گفته او فیصل ندهند اگر چه امانت و استقامت وی معلوم باشد. درباره آنها مراقبتی کن که خدای، بصیرت بصیر را بدان بفرزاید و مشکوک الحال را از بی‌اعتنایی بدین خویش باز دارد و آنچه را که در این باب می‌کنی به امیر مؤمنان بنویس. ان شاء الله.

گوید: اسحاق بن ابراهیم به این منظور جمعی از فقیهان و قاضیان و محدثان را احضار کرد: ابواحسان زبیدی را احضار کرد با پسرش ولید کندی و علی ابن مقاتل و فضل بن غانم و ذیال بن هیشم و سجاده و قواریسی و احمد بن حنبل و قتیبه و سعدویه واسطی و علی بن جعد و اسحاق بن ابی اسرائیل و ابن هرش و ابن علی اکبر و یحیی بن عبدالرحمان عمری و پیری دیگر از فرزندان عمر بن خطاب که قاضی رقه بود و ابونصر تمار و ابو معمر قطیعی و محمد بن حاتم و محمد بن-

نوح مضروب و ابن فرخان با جمعی دیگر از جمله نصر بن شمیل و ابن علی بن-عاصم و ابوالعوام بزاز و ابن شجاع و عبدالرحمان بن اسحاق که همه را به نزد اسحاق وارد کردند و ابن نامه مأمون را دوبار بر آنها خواند که آنها را فهم کردند. پس از آن اسحاق به بشر بن ولید گفت: «در باره قرآن چه می گویی؟»

گفت: «گفتار خویش را بارها معلوم امیر مؤمنان داشته‌ام.»

گفت: «چنانکه می بینی نامه امیر مؤمنان نازده آمده.»

گفت: «می گویم: قرآن کلام خداست.»

گفت: «ترا از این نپرسیدم، آیا مخلوق هست؟»

گفت: «خدا خالق همه چیز است.»

گفت: «قرآن چیز نیست.»

گفت: «قرآن چیز است.»

گفت: «پس مخلوق است؟»

گفت: «خالق نیست.»

گفت: «ترا از این نمی پرسیم، آیا مخلوق هست؟»

گفت: «جز آنچه به تو گفتم نمی دانم با امیر مؤمنان قرار کرده‌ام که درباره آن سخن نکنم و جز آنچه به تو گفتم سخنی ندارم.»

پس اسحاق بن ابراهیم رقعهای را که پیش روداشت برگرفت و بر او بخواند و از مضمون آن واقف شد. گفت: «شهادت می دهیم که خدایی جز خدای یگانه نیست بکنای فرد که پیش از وی چیزی نبود و پس از وی چیزی نخواهد بود چیزی از مخلوق وی به هیچ معنی از معانی و به هیچ وجه از وجوه همانند وی نیست.»

گفت: «بله، من کسان را به سبب گفتاری جز این تازیانه می زده‌ام.»

به دبیر گفت: «آنچه را گفت بنویس.»

سپس به علی بن ابی مقاتل گفت: «ای علی چه می گویی؟»

گفت: «سخنی را که در این باب با امیرمؤمنان گفته‌ام بارها شنیده‌ای و جز آنچه از من شنیده‌ای سخنی ندارم.»

گوید: پس او را بارقه امتحان کرد که به مضمون آن مقرر شد، آنگاه بدو گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گفت: «قرآن کلام خداست.»

گفت: «ترا از آن پرسیدم.»

گفت: «قرآن کلام خداست و اگر امیرمؤمنان ما را به چیزی فرمان دهد شنوایم و مطیع.»

به‌دیر گفت: «گفتار وی را بنویس.»

آنگاه به ذیال همانند آن گفت که به علی بن مقابله گفته بود، و او نیز با وی چنان گفت، سپس به ابوحسان زیادی گفت: «تو چه داری؟»

گفت: «هر چه می‌خواهی پرس.»

گوید: پس رقه را بر او خواند و از آن واقف شد که به مضمون آن مقرر شد و گفت: «هر که این سخن نگوید کافر است.»

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گفت: «قرآن کلام خداست و خدا خالق همه چیز است و هر چه جز خدا باشد مخلوق است امیرمؤمنان امام ماست و بیشتر علم را به وسیله او شنیده‌ایم، او چیزها شنیده که ما نشنیده‌ایم و چیزها دانسته که ما ندانسته‌ایم، خدای کار ما را بدو سپرده که حج ما و نماز ما را به پا می‌دارد و زکات اموال خویش را بدو می‌دهیم و همراه وی جهاد می‌کنیم و امامت وی را امامت می‌دانیم اگر امرمان دهد اطاعت کنیم و اگر نهیمان کند بس کنیم اگر دعوتمان کند اجابت کنیم.»

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گوید: اما ابوحسان گفتار خویش را تکرار کرد.

گفت: «این گفتار امیر مؤمنان است.»

گفت: «شاید گفتار امیر مؤمنان باشد اما مردم را بدان امر نکنند و بدان دعوت نکنند، اگر به من بگویی که امیر مؤمنان دستور داده که بگویم آنچه را دستور دهم می گویم که تودر مورد هرچه که از جانب وی با من بگویی موثق و مؤمن و اگر چیزی از جانب وی به من بگویی بر آن می روم.»

گفت: «به من نگفته چیزی با تو بگویم.»

علی بن مقاتل گفت: «شاید گفتار وی چون اختلاف سازان پیغمبر خدا باشد، صلی الله علیه وسلم، درباره فرایض و موازیت که مردم را بدان وادار نکردند.»
ابو حسان بدو گفت: «به نزد من جز شنوایی و اطاعت نیست دستور داده تا اطاعت کنم.»

گفت: «به من نگفته که دستور دهم، به من گفته امتحانت کنم.»

آنگاه به احمد بن حنبل پرداخت و بدو گفت: «درباره قرآن چه می گویی؟»

گفت: «کلام خداست.»

گفت: «مخلوق هست؟»

گفت: «کلام خداست، بر این نمی افزایم.»

گوید: پس او را به مضمون رقعہ امتحان کرد و چون به آنجا رسید که «چیزی همانند او نیست و شتواویناست» (از پذیرفتن از اینکه «چیزی از مخلوق وی به هیچ معنی از معانی و هیچ وجه از وجوه همانند او نیست» خود داری کرد.

گوید: ابن بکاء اصغر دخالت کرد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد او

می گوید: شنواست با گوش و بیناست با چشم.»

اسحاق به احمد بن حنبل گفت: «معنی گفته خدا که شتواویناست چه باشد؟»

گفت: «او چنان است که خویشتن را وصف کرده؟»

گفت: «معنی آن چیست؟»

گفت: «ندانم، چنانست که خویشان را وصف کرد.»

گوید: پس آنها را یکی یکی خواند که همه می گفتند: «قرآن کلام خداست.»

جز این چند کس: قتیبه و عبیدالله بن محمد و ابن علی اکبر و ابن بکاء و عبدالمنعم بن -
ادریس، دخترزاده و هب بن منبه و مظفر بن مرجأ و یک مرد ناینا که اهل فقه نبود و به
چیزی از این باب شناخته نبود، اما وی را آنسجا آورده بودند و یکی از فرزندان
عمر بن خطاب که قاضی رقه بود و ابن احمر.

گوید: ابن بکاء اکبر گفت: «قرآن نهاده شده است که خدای تعالی گوید: آنرا

قرآنی عربی نهادیم^۱ و قرآن حادث است که گوید: پند حادثی از پروردگارشان
سویشان نیاید^۲»

اسحاق گفت: «نهاده شده مخلوق است؟»

گفت: «نمی گویم مخلوق است بلکه نهاده شده است.»

گوید: پس گفتار او را نوشت.

گوید: وقتی از امتحان قوم فراغت یافت و گفتارهایشان را نوشت، ابن -

بکاء اصغر دخالت کرد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، این دو قاضی پیشوایانند
چه شود که به آنها دستور دهی که این مقالت را تکرار کنند.»

اسحاق بدو گفت: «آنها حجت امیر مؤمنان را به پامی دارند.»

گفت: «چه شود اگر دستورشان دهی که مقالت خویش را به ما بشنوند

که این را آنها نقل کنیم.»

اسحاق بدو گفت: «اگر به نزد آنها شهادتی بدهی گفتارشان را خواهی دانست.

ان شاء الله.»

۱ - انا جعلناه قرآنا عربیا. سورة زخرف (۴۳) آیه ۲۴

۲ - ما یأتیهم من ذکر ربهم محدث. سورة انعام (۶۱) آیه ۲

گوید: گفتار قوم رایکی یکی نوشت که به نزد مأمون فرستاده شد آن قوم نه روز پیوندند، سپس آنها را پیش خواند که نامه مأمون به پاسخ نامه اسحاق بن- ابراهیم درباره کارشان آمده بود که متن آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

اما بعد، نامه تو به امیرمؤمنان رسید به پاسخ نامه وی که درباره منظران اهل قبله و طالبان بی صلاحیت ریاست از اهل ملت به تو نوشته بود در مورد مقال درباره قرآن که امیرمؤمنان به تو دستور داده بود که امتحان نشان کنی و احوالشان را کشف کنی و آنها را به جایشان نهی. گفته بودی که هنگام رسیدن نامه امیرمؤمنان جعفر بن عیسی و عبدالرحمان بن اسحاق را احضار کرده ای با احضار شدگان دیگر از آنها که به فقه انتساب دارند و برای حدیث گفتن می نشینند و خویش را در مدینه اسلام به مقام فتوی دادن نهاده اند و نامه امیرمؤمنان را برای همگی شان خوانده ای و از آنها و از انتقادشان درباره قرآن پرسش کرده ای و اقبالشان را به آنها و انموده ای که در کفی تشبیه و سخن درباره قرآن متفق شوند و آنها را که نگفته اند قرآن مخلوق است دستور داده ای که در نهان و عیان از حدیث گفتن و فتوی دادن خود داری کنند و دستوری را که مطابق گفته امیرمؤمنان درباره آنها به دو قاضی در مورد امتحان شاهدان مجلس خویش داده ای و به سندی و عباسی و ایسته امیرمؤمنان نیز در این باب چنان گفته ای که به آنها گفته ای و نامه ها به قاضیان نواحی قلمرو خویش فرستاده ای که به نزد تو آیند که در مورد آنچه امیرمؤمنان معین کرده امتحان نشان کنی و بدان و ادارشان کنی، در آخر نامه حاضر شدگان را با گفتار هایشان نوشته بودی امیرمؤمنان آنچه را حکایت کرده بودی فهم کرد. امیرمؤمنان^۱

۱- از تکرار این کلمه در مکاتبات عباسیان و امویان به وضوح می توان دریافت که این مردم عیاش می گسار که روشی چون مستبدان خوشخوار و فسق و فجوری چون بدترین نمونه های تاریخ داشته اند در خاطر خویش بلیه ای داشته اند که به تعبیر فریید می توان آن را عقده امیرمؤمنان بودن نام داد. (م)

خدای را بسیار ستایش می کند، چنانکه در خور اوست و از او مسئلت دارد که به بنده و فرستاده خویش محمد، صلی الله علیه و سلم، درود فرستد و از او می خواهد که به رحمت خویش وی را توفیق اطاعت دهد و بر نیت صالح خویش باری کند. امیرمؤمنان در نامه های کسان که نوشته ای و درباره قرآن از آنها پرسش کرده ای و آنچه هر کدامشان گفته اند و تفصیل گفتارشان را آورده ای نظر کرد.

«اما آنچه آن مغرور، بشر بن ولید، درباره نفی تشبیه گفته و خودداری از اینکه قرآن مخلوق است و دعوی کرده که در این باب سخن نمی کند و با امیرمؤمنان قرار دارد -

«بشر در این باب دروغ گفته و کفر آورده و نادرست و ناروا گفته که میان وی و امیرمؤمنان در این باب و غیر آن قرار و نظری نبود، جز آنکه به امیرمؤمنان گفته که به کلمه اخلاص اعتقاد دارد و این مقالت که قرآن مخلوق است، پس او را به نزد خویش بخوان و آنچه را امیرمؤمنان از این باب باتومی گوید با وی بگویی. مقالت وی را درباره قرآن کشف کن و وی را به توبه از آن و اداری که امیرمؤمنان چنان می بیند که هر کس به مقالت وی گویا باشد به توبه و اداری که این مقالت کفر خالص است و شرک محض، اگر از آن توبه کرد کارش را شهره کن و دست از وی بردار و اگر بر شرک خویش اصرار ورزید و به سبب کفر و الحاد خویش نپذیرفت که قرآن مخلوق باشد گردنش را بزن و سرش را به نزد امیرمؤمنان فرست ان شاء الله.

«و همچنین ابراهیم بن مهدی را نیز چنانکه بشر را امتحان می کنی، امتحان کن، که وی به مقالت بشر قایل بوده و از مقالت وی چیزها به امیرمؤمنان رسیده. اگر گفت که قرآن مخلوق است کارش را آشکار کن و مکشوف دار و گرنه گردنش را بزن و سرش را پیش امیرمؤمنان فرست، ان شاء الله.

«اما علی بن مقاتل، به او بگو، مگر نسو نبودی که به امیرمؤمنان مسی گفتی: «تو حلال می کنی و حرام می کنی» و سخنانی با وی گفتی که هنوز یاد آن از خاطرو

نرفته.

«اما ذیال بن هیشم، به او بگویی خوراکی که در انبار می دزدید و دزدی در کاری که از شهر امیرمؤمنان ابوالعباس به دست داشت وی را پس، اگر از آثار گذشتگان تبعیت می کرد و به راه آنها می رفت و طریق آنها می گرفت، از پس ابرمان به شرك نمی گرایید.

«اما احمد بن یزید معروف به ابوالعوام و اینکه گفته نداند درباره قرآن چه پاسخ گوید، وی را بگویی که کودک است و جاهل به عقل نه به سال. و اگر پاسخ گفتن درباره قرآن را نداند وقتی به معرض تأدیب آمد بداند و اگر نکرد از پی آن شمشیر باشد، انشاءالله.

«اما احمد بن حنبل و آنچه درباره او نوشته ای به او بگویی که امیرمؤمنان مفاد مخالفت وی و طریق او را بدانست و آنرا دلیل جهالت و آفت وی گرفت.

«اما فضل بن غانم، بدو بگویی که آنچه در مصر کرد و آن مالها که در کمتر از يك سال اندوخت و اختلافی که در این باره میان وی و مطلب بن عبدالله افتاد از امیرمؤمنان نهان نمانده. کسی که کارش چون او باشد و همانند وی به درهم و دینار دایسته باشد عجب نیست اگر ایمان خویش را به طمع آن بفروشد و نفع عاجل درم و دینار را مرجح بدارد. بعلاوه وی همانست که به علی بن هشام آن سخنان را گفته بود و با وی مخالفت کرده بود چه شد که از آن بگشت و به حال دیگر رفت؟

«اما زیادی، به او بگویی که نسب او ساختگی است و نخستین مدعی نسب در اسلام نیست که به خلاف حکم پیمبر خدای، صلی الله علیه و سلم، بوده و سزاوار وی همین است. ابوحسان منکر بود که وابسته زیاد یا وابسته یکی دیگر باشد (گویند که انتساب وی به زیاد به سبب چیزی بود).

«اما آنکه ابونصر تمار نام دارد امیرمؤمنان پستی عقل وی را به پستی کسبش مانند می کند.

«اما فضل بن فرخان بدوبگویی؛ منظورش از این مقالت که درباره قرآن می گوید این است که سپرده هایی را که عبدالرحمان بن اسحاق و دیگران بدو سپرده اند برگیرد و انتظار مرگ و دیعه سپاران را می برد و اینکه آنچه به دست دارد بیشتر شود؛ و به سبب گذشت زمان و دراز شدن روزگاران راهی بدان نباشد.

» به عبدالرحمان بن اسحاق بگویی خدایت پاداش خیر ندهد اگر کسی چون این را تأیید کنی و امین شماری که معتقد شرک است و برون شده از توحید.

» اما محمد بن حاتم و ابن نوح و آنکه ابو معمر تام دارد به آنها بگو که به کار رباخواری، از وقوف به توحید مشغولند؛ اگر امیر مؤمنان به خاطر خدای محاربه و مجاهدت با آنها را جز به سبب رباخواری و آنچه در کتاب خدا درباره امثالشان آمده روانمی دانست روا می نمود چه رسد به اینکه شرک را بسا رباخواری جفت کرده اند و همانند نصاری شده اند.

» اما احمد بن شجاع، به او بگویی که حریف دیروزی اویی که مالی را که از مال علی بن هشام روا دانسته بود از او بیرون کشیدی و اواز جمله کسانی است که دینشان دینار و درهم است.

» اما سعدویه واسطی، به او بگویی خدا زشت بدارد آنکه را تظاهر به حدیث و زینت جویی از آن و حرص ریاست در زمینه حدیث به آنجایش بکشاند که آرزو کند وقت امتحان برسد و به منظور تقرب به وسیله آن بگوید: «کی امتحان می کنند؟» که برای حدیث گویی بنشیند.

» اما آنکه سجاده نام دارد و منکر شده که از مجالسان حدیث گویی و اهل فقه خویش شنیده باشد که قرآن مخلوق است به او بگویی که اشتغال وی به مهیا کردن هسته خرما و تراشیدن آن برای اصلاح سجاده اش و نیز به سپرده هایی که علی بن یحیی و دیگران به او داده اند از توحید غافل و بیخبرش داشته، آنگاه از او بپرس اگر یوسف بن ابی یوسف و محمد بن حسن را دیده و با آنها هم نشین بوده آنها

چه می گفته اند؟

«اما قواریری آنچه از احوال وی معلوم شده که رشوه پذیر است و مال اندوز، مسلک و روش و سخافت عقل و دین او را عیان می دارد. امیرمؤمنان خبر یافته که وی مسائل جعفر بن عیسی حنی را به عهده دارد، به جعفر بن عیسی بگوی وی را رها کند و بدو اعتماد و تکیه نکند.

«اما یحیی بن عبدالرحمان عتری، اگر از فرزندان عمر بن خطاب باشد جوابش معلوم است.

«اما محمد بن حسن، اگر از گذشتگان خویش تبعیت می کرد طریقی را که از او حکایت کرده ای پیش نمی گرفت، هنوز او کودک است و محتاج تعلم.

«امیرمؤمنان آنکه را ابو مشهر نام دارد سوی توفرسناد. امیرمؤمنان درباره قرآن امتحانش کرد که من و من کرد تا امیرمؤمنان برای وی شمشیر خواست و بازبونی اقرار کرد درباره اقرارش از او پرس، اگر بر آن باقی است این را شهره کن و آشکار کن. ان شاء الله.

«اگر به جز بشر بن ولید و ابراهیم بن مهدی کسی از آنها که در نامه خویش برای امیرمؤمنان نام برده ای و امیرمؤمنان برای تو یاد کرده یا در این نامه خویش نیاورده از شرک خویش باز نگردد و نگوید که قرآن مخلوق است همه را در بند همراه کسانی که حفاظتشان و حراستشان کنند سوی اردو گاه امیرمؤمنان روانه کن تا به اردو گاه امیرمؤمنان برسانند و به کسی که امین در باقیشان باشد تسلیم کنند که امیرمؤمنان تحقیق کند و اگر باز نگشتند و توبه نیاوردند همه را به شمشیر سپارد، ان شاء الله و قوت و نیروی جز وسیله خدا نیست.

«امیرمؤمنان این نامه را در خریطه بنداری^۱ می فرستد و منتظر فراهم آمدن

۱- در متون فارسی که بدست داشتیم معنی درباره بنداز که با این مورد سازگار باشد نیافتیم. اقرب الموارد کلمه را با قید دخیل پارسی بمعنی حافظ گرفته یعنی نگهبان بنا بر این خریطه بنداری کیه ای بوده که با پیگ خاص فرستاده می شد سیاق عبارت نیز حکایت از این معنی دارد. (م)

نامه‌های خریطه‌ای نمی‌ماند که باشتاب بیارند که از این حکم که صادر کرده به خدا عزوجل تقرب می‌جوید و امید ثواب بسیار از آن دارد دستور امیرمؤمنان را که به تو می‌رسد روان‌دار و آنچه را می‌کنی زودتر به پاسخ‌امبر مؤمنان بنویس. در خریطه بنداری جدا از خریطه‌های دیگر که امیرمؤمنان بداند آنها چه می‌کنند. ان شاء الله. نوشته شده به سال دویست و هیجدهم.

راوی گوید: وقتی سخن به آنها بازگفته شد همگی‌شان پذیرفتند که قرآن مخلوق است مگر چهار کس: احمد بن حنبل و سجاده و قواریری و محمد بن نوح مضروب. اسحاق بن ابراهیم بگفت که آنها را بند آهین نهادند و چون روز بعد شد همه آنها را پیش خواند که در بند آهین بیاورندشان و امتحان را برایشان تکرار کرد. سجاده از او پذیرفت که قرآن مخلوق است و بگفت تا بند وی را بگشایند و آزادش کرد. گوید: احمد بن حنبل و محمد بن نوح بر مخالفت خویش اصرار داشتند و باز نیامدند که هر دو را در بند آهین کردند و سوی طرسوس فرستاده شدند. نامه‌ای درباره فرستادن آنها همراهشان نوشت و نامه‌ای جداگانه فرستاد به توضیح آنچه آن جمع پاسخ داده بودند. چند روز پیوند آنگاه پیششان خواند در آن وقت نامه‌ای از مأمون به اسحاق بن ابراهیم رسید که امیرمؤمنان آنچه را جمع پاسخ داده‌اند فهم کرد، سلیمان بن یعقوب متصدی خبر گفته که بشرین ولید آیه‌ای را که خدای تعالی درباره عمار یا سرنازل کرده که «نه آنکه مجبور شده و دلش با ایمان قرار دارد» تأویل کرده اما در این تأویل خطا کرده که مقصود خدای عزوجل از این آیه آن بوده که کسی معتقد ایمان باشد و اظهار شرک کند اما آنکه معتقد شرک باشد و اظهار ایمان کند این مربوط بدو نیست همه آنها را به طرسوس بفرست که تا به وقت برون شدن امیرمؤمنان از سرزمین روم آنجا نگاهشان بدارند.

گوید: اسحاق بن ابراهیم از آن قوم کفیلان گرفت که در طرسوس به اردوگاه

روند ابو حسان و بشر بن ولید و فضل بن غانم و علی بن ابی مقاتل و ذیال بن هشم و یحیی بن عبدالرحمن عمری و علی بن جعد و ابوالعوام و سجاده و قواریری و ابن حسن بن علی و اسحاق بن ابی اسرائیل و نصر بن شمیل و ابونصر تمار و سعدویه و اسطی و محمد بن حاتم و ابن هرش و ابن فرخان و احمد بن شجاع و ابوهارون یکاء روان شدند. و چون به رقه رسیدند خبر درگذشت مأمون به آنها رسید. عنبسه ابن اسحاق که ولایتدار رقه بود به آنها گفت به رقه بازگردند، سپس آنها را به مدینه الاسلام موی اسحاق بن ابراهیم فرستاد با همان کسی که سوی امیر مؤمنان می برده بود، که آنها را بدو تسلیم کرد. اسحاق به آنها گفت در منزلهایشان بمانند، پس از آن اجازه شان داد که برون شوند.

اما بشر بن ولید و ذیال و ابوالعوام و علی بن مقاتل بی آنکه اجازه شان دهند روان شدند تا به بغداد رسیدند و از اسحاق بن ابراهیم آزار دیدند، دیگران با فرستاده اسحاق بن ابراهیم پیامدند که آزادشان کرد.

در این سال نامه های مأمون به نزد عاملان وی در ولایات فرستاده شد به این مضمون:

«از بنده خدا، عبدالله، امام مأمون امیر مؤمنان و برادرش ابواسحاق بن امیر مؤمنان رشید، که پس از وی خلیفه است.»

به قولی این نامه را مأمون چنین نوشت بلکه هنگامی که در بدندون از بیخودی ای که به سبب بیماری دچار آن شده بود به خود آمد، به دستور مأمون به عباس ابن مأمون و اسحاق و عبدالله بن طاهر نوشته شد که اگر در این بیماری حادثه مرگ بر او رخ نمود، پس از وی، خلیفه ابواسحاق پسر امیر مؤمنان رشید است. محمد بن داود این را نوشت و نامه ها را مهرزد و فرستاد.

راوی گوید: پس از آن ابواسحاق به عاملان خویش نوشت: «از ابواسحاق برادر امیر مؤمنان و خلیفه از پی امیر مؤمنان به اسحاق بن یحیی عامل وی برویست

دمشق» به روزشنبه سیزده روز رفته از رجب.

گوید: وعتوان نامه چنین بود: از بند خدا، عبدالله، امام مأمون امیر مؤمنان و خلیفه از پی امیر مؤمنان، ابواسحاق بن امیر مؤمنان رشید.

اما بعد، امیر مؤمنان دستور داده به تو نوشته شود که به عاملان خویش دستور دهی که رفتار نکوداشته باشند و مخارج را بکاهند و از آزار مردم ناحیه عمل تو دست بدارند، به عاملان خویش در این باب دستور مؤکد بده و به عاملان خراج نیز همانند این بنویس.

گوید: به همه عاملان خویش در ولایستهای شام، ولایت حمص و اردن و فلسطین، نیز همانند این نوشت. و چون روز جمعه یازده روز رفته از رجب رسید، اسحاق بن یحیی در مسجد دمشق نماز جمعه گرد و در سخنرانی خویش از پی دعای امیر مؤمنان گفت: «خدا یا امیر برادر امیر مؤمنان و خلیفه، از پی امیر مؤمنان ابواسحاق پسر امیر مؤمنان رشید را قرین صلاح بدار.»
در این سال مأمون درگذشت.

سخن از سبب بیماری ای
که مأمون از آن درگذشت

سعید علاف قاری گوید: مأمون به وقتی که در بلاد روم بود، به طلب من فرستاد - وی از طرسوس وارد بلاد روم شده بود، به روز چهارشنبه سیزده روز مانده از جمادی الاخر - مرا به نزد وی بردند که در بدندون بود، چنان بود که از من قرائت می خواست، وقتی برفتم، او را دیدم که بر ساحل بدندون نشسته بود، ابواسحاق معتصم نیز پهلوی راست وی نشسته بود، مرا بگفت تا پهلوی وی نشستم، دیدم که وی و ابواسحاق پاهای خویش را در آب بدندون آویخته بودند. گفت: «ای سعید پای خویش را در این آب بنه و از آن بنوش، ترا به خدا هرگز آبی خنک تر و گوارا تر و

زالالتر از آن دیده‌ای؟»

گوید: چنان کردم و گفتم: «ای امیر مؤمنان، هرگز چنین چیزی ندیده‌ام.»
گفت: «چه چیز خوش است که بخورند و از این آب روی آن بنوشند؟»
گفتم: «امیر مؤمنان بهتر دانند.»
گفت: «رطب آزاد.»

گوید: به هنگامی که این سخن را می‌گفت، صدای لگامهای بریدرا شنید،
روی بگردانید و نظر کرد، چند استر از استران برید بود که بردنبال آن جعبه‌ها بود
که در آن تحفه‌ها بود. به یکی از خادمان خویش گفت: «برو بین آیا در این تحفه‌ها
رطب هست؟ و اگر رطب در آن میانه هست بین اگر آزاد هست بیا.»
گوید: پس او شتابان بیامد و دوسید می‌آورد که رطب آزاد در آن بود، گویی
هماندم از نخل چیده شده بود، وی سپاس خدای تعالی کرد و ما از آن بسیار شگفتی
کردیم.

گفت: «نزدیک شو و بخور.» او و ابواسحاق بخوردند، من نیز با آنها
بخوردم و همگی از آن آب بنوشیدیم. هیچکدامان از جای برخاستیم مگر آنکه
تبدار بودیم و مرگ مأمون از این بیماری بسود، معتصم نیز همچنان بیمار بود تا
وارد عراق شد، من نیز هنوز بیمارم و نزدیک مرگ رسیده‌ام.»

گوید: وقتی بیماری مأمون سخت شد کس از بی عباس سرخویش فرستاد،
پنداشت که سوی وی نمی‌آید، اما بیامد. مأمون سخت بیمار بود و عقلش آشفته بود،
نامه‌ها درباره ابواسحاق بن رشید فرستاده شده بود. عباس روزی چند به نزد پدر
خویش بماند. مأمون پیش از آن به ابواسحاق وصیت کرده بود. به قولی وقتی وصیت
می‌کرد عباس و فقیهان و سرداران و دیران حضور داشتند، وصیت وی چنین
بود:

«این چیزی است که عبدالله بن هارون به نزد کسانی که پیش وی حضور داشتند بر آن شاهد گرفت، همه آنها را شاهد خویش کرد که وی و همه حاضران شهادت می‌دهند که خدای عزوجل، یگانه است و در ملك خویش بی‌انبار و هیچ کس جز او مدبر کارش نیست. وی خالق است و جز او مخلوق، قرآن از این به دور نیست که چیزی همانند آن باشد، اما چیزی همانند او تبارك و تعالی نیست، و اینکه مرگ حق است و رستاخیز حق است، و حساب حق است، پاداش نیکوکار بهشت است و عقوبت بدکار جهنم، و اینکه محمد صلی الله علیه وسلم شرایع دین خدا را از جانب وی رسانید و نیکخواهی خویش را نسبت به امت بربرد، تا وقتی که خدا او را به سوی خویش برد، خدا بر او درود فرستد، بهترین درودی که به یکی از فرشتگان مقرب یا پیمبران مرسل خویش می‌فرستد. من معترفم و گنهکار، امیدوارم و بی‌عناک، اما وقتی عفو خدای را به یاد آرم امیدوار می‌شوم. وقتی بمردم مرا روبه-قبله کنید و دیدگانم را ببندید و وضو و طهارت مرا کامل کنید، آنگاه سپاس خدا بسیار گوید، درباره اسلام و شناخت حق خدا بر خودتان در مورد محمد که ما را از امت رحمت یافته‌ی وی کرده است. آنگاه مرا بر تختم بخوابانید، آنگاه در کارم شتاب آرید. وقتی برای نمازم نهاده‌ید، آن کس از شما که به من نزدیکتر است و سنش بیشتر پیش ایستد و پنج تکبیر گوید، در تکبیر اول از ستایش و سپاس خدای و درود بر سرور من و سرور همه پیمبران آغاز کند، پس از آن زنان و مردان مؤمن را، زندگان و مردگانشان را دعا گوید، آنگاه کسانی را که در کار ایمان از ما پیشی گرفته‌اند دعا گوید، آنگاه تکبیر چهارم را بگوید و ستایش خدا کند و تهلیل و تکبیر او گوید و در تکبیر پنجم سلام گوید. آنگاه مرا بردارید و به گورم برسانید، آنگاه آن کس از شما که نزدیکترین خویشاوند من است و دوستانترین دوست، در گورم قدم نهد، ستایش و یاد خدا بسیار گوید، آنگاه مرا به پهلوی راست نهید، و رویم را به قبله کنید و کفنم را از سرم و پایم بکشایید، آنگاه لحد را باخشت ببندید و خاک بر من

بریزید و از نزد من بروید و مرا با علم و اگذارید که همگیشان کاری برای من نمی‌سازید و ناخوشابندی را از من دور نمی‌کنید. آنگاه همگیشان بایستید و اگر نیکی ای می‌دانید بگویند و اگر بدی ای دانسته‌اید از قذکار آن بازمانید، که از میان شما من بدانچه گویند و به زبان آرید مؤاخذه می‌شوم. گریه کنی را مگذارید که به نزد من بگرید که بر هر که بگریند عذاب ییند. خدای رحمت آرد بر آنکه اندرز گیرد و در آنچه خدای بر همه مخلوق خویش مسلم کرده، یعنی فنا و مرگ که از آن چاره نیست بیندیشد. ستایش خدایی را که در بقای کتاست و فنا را بر همه مخلوق خویش مقرر کرده، آنگاه در آن عزت خلافت که من داشتم بنگرد که وقتی فرمان خدای آمد کاری برای من نساخت، نه به خدا، بلکه به سبب آن حساب من مضاعف شد. ای کاشی عبدالله هارون بشر نبود، بلکه ای کاش مخلوق نبود. ای ابواسحاق نزدیک من شو و از آنچه می‌بینی عبرت بگیر، به روش برادرت درباره قرآن عمل کن. وقتی خدا خلافت را به تو داد درباره آن چون آن کس عمل کن که قصد خدای دارد و از عقوبت و عذاب وی هراسان است. از خدای و مهلت وی مغرور مباش و چنان باش که مرگت رسیده. از کار رعیت غافل مباش، رعیت را، رعیت را رعایت کن. عامه را، عامه را رعایت کن که بقای ملک به آنهاست و رعایت مسلمانان و منافعشان، خدا را، خدا را درباره آنها و دیگر مسلمانان به یاد آر، و هر کاری که پیش تو آرند که صلاح مسلمانان و سودشان در آن است، آن را بر دیگر کارها که دلخواه تست مقدم دار و مرجح شمار، از نیرومندانشان برای ضعیفانشان بگیر، و به آنها تحمیل مکن، انصافشان را از همدیگر بگیر، مطابق حق تقربشان ده و با آنها ملایمت کن. در حرکت از نزد من و رفتن سوی خانه ملک خویش به عراق شتاب کن، این قوم را که در عرصه آنها بی بنگر و هیچ وقت از آنها غافل مباش، با خرمیان مصمم و قاطع و دلیرانه نبرد کن و از مال و سلاح و سپاهیان سوار و پیاده در این باب کمک گیر. اگر مدنتان به درازا کشید با کسانی از یاران و دوستان که بتوانند، کارشان را

به خویشن آماده شو و در این باب با همت عمل کن و به ثواب خدا امیدوار باش. بدان که وقتی اندر زدر از شود بر شنونده و آنکه بدو سفارش کنند حجت محقق شود. در همه کارهای خویش از خدا ترسان باش و از راه حق مرو.»

گوید: از پس لختی ابواسحاق را پیش خواند، و این به وقتی بود که دردش سخت شده بود و حس کرده بود که فرمان خدای رسیده، بدو گفت: «ای ابواسحاق پیمان و قرار خدا و تعهد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به گردن تو که حق خدای را میان بندگان وی پیاداری و اطاعت وی را بر معصیت مرجح داری که من این کار را از دیگری به توانفال دادم.»

گفت: «خدایا، بله»

گفت: «بنگر هر کس را شنیده‌ای که من به زبان خویش تقدم می‌دهم، تقدم وی را دو برابر کن، عبدالله بن طاهر را به کارش واگذار و تحریکش مکن. می‌دانی در ایام زندگی من و به حضور من میان شما چه رفته، باوی به دل مهربانی کن و او را خاص نیکی خویش کن که تلاش و کارسازی وی را در باره برادرت دانسته‌ای. اسحاق بن ابراهیم را نیز، در این ترتیب انباز کن که شایسته اینست و از خاندان تست که از آنها مردم معتبر نمانده، اگر چه بعضیشان خودی می‌نمایند. از میان کسانت عبدالوهاب را بگیر و بر آنها تقدم ده و کارشان را به او سپار. عبدالله بن ابی داود از تو جدا نشود، وی را در همه کارهای خویشن در مشورت انباز کن که شایسته این است. از پس من وزیری بگیر که کاری به وی سپاری. می‌دانی که یحیی ابن اکثم، در رفتار با مردم و خبث طینت چه بلیه‌ای برای من پدید آورد و عاقبت خدای این را عیان کرد و مرا به سلامت داشت که از او جدا شدم و دشمنش داشتم و از آنچه در مالها و زکاتهای خدا کرده بود خشنود نبودم، خدایش از اسلام سزای نیک ندهد. این عموزادگان خویش فرزندان علی بن ایطالب رضی الله عنه، صاحبشان را نیکو بدار، از بسدشان در گذر و از نیکو کارشان بپذیر، از جاسایزه‌هاشان غافل

مشو و هر سال به موقع بده که حقشان از جهات گونه‌گون واجب است. از خدا چنانکه شایسته ترسیدن از اوست بترسید و نمیرید جز اینکه مسلمان باشید. از خدا بترسید و به خاطر وی کار کنید. در همه کارهایتان از خدا بترسید، شمارا و خودم را به خدا می‌سپارم و از آنچه گذشته از خدا آمرزش می‌خواهم و از آنچه از من سرزده از خدا آمرزش می‌خواهم که وی بخشنده است. او می‌داند که پشیمانی من از گناهانم چگونه است، از بزرگی گناهان خویش بدو تکیه می‌برم و سوی او تو به می‌برم که قوت و نیرویی جز به وسیله خدا نیست، خدای مرا بس است و نیکو تکیه‌گاه و درود خدای بر محمد پیمبر هدایت و رحمت.»

سخن از وقت وفات مأمون
و جایی که در آن دفن شد
و کسی که بر او نماز کرد و مدت
سنش و مقدار خلافتش

در باره وقت وفات وی اختلاف کرده‌اند؛ بعضیها گفته‌اند: به روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب، بعد از پسینگاه به سال دویست و هیجدهم درگذشت. کسان دیگر گفته‌اند: در آن روز هنگام نیمروز درگذشت. و چون درگذشت پسرش عباس و برادرش ابواسحاق، محمد بن رشید، وی را به طرسوس بردند و در خانه‌ای که از آن خاقان خادم رشید بود به گور کردند. برادرش ابواسحاق معتصم بر او نماز کرد، آنگاه کشیکبانانی از فرزندان مردم طرسوس و دیگران، یکصد کس، بر او گماشتند و برای هر کدامشان نود درم مقرری تعیین شد.

خلافت وی بیست سال و پنجاه و بیست و سه روز بود و این بجز دوسالی بود که در اثنای آن در مکه وی را دعا می‌گفتند و برادرش امین، محمد بن رشید، در

بغداد محصور بود.

تولدش به نیمه ربیع الاول سال صد و هفتادم بود، کنیه اش، چنانکه این کلبی آورده، ابوالعباس بود، میانه بالا بود و سپید چهره و نکوروی با ریش بلند که نشان پیری در آن افتاده بود. به قولی سبزه بود، مایل به زردی، با انحطایی در پشت و چشمانی درشت، باریش دراز و تنک و سپید، بایشانی کوتاه، خالی سیاه نیز بر گونه داشت. به روز پنجشنبه پنجروز مانده از محرم به خلافت رسید.

سخن از بعضی اخبار
مأمون و روشهای او

ابراهیم بن عیسی گوید: وقتی مأمون می خواست سوی دمشق آید، سخنی برای وی آماده کردم که دوز و پاره ای از روز دیگر را بر آن صرف کردم و چون پیش روی او رفتم گفتم: «خدای بقای امیر مؤمنان را دراز بدارد بساعت دایم و حرمت کامل و مرا از هر بدی فدای او کند، هر که به سبب نظری که امیر مؤمنان که خدایش مؤید بدارد باوی و موافقت وی دارد به صبح و شب از نعمت خدای سپاس بسیار برخویش فرض می بیند، می باید دوام این نعمت را بخواهد و با سپاسداری خدای و سپاسداری امیر مؤمنان که خدای عمرش را دراز کند، جویای افزایش آن باشد. دوست دارم امیر مؤمنان که خدایش مؤید بدارد بداند که اگر او که خدایش مؤید بدارد زحمت سفر و خشونت حرکت را تحمل می کند، من به سبب آرامشجویی از رغبت خدمت وی که خدایش مؤید بدارد، به دور نیستم و بیشتر از همه درخور همراهی و جانی داری در این راه هستم که خدای رای او را به من شناسانیده و حق اطاعت وی را بر من فرض کرده، اگر رای امیر مؤمنان که خدایش گرامی بدارد چنان باشد که مرا به ملازمت خدمت و همراهی خویش گرامی بدارد چنان کند.»

گوید: به بدیهه و بی تأمل به من گفت: «امیر مؤمنان در این باب تصمیمی ندارد،

اگر کسی از مردم خاندان تو را همراه ببرد از تو آغاز می کند و تو در این باره به نزد وی تقدم داری بخصوص که خویشتن را در خور آن کرده ای که به نزد امیر-مؤمنان منزلت یافته ای، اگر این را واگذارد به سبب ناخوشایندی حضور تو نیست، بلکه موکول به نیاز به تو است»

گوید: به خدا بدیده وی از رویه من نیکتر بود.

محمد بن علی سرخسی گوید: یکی در شام مکرر پیش مأمون آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان، عربان شام را نیز نظر کن چنانکه عجمان خراسان را نظر کرده ای.»

مأمون گفت: «ای برادر شامی، بامن بسیار گفتی به خدا قیسیان از پشت اسب فرود نیامدند مگر آنکه دیدم که در بیت المال من یکدم برایم نمانده، یمنیان نیز، به خدا هرگز آنها را دوست نداشته ام، آنها نیز مرا دوست نداشته اند، اما قضاعه سرور- نشان منتظر سفیانی و قیام او هستند که از یاران وی شوند، اما ربیعہ از آن وقت که خدای پیمبر خویش را از مضر برانگیخته نسبت به خدای خشمگینند و همین که دو کس قیام کند یکی از آنها به جانفروشی قیام می کند، برو که خدایت نیکروز نکند.»

سعید بن زیاد گوید: وقتی مأمون به دمشق به نزد من وارد شد گفت: «نامه ای را که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم برای شما نوشته به من بنمای.»

گوید: «نامه رایه او نمودم.»

گوید: گفت: «خوش دارم بدانم این پوشش بر روی این مهر چیست؟»

گوید: ابواسحاق گفت: «گره را بگشای تا بدانی چیست.»

گوید: گفت: «تردید ندارم که این گره را پیمبر خدای صلی الله علیه بسته، و من کسی نیستم که گره ای را که پیمبر خدای صلی الله علیه بسته بگشایم، آنگاه به واثق گفت: «آنها برگیر و برچشمان خویش بنه شاید خدایت شفا دهد.»

گوید: مأمون نیز آن را بردیدگان خویش می‌نهاد و می‌گریست.

از عیسی بار اسحاق بن ابراهیم آورده‌اند که گوید: «با مأمون به دمشق بودم، مال به نزد وی کم شده بود چندان که به تنگی افتاد و در این باب به اسحاق معتصم شکایت برد، معتصم گفت: «ای امیر مؤمنان، گویی پس از يك جمعه مال به دست تو می‌رسد.»

گوید: و چنان بود که سه هزار هزار از خراج ولایتی که معتصم از جانب مأمون داشت سوی او حمل کرده بودند.

گوید: و چون آن مال وارد شد مأمون به یحیی بن اکثم گفت: «برویم به این مال بنگریم.»

گوید: «پس برفتند تا به صحرا رسیدند و به نظاره آن ایستادند، به وضعی نکو آماده شده بود، شتران آن زینت شده بود، روکش‌های مزین و جلای رنگین بر آن پوشیده بودند و مهار از پشم رنگین داشت. کیسه‌ها از ابریشم چینی قرمز و سبز و زرد بود که سر آن را نمایان کرده بودند.

گوید: مأمون چیزی نکودید و آن را بسیار شمرد و در دیده‌اش بزرگ نمود. مردمان برآمده بودند و در آن می‌نگریستند و از آن شگفتی می‌کردند، مأمون به یحیی گفت: «ای ابو محمد! این یاران ما که هم اکنون می‌بینشان نوید به منزل‌هایشان روند و ما این مالها را که مالک آن هستیم بنهایی ببریم، در این صورت لایمان باشیم.»

گوید: آنگاه محمد بن بزداد را پیش خواند و بدو گفت: «برای خاندان فلان هزار هزار بنویس و برای خاندان فلان همانند آن و برای خاندان فلان همانند آن.»

گوید: به خدا چنین بود تا بیست و چهار هزار هزار درم را پخش کرد و

همچنان پایش در رکاب بود، سپس گفت: «باقی را به معلی بده که به سپاه ما بدهد.»

عیسی گوید: برفتم تا جلو دیده او ایستادم و چشم از او برنداشتم، هر دم مرا می‌نگریست مرا بدان حال می‌دید که گفت: «ای ابو محمد برای این نیز پنجاه هزار درهم از شش هزار هزار بنویس که در چشم من خیره نشود.»
گوید: دو روز نگذشت که آن مال را گرفتم.»

از محمد بن ایوب آورده‌اند که یکی از بنی تمیم در بصره بود که شاعری بود ظریف و خبیث و نابکار. من ولایتدار بصره بودم، باوی انس داشتم و صحبتش را شیرین می‌دانستم، خواستم باوی خدعه کنم و تنزلش دهم بدو گفتم: «تو شاعری و ظریفی، مأمون بخشنده تر از ابر پر بار و باد تند است چرا پیش او نمی‌روی.»
گفت: «چیزی ندارم که مرا ببرد.»

گفتم: «اسب خوب با خرجی کافی به تو می‌دهم، وقتی سوی وی می‌روی و ستایش او گفته باشی اگر دیدارش نصیبت شد به آرزو رسیده‌ای.»
گفت: «به خدا ای امیر، گمان ندارم که چندان دور رفتی، آنچه را گفنی برای من آماده کن.»

گوید: اسبی خوب برای وی خواستم و گفتم: «بگیر و مرکوب خویش کن.»
گفت: «این یکی از دونیکویست، آن دیگر کو؟»

سیصد درم برای او خواستم و گفتم: «این خرجی تو.»

گفت: «ای امیر، گمان دارم در کار خرجی کوتاهی آوردی.»

گفتم: «اگر از اسراف چشم بپوشی نه، این بس است.»

گفت: «کی دیده‌ای که بزرگان تمیم اسراف کنند، چه رسد به کوچکترانشان.»
گوید: اسب و خرجی را از من گسرفت، آنگاه ارجوزه‌ای ساخت نه چندان دراز و برای من خواند و باد و ستایش مرا از آن بینداخت که مردی سرکش بود.

بدو گفتم: «کاری نکردی.»

گفت: «چگونه؟»

گفتم: «پیش خلیفه می روی و ستایش امیر خویش نمی گویی؟»

گفت: «ای امیر خواسته ای بامن خدعه کنی اما مرا خدعه گردیده ای و این مثل را برای این مورد آورده اند که هر که گورخر را بگاید گاینده ای را گاده باشد.»
به خدا به حرمت من نبود که مرا براسب خوب خویش برنشاندی و مال خویش را که هر کس قصد آن می کرد خدا چانه اش را پایین می نهاد، به من بخشیدی، بلکه برای آنکه ترا در شعر خویش یاد کنم و ترا به نزد خلیفه ستایش کنم، این را فهم کن.»

گفتم: «راست گفتی.»

گفت: «اکنون که آنچه را که به خاطر داری وانمودی، پس ترا یاد کرده ام و ستایش تو گفته ام.»

گفتم: آنچه را گفته ای برای من بخوان که برای من خواند و گفتم: نکو گفته ای»

گوید: آنگاه با من بدو گفتم و برفت و به شام رسید، معلوم شد مأمون در سلغوس بود.

گوید: برای من نقل کرد و گفت: «در آن اثنا که در نبرد گاه قره براسب خویش بودم و جامه های کوتاهم را به تن داشتم و قصد اردوگاه داشتم، یکی کهنسال را دیدم بر استری خوب که شتابان می رفت و بدو نمی رسید.»

گوید: بامن رو برو شد، من ارجوزه خویش را همی خواندم، با صدای بلند و زبان گشاده به من گفت: «سلام بر شما باد»

گفتم: بر شما نیز سلام باد بارحمت و برکات خدای.»

گفت: «اگر می خواهی توقف کن.»

گوید: بوی عبیر و مشک از او برخاست، گفت: «اصلت چیست؟»

گفتم: «یکی از مضمرم.»

گفت: «مانیز از مضمريم؟»

سپس گفت: «بعد چی؟»

گفتم: «یکی از بنی نمیم.»

گفت: «پس از نمیم؟»

گفتم: «از بنی سعد.»

گفت: «به، برای چه به این ولایت آمده‌ای؟»

گفتم: «آهنگ این شاه دارم که کسی را بخشنده‌تر و بلند نظرتر از او نشیده‌ام.»

گفت: «باچه چیز به نزد او می‌روی؟»

گفتم: «شعری نکو که برده‌انها خوش باشد و او یان روایت آن کنند و در گوش

مستمعان شیرین نماید.»

گفت: «برای من بخوان.»

گوید: خشم آوردم و گفتم: «ای رکیک به تو گفتم که آهنگ خلیفه دارم با

شعری که گفته‌ام و ستایشی که پرداخته‌ام، به من می‌گویی برای من بخوان!»

گوید: به خدا آنرا نشنیده گرفتم و تحمل کرد و پاسخ آن را نداد.

گفت: «از وی چه چیز امید داری؟»

گفتم: «اگر چنان باشد که درباره‌ی وی به من گفته‌اند هزار دینار.»

گفت: «من اگر شعر ترا نکو دیدم و سخن را شیرین، هزار دینار به تو می‌دهم

و زحمت و طول رفت و آمد را از تو بر می‌دارم، کی به خلیفه توانی رسید که میان

تو و او ده هزار نیزه‌دار و تیردار هست؟»

گفتم: «خدای شاهد من باشد چنین می‌کنی؟»

گفت: «بله، خدای شاهد تو باشد که چنین می‌کنم»

گفتم: «اینک مال همراه داری؟»

گفت: «اینک استرمن که بهتر از هزار دینار است، و برای تو از پشت آن پیاده می‌شوم.»

گوید: باز خشمگین شدم و تند خویسی و سبک‌خردی سعدیان بر من افتاد و گفتم: «این استر مساوی این اسب نیست.»

گفت: «از استر بگذر، خدای شاهد تو باشد که متعهدم که هم اکنون هزار دینار به تو بدهم.»

گوید: پس شعر خویش را برای او خواندم.

«مأمون، ای صاحب نعمتهای شریف

و صاحب مرتبت و الا

و سردار سپاه انبوه

«ارجوزه‌ای ظریف‌رامی خواهی؟

«که از فقه ابوحنیفه ظریف‌تر باشد،

«قسم به آنکه تو خلیفه‌اویی

«هیچ ضعیفه‌ای در سرزمین ماستم ندیده

«خرج امیر ما سبک است

«چیزی بجز مقرری نمی‌گیرد

«گرگ و میش زیر یک طاق است

«و دزد و بازرگان در یک قطیفه‌اند...»

گوید: هنوز خواندن خویش را به سر نبرده بودم که نزدیک به ده هزار سوار افق را

پر کردند، و می‌گفتند: «سلام بر تو ای امیر مؤمنان با رحمت و برکات خدای»

گوید: لرزشی سخت مرا بگرفت و او که مرا در این حال بدید گفت: «برادرم

نگران مباش.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان خدایم به فدای تو کند لفتهای عرب را می شناسی؟»
گفت: «قسم به دین خدای آری.»
گفتم: کدامشان کافر را به جای قاف آورده اند؟
گفت: «این را قوم حمیر است.»
گفتم: «خدایش لعنت کند و کسی را نیز که از این پس این کلمه را به کاربرد
لعنت کند.»
گوید: مأمون بخندید و مقصود مرا بدانست، به خادمی که پهلوی وی بود
روی کرد و گفت: «هرچه همراه تست به او بده.» و او کیسه ای در آورد که سه هزار
دینار در آن بود.
گفت: «بگیر» سپس گفت: «سلام بر تو باد.» و برفت و دیگر او را ندیدم.
ابوسعید مخزومی درباره مأمون گوید:
«مگر ستارگان یا ملوک استوار مأمون
برای وی کاری ساخت؟
وی را در دو عرصه طرسوس به جانهادند
چنانکه پدرش را در طوس به جا نهادند»
علی بن عبیده ریحانی گوید:
«اشکها برای مأمون ناچیز است
جز بدین رضا نمی دهم
که از دیده ام خون بریزد.»
علی بن صالح گوید: روزی مأمون به من گفت: «یکی از مردم شام را برای من
بجوی که اهل ادب باشد و بامن هم نشین شود و برایم سخن کند»

۱- شاعر با ظرافتی شاعرانه و بدیهه خاص، کلمه رکبک را که در گفتگو به مأمون گفته
بود به کلمه رفیق بدل می کند. م.

گوید: چنان کسی را همی جستم تا یافتم و او را خواندم و گفتم: «ترا به نزد امیرمؤمنان می برم، چیزی از او می پرس تاوی آغاز کند که من پرسش کردن شما مردم شام را بهتر از همه می شناسم.»

گفت: «از آنچه به من گفتی تجاوز نمی کنم.»

گوید: به نزد مأمون رفتم و گفتم: «ای امیرمؤمنان چنان مردی را پیدا کرده ام.»
گفت: «به درونش آر.»

و چون وارد شد سلام گفت، مأمون وی را پیش خواند و همچنان سرگرم شراب خویش بود، بدو گفت: «ترا برای همنشینی و گفتگوی خویش خواسته ام.»
گوید: شامی گفت: «ای امیرمؤمنان وقتی لباس همنشین پست تر از لباس همنشین وی باشد به سبب آن دچار زبونی شود.»

گوید: «مأمون بگفت تا وی را خلعت بپوشانند.»

گوید: از این رفتار به من آن رسید که خدا بهتر داند.

گوید: وقتی خلعت به او پوشانیدند و به جای خسویش بازگشت گفت:
«ای امیرمؤمنان وقتی دلم به عیالم مشغول باشد از صحبت من سودی نمی-

بری.»

گفت: «پنجاه هزار به منزلش ببرند.»

پس از آن گفت: «ای امیرمؤمنان و سومی»

گفت: «چیست؟»

گفت: «مرا به چیزی خوانده ای که میان مرد و عقلش حایل می شود، اگر خطایی

از من سرزد آن را ببخش.»

گفت: «چنین باشد»

علی گوید: گویی سومی آشفته گی مرا ببرد.

ابو خشیبه، محمد بن علی گوید: در دمشق پیش روی مأمون بودیم، علویه

آوازی خواند به این مضمون:

«از اسلام بیزار باشم اگر

«آنچه سخن چینان از من بنزد تو آورده‌اند

«چنان باشد که گفته‌اند.

«ولی آنها چون ترا

«نسبت به من راغب دیده‌اند

«همدیگر را به سخن‌چینی واداشته‌اند

«و به حیلہ جنگ زده‌اند»

مأمون گفت: «ای علویه این شعر از آن کیست؟»

گفت: «از آن قاضی.»

گفت: «وای تو، کدام قاضی؟»

گفت: «قاضی دمشق.»

گفت: «ای ابواسحاق معزولش کن.»

گفت: «معزولش کردم.»

گفت: «همیندم احضار شود.»

گوید: شیخی خضاب کرده و کوتاه قد را حاضر کردند، مأمون بدو گفت:

«کی باشی؟»

گفت: «فلان پسر فلان از فلان قوم.»

گفت: «شعر می‌گویی؟»

گفت: «می‌گفتم»

گفت: «علویه آن شعر را بزاو بخوان»

و چون شعر را بخواند گفت: «این شعر از تو است؟»

گفت: «آری ای امیرمؤمنان، و زناش طلاقى باشند و هرچه دارد در راه

خدا باشد اگر از سی سال پیش شعری گفته باشد مگر درباره زهد یا عتاب يك دوست.»

گفت، «ای ابواسحاق معزولش کن، من کسی را که هزل خویش را با بیزاری از اسلام آغاز می کند برگردن مسلمانان نمی گمارم.»
آنگاه گفت: «بنوشانیدش.»

گوید: جام شرابی برای وی آوردند که بگرفت و سخت می لوزید گفت:
«ای امیرمؤمنان هرگز آنرا نچشیده ام.»
گفت: «شاید چیز دیگری خواهی؟»
گفت: «ای امیرمؤمنان هرگز چیزی از این گونه نچشیده ام.»
گفت: «حرام است؟»
گفت: «آری، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «برای تو بهتر، به همین سبب نجات یافتی، برو»
آنگاه گفت: «ای علویه مگو از اسلام بیزار باشم بلکه بگو:
«از آرزویی که از تو دارم محروم بمانم اگر
«آنچه سخن چنان از من بنزد تو آورده اند
«چنان باشد که گفته اند.»

گوید: با مأمون در دمشق بودیم، روزی بر نشست و آهنگ کوه برف داشت،
به برکه بزرگی از برکه های بنی امیه گذشت که بر اطراف آن چهار سرو^۱ بود و آب
وارد آن می شد و برون می شد، مأمون آنجا را نکو یافت و بزم آورد خواست و رطلی
چند. از بنی امیه سخن آورد و تحقیرشان کرد و نکوهش کرد. علویه عود برگرفت
و آواز خواندن آغاز کرد. می گفت:
«آنها قوم من بودند»

«که از پس عزت و ثروت نابود شدند

«چرا از غم اشک نریزم.»

گوید: مأمون غذا را به پای خویش زد و برخاست و به علویه گفت: «ای پسر زن بدکاره، وقتی دیگر جز این نبود که مولاهايت را یاد کنی؟»

گفت: «زریاب وابسته شما بنزد مولاهاى من با یکصد غلام بر مى نشیند، اما من به نزد شما از گرسنگی مى میرم.»

گوید: مأمون به وی خشم آورد، نایب روز، سپس از او رضایت آورد.

گوید: زریاب وابسته مهدی بود که به شام رفت، سپس به مغرب رفت به نزد بنی امیه که آنجا بودند.

عمارة بن عقیل گوید: قصیده‌ای برای مأمون خواندم متضمن ستایش وی که یکصد بیت بود، همینکه صدر بیت را شروع می کردم او دنباله آن را پیش از من می گفت، چنانکه من آورده بودم.

گفتمش: «به خدا ای امیر مؤمنان، هرگز کسی این را از من نشنیده.»

گفت: «مگر نشنیده‌ای که عمر بن ابی ریحہ قصیده خویش را برای عبدالله بن عباس خواند که ضمن آن گوید:

«فردا از خانه همسایگان ما کناره می گیری...»

و این عباس گفت:

«و پس فردا همان خانه دورتر است.»

«و همچنانکه قصیده را می خواند و ابن عباس دنباله هربیت را می گفت.

آنگاه گفت: «من پسر او هستم.»

از ابو مروان، کازربن هارون آورده اند که مأمون شعری گفت به این مضمون:

«ترا به جستجو فرستادم که نگاهی نصیب تو شد

«و از من غافل ماندی چندان که به تو بد گمان شدم

«بادلدار من آهسته سخن کردی و من دور بودم

«ای کاش می دانستم که نزدیکی تو چه کاری ساخت؟

«نشانی آشکار از او در چشمان تو می بینم

«چشمات از چشمان وی نکویی گرفته است.»

ابومروان گوید: مأمون در گفته خویش در این معنی سرگفته عباس بن احنف
تکیه کرده و ابداع از اوست که گوید:

«اگر دیدگان من از او شور بخت باشد

«چشمان فرستاده ام نیک بخت

«هروقت فرستاده ای که سوی وی رفته بیاید

«عمدادیده به دیده او می افکنم

«که نکوییهای وی در چهره اش نمودار است

«که دیدار در او اثر نکو داشته است

«ای فرستاده دیده مرا به عاریت گیر

«و با آن نظر کن، و با چشم من داوری کن.»

ابوالعاصیه گوید: روزی مأمون از بی من فرستاد، او را دیدم سر به زیر افکنده
و اندیشناک، از نزدیک شدن به او در آن حال که بود خود داری کردم. سر برداشت
و به من نگریست و به دست خویش اشاره کرد که نزدیک بیا، که نزدیک شدم. آنگاه
دوبر باز سر فرو افکنده بود، سپس سر برداشت و گفت: «ای ابواسحاق، کار
خاطر، ملالت است و نوجویی، به تنهایی انس می گیرد چنانکه به الفت انس می-
گیرد»

گفتم: «آری ای امیر مؤمنان، و مرا در این باب شعری هست.»

گفت: «چیست؟»

گفتم:

«خاطری که پراکنده است سامان نگیرد

«مگر به انتقال از حالی به حالی.»

ابونزار نایب‌نای شاعر گوید: علی بن جبلة مرا گفت: «حمید بن عبدالحمید را گفتیم: ای ابو غانم امیر مؤمنان را ستایشی گفته‌ام که هیچ کس از مردم زمین همانند آن نداند، به نزد وی یاد کن.»

گفت: «برای من بخوان.»

گوید: برای وی خواندم، گفت: «شهادت می‌دهم که راست می‌گویی. ستایش را گرفت و پیش مأمون برد که گفت: ای ابو غانم پاسخ این روشن است اگر خواهد او را ببخشیم و این را پاداش او کنیم، اگر خواهد شعر او را درباره تو و درباره ابودلف، قاسم بن عیسی، فراهم آریم، اگر آنچه درباره وی و تو گفته بهتر از آن باشد که به ستایش ما آمده به پشتش نازیانه زنیم و دیربازش بداریم و اگر آنچه درباره ما گفته بهتر باشد به هر بیت از ستایش وی هزار درهم بدهم و اگر خواهد از این بگذریم.»

گفتم: «سرور من، من و ابودلف که باشیم که ما را بهتر از ستایش تو ستایش گفته باشد.»

گفت: «این سخن به جواب این گفتار ارتباط ندارد، این را با وی بگوی.»

علی بن جبلة گوید: حمید به من گفت: «رای تو چیست؟»

گفتم: «گذشتن از این را خوشتر دارم.»

گوید: و چون به مأمون خبر داد گفت: «او بهتر داند.»

حمید گوید: به علی بن جبلة گفتم: «به کدام شعر از ستایش تو درباره ابودلف»

ستایش تو درباره من نظر دارد؟»

گفت: «به این شعر که درباره ابودلف گفته‌ام:

«همه دنیا از صحرائنشین و شهرنشین

«ابودلف است

«و چون ابودلف برود

«دنیا از پی وی برود.»

و به این شعر که درباره تو گفته‌ام:

«اگر حمید نبود

«نه حرمی در خور اعتنا بود و نه نسبی

«ای یگانه عرب که عرب

«از عزت وی عزت یافته است.»

گوید: حمید لختی بیندیشید. آنگاه گفت: «امیرمؤمنان شعر ترا نقادی کرد» و

بگفت تا ده هزار درم و مرکب و خلعت و خادمی به من دادند. این خبر به ابودلف

رسید و مرا دو برابر داد و هیچ کس آن را ندانست تا این را، ای ابونزار، برای

تو نقل کردم.»

ابونزار گوید: پندارم که این بیت درباره ابودلف برای مأمون عقده شده

بود که گوید:

«آب بخشش از پشت آدم سرازیر شد

«و خدا آن را در پشت قاسم نهاد.»

سلیمان بن رزین خزاعی برادر زاده دهل گوید: فرزدق، مأمون را هجا کرد

و گفت:

«مأمون بامن چنان می کند که باعاجز کنند

«مگر دیروز سر محمد را ندیده.

«بر سر خلیفگان حادثه می بارد

«چونان که از کوهها بر ارتفاعات می بارد

«بر کناره‌های هر مرتفعی می رسد

«چندان که ارتفاع صعب العبور را هموار می کند

«انتقامجویان بیدارند

«از مار بزرگ حذر کن.»

گوید: به مأمون گفتند دعبل ترا هجا کرد.

گفت: «او ابو عباد را هجا می کند مرا هجا نمی کند.» می خواست ابو عباد را

به خشم آورد.

گوید: و چنان بود که هر وقت ابو عباد به نزد مأمون می رفت غالباً مأمون می-

خندید و می گفت: «دعبل درباره توجیه منظور دارد آنجا که گوید:

«گویی آواز دیر هر قل^۱ گریخته

«و دور افتاده ای است که زنجیر قیدها را می کشد.»

گوید: و چنان بود هر وقت ابراهیم بن شکله به نزد مأمون می رفت بدومی گفت:

«دعبل سخت به دردت آورده در آن شعر که گوید:

«اگر ابراهیم در کار آوازه خوانی ماهر بود

«از پی وی در خور مخارق است

«و از پی مخارق در خور زلزل

«و از پی زلزل در خور مارق

«و هرگز نبوده و نخواهد بود

«که بدکاره ای آنرا از بدکاره ای نگیرد.»

قاسم بن محمد طیفوری گوید: یزیدی از تنگدستی خویش و قرضی که داشت،

به نزد مأمون شکایت کرده گفت: «این روزها چیز قابلی به نزد ما نیست که اگر

بدهیست به وسیله آن به مقصود خویش برسی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، کار بر من سخت شده و طلبکارانم به زحمت

۱- دیر هر قل، جایگاه مجانبین بود.

انداخته اند.»

گفت: «برای خویش راهی بجوی که به وسیله آن سودی به دست آوری.»
گفت: «ترا همشنان هست که میانشان کسی هست که اگر او را به هیجان آرم آنچه را می خواهم از او بدست می آرم، مرا در تدبیر آزاد گذار.»
گفت: «هرچه به نظرت می رسد بگوی.»

گفت: «وقتی حضور یافتند، و من نیز حضور یافتم، به فلان خادم بگوی رقعۀ مرا به تو برساند، وقتی آنرا خواندی به من پیام بده که در این وقت ورود تو میسر نیست، اما هر که را خوش داری برای خویشتن برگزین.»
گوید: وقتی ابو محمد خبر یافت که مأمون نشسته و همشینانش بر او فراهم آمده اند و به یقین دانست که از نوشیدن نشان سرمست شده اند به در خانه رفت و رقعۀ ای را که نوشته بود به آن خادم داد که آنرا به مأمون رسانید که بخواند و مضمون آن چنین بود:

«ای بهترین برادران و یاران من

«اینک طفیلی به نزد دراست

«خبر یافته که قوم بلدتی درند

«که هر یابنده ای بدان آرزومند است

«مرا یکی از خودتان کنید

«یا یکی از همگنان مرا به نزد من فرستید.»

گوید: مأمون آن را برای بعضی از آنها که حضور داشتند بخواند که گفتند:
«روانست این طفیلی در این خال، در آید.»

گوید: مأمون بدو پیام داد که در این وقت ورود تو میسر نیست، هر که را خوش داری برگزین که باوی همشینی کنی.»

گفت: «کسی را جز عبدالله بن طاهر برای خویشتن بر نمی گزینم.»

مأمون به عبا، الله بن طاهر گفت: «انتخاب وی برتوافناد، به نزد وی برو.»
گفت: «ای امیرمؤمنان انما از طفیلی باشم!»
گفت: «ابو محمد را از دو چیز رد نمی توان کرد، اگر خوش داری برو و گرنه از خویشتن فدیة بده.»

گفت: «ای امیرمؤمنان ده هزار درم پیش من دارد.»
گفت: «گمان ندارم به این مقدار از تو و همنشینی تو دست بدارد.»
گویند: و همچنان ده ده می افزود و مأمون می گفت: «به این مقدار برای وی رضا نمی دهم.» تا به صد هزار رسید.

گویند: مأمون گفت: «زودتر به او بده.»
گویند: حواله آن را برای وی به نمایندۀ خویش نوشت و یکی را همراه وی فرستاد. مأمون بدو پیغام داد: «در این حال گرفتن این برای تو از همنشینی وی در این حال که هست بهتر است و سودمندتر.»

صالح بن رشید گویند: به نزد مأمون وارد شدم، دو بیت از حسین بن ضحاک بامن بود، گفتم: «ای امیرمؤمنان خوش دارم که دو بیت از من بشنوی.»
گفت: «بخوان.»

راوی گویند: پس صالح برای وی چنین خواند:

«ای امیرمؤمنان، خدا را ستایش می کنم

«که نصرت ترا به ماعطا کرد

«که تو به حق، خلیفۀ رحمانی

«که بزرگواری و دینداری را

«بایکدیگر فراهم آورده ای.»

گویند: مأمون آنرا پسندید و گفت: «صالح، این دو بیت از کیست؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، از بنده تو حسین بن ضحاک.»

گفت: «نکو گفته.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، شعری دارد که از این نکوتر است.»

گفت: «چیست؟»

گوید: این شعر را برای او خواندم:

«چرایکتهای زیبایی، صفت یکتهای خویش را

«از من دریغ می دارد

«در صورتی که من دلبستگی بکنارا

«خاص وی کرده ام.»

«خدا عبدالله را بهترین بندگان خویش دید

«و او را شاهی داد که خدای بندگان را بهتر شناسد.»

عمارة بن عقیل گوید: عبدالله بن ابی السمیط به من گفت: «دانسته ام که مأمون

در باره شعر بصیرت ندارد.»

گفتم: «کی در مورد شعر از او دانایتر است؟ به خدا چنان می شود که آغاز

شعر را بر او می خوانیم و آخر آن را زودتر از مامی گوید.»

گفت: «من شعری بر او خواندم که نکو گفته بودم اما ندیدم که از آن به طرب

آید.»

گوید: گفتم: «شعری که خواندی چه بود؟»

گفت: «چنین خواندم:

«امام هدایت مأمون، به کار دین مشغول مانده

«و کسان به دنیا مشغولند.»

گوید: گفتم: «به خدا کاری نساخته ای، مگر بیشتر از این است که او را پیرزنی

کرده ای در محراب خویش که سبحة خویش را به دست دارد، اگر او از کار دنیا

که بر آن تسلط دارد مشغول باشد پس کی به کار دنیا می پردازد؟ چرا در باره او چنان

نگفتی که عمویت جریر دربارهٔ عبدالعزیز بن ولید گوید:

«نه نصیب خویش را از دنیا تباه می‌کند

و نه لوازم دنیا وی را از دین مشغول می‌دارد.»

گفت: «اکنون بدانستم که خطا کرده‌ام.»

از محمد بن ابراهیم سبّاری آورده‌اند که: وقتی عتابی در مدینه‌السلام به نزد مأمون رسید، بدو اجازهٔ ورود داد که به نزد وی در آمد، به وقتی که اسحاق بن ابراهیم موصلی نیز، که پیری گرانمایه بود، به نزد وی بود. به مأمون سلام گفت، که سلام وی را پاسخ گفت و او را نزدیک کرد و پیش خواند تا بدو نزدیک شد و دستش را ببوسید، آنگاه دستور نشستنش داد که بنشیند و روی بدو کرد و از حالتش پرسیدن گرفت و او باز بابتی گشاده جواب همی داد، مأمون این را جالب دید و با وی طیبت گفتن و مزاح کردن گرفت. پیر پنداشت که مأمون وی را سبک گرفته و گفت: «ای امیر مؤمنان، پیش از مؤانت می‌باشانی باید.»

گوید: کلمه می‌باشانی^۱ برای مأمون مشتبه ماند. به اسحاق بن ابراهیم نگریست و سپس گفت: «بله، ای غلام هزار دینار بیار.» که بیاوردند و پیش عتابی ریختند، آنگاه به گفتگو پرداختند، اسحاق بن ابراهیم با چشم اشاره‌ای به مأمون کرد آنگاه بنا کرد عتابی به هر چه می‌پرداخت با چیزی بیشتر از آن به معارضهٔ وی می‌شتافت که شگفتی زده شد. آنگاه عتابی گفت: «ای امیر مؤمنان، اجازه می‌دهی از این پیر پرسش کنم؟»

گفت: «آری، از او پرسش کن.»

گفت: «ای پیر کیستی و نامت چیست؟»

گفت: «از مردم و نامم کل بصل^۲ است.»

۱- کلمه متن، ابسای که از کلمات مهجور است. (م)

۲- در اینجا گوینده به تقلید از کلمه کلثوم به فرض تفکیک، بازی کلمه آورده و معادل آن کل بصل را ساخته است. م

گفت: «نسبت معروف است اما نام شناخته نیست که کل بصل جزو نامها نیست.»

اسحاق بدو گفت: «چه کم انصافی! مگر کل ثوم (کثوم) جزو نامها نیست بصل (پیاز) که از ثوم (سیر) خوشتر است.»

عتابی گفت: «خدا خوب کرده به حجت گویی چه ماهری! ای امیرمؤمنان هرگز همانند این پیرنبدیده‌ام، اجازه می‌دهی جایزه‌ای را که امیرمؤمنان به من داده اودهم که به خدا به من غلبه یافت.»

مأمون گفت: «این از آن تسو باشد، برای وی نیز همانند آن را دستور می‌دهیم.»

اسحاق گفت: «اکنون که بدین مقرر شدی درباره من حدس بزن تایایی.»
گفت: «به خدا پندارم همان پیری که خبر وی از عراق به ما می‌رسد و به نام ابن موصلی شهره است.»

گفت: «من همانم که پنداشتی.»
گوید: عتابی بدو پرداخت و خوشامد و سلام گفت، و چون گفتگو در میانشان دراز شد. مأمون گفت: «اکنون که بر صلح و دوستی اتفاق کردید برخیزید و به همتشینی بروید.»

گوید: پس عتابی به منزل اسحاق رفت و به نزد وی اقامت گرفت.
عمارة بن عقیل گوید: یک‌روز که به نزد مأمون می‌نوشیدم، به من گفت: «ای بدوی چه زرنگی؟»

گوید: غمین شدم و گفتم: «ای امیرمؤمنان قضیه چیست؟»
گفت: «چگونه گفته‌ای:

«وقتی مفداة سبب یداری مرا دید
 «که شبح غم مرا رهانمی کرد
 «گفت: مال خویش را
 «چندان میان خویشاوندان و غیر خویشاوندان
 «پراکندی که به نداری افتادی
 «اکنون که جدایی گرفته‌اند
 «آن نیکی‌ها را که با آنها کرده‌ای بخواه
 «گفتم: ملامت بگذار که بسیار ملامت کرده‌ای
 «که نه حاتم و نه هرم از لاغری نمردند.»
 به من گفت: «خویشان را به کجا انداخته‌ای، به همستگی هرم بن سنان سرور
 عرب و حاتم طایی که چنان کردند و چنان کردند و همچنان برتری آنها را بر من
 می ریخت.
 گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، من از آنها بهترم که من مسلمانم و آنها کافر
 بوده‌اند، من نیز یکی از مردم عربم.»
 محمد بن زکریا فرغانی گوید: «مأمون به محمد بن جهم گفت: «سه بیت درباره
 ستایش و هجا و رثا برای من بخوان و برای هر بیت ولایتی خواهی داشت.»
 گوید: وی درباره ستایش یثی خواند به این مضمون:
 «اگر بخشنده‌ای از جان دریغ کند
 «او جان خویش را می بخشد
 «و بخشدن جان
 «والا ترین مرحله بخشش است.»
 درباره هجا نیز یثی خواند به این مضمون:
 «دیدارشان زشت بود و چون بیار خود مشتاق

«از زشتی باطن دیدارشان نکویی گرفت.»
 و دربارهٔ رثا بیتی خواند به این مضمون:
 «خواستند قبر وی را از دشمن نهان دارند
 اما خوشبویی خاک قبر، قبر را وانمود.»

حسین بن ضحاک گوید: علویه به من گفت: «خبرت می‌دهم که يك بار بر من چیزی گذشت، که اگر کرم مأمون نبود امیدی به بقای خویش نداشتم، ما را پیش خوانده بود، وقتی نبیذ در او اثر کرد، گفت: «برایم آواز بخوانید.» مخارق از من پیشی گرفت و خواندن آهنگی را از ابن سریح با شعر جریر آغاز کرد به این مضمون:

«وقتی دودیر را به یاد آوردم
 صدای مرغان وزدن ناقوس
 مرا بیهواب کرد

«و چون کاروان در بردن ما تلاش می‌کرد
 گفتم: یرین از در فرادیس چه دور است.»

گوید: نوبت به من رسید، وی قصد داشت سوی دمشق رود که آهنگ مرز داشت، چنین خواندم:
 «مرگ سوی دمشق کشانید

«و دمشق برای مردمش شهر نبوده است.»

گوید: مأمون جام را به زمین زد و گفت: «چه می‌کنی، لعنت خدای بر تو باد.»

آنگاه گفت: «غلام سه‌هزار درم به مخارق بده.» دست مرا گرفت و بر خیزانید، چشمانش اشکبار بود و به معتصم می‌گفت: «به خدا این سفر آخر است، گمان ندارم دیگر عراق را بینم.»

گوید: به خدا وقتی می‌رفت، چنانکه گفته بود آخرین دیدار وی از عراق بود.

خلافت ابواسحاق معتصم محمد بن هارون الرشید

در این سال، با ابواسحاق، محمد بن هارون الرشید، بیعت خلافت کردند و این به روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب سال دویست و هجدهم بود. گویند: کسان بیم داشتند عباس بن مأمون در کار خلافت با وی منازعه کند ولی از این به سلامت ماندند.

گویند: وقتی با ابواسحاق بیعت خلافت کردند، سپاهیان بشوریدند که عباس را می‌خواستند و وی را به عنوان خلافت خواندند. ابواسحاق کس از پی عباس فرستاد و او را احضار کرد که با ابواسحاق بیعت کرد، پس از آن عباس پیش سپاهیان رفت و گفت: «این دوستی خنک چیست؟ من با عموم بیعت کرده‌ام، و خلافت را بدو تسلیم کرده‌ام.» و سپاه آرام گرفت.

در این سال معتصم بگفت تا آنچه را به دستور مأمون در طوانه بنیان کرده بودند ویران کنند و آنچه سلاح و لوازم و دیگر چیزها آنجا بود به مقداری که توانست ببرد، و آنچه را که نتوانست برد بسوخت، و دستور داد کسانی را که مأمون در آنجا سکونتشان داده بود سوی ولایتشان روانه کنند.

در این سال معتصم سوی بغداد باز گشت، عباس بن مأمون نیز با وی بود و چنانکه گویند روز شنبه هلال ماه رمضان به آنجا رسید.

در این سال چنانکه گفته‌اند گروهی بسیار از مردم جبال، از همدان و اصبهان و ماسبدان و مهرگان کلک به دین خرمیان گرویدند و فراهم آمدند و در ولایت همدان اردو زدند، معتصم سپاهایی به مقابله آنها فرستاد، آخرین سپاهی که مویشان

فرستاد، سپاهی بود که با اسحاق بن ابراهیم روانه کرد و فرمان جبال را بدوداد در شوال همین سال. ابراهیم در ذی قعدة سوی آنها رفت و نامه وی درباره فتح بهروز ترویج خوانده شد. در ولایت همدان شصت هزار کس کشته شد و باقیمانده شان به دیار روم گریختند.

در این سال صالح بن عباس سالار حج شد. مردم مکه به روز جمعه قربان کردند و مردم بغداد به روز شنبه. آنگاه سال دویست و نوزدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست و نوزدهم بود

از جمله آن بود که محمد بن قاسم علوی طالابی در طالقان خراسان قیام کرد و سوی شخص مورد رضا از خاندان محمد، صلی الله علیه و سلم، دعوت می کرد، در آنجا مردم بسیار بر او فراهم آمدند و میان وی و سرداران عبدالله بن طاهر در ناحیه طالقان و کوههای آن نبردها بود که محمد و یارانش هزیمت شدند، و او به آهنگ فرار به یکی از ولایتهای خراسان که مردمش بدو نامه نوشته بودند روان شد و چون به نسا رسید پدر یکی از همراهان وی آنجا بود. آن مرد نسائی که با وی بود، پیش پدر خویش رفت که بدو سلام گوید و چون پدر خویش را بدید خبر از او پرسید که کار محمد و یاران را بدو خبر داد و اینکه آهنگ فلان ولایت دارند. پدر آن مرد بنزد عامل نسا رفت و کار محمد بن قاسم را بدو خبر داد، گویند که عامل ده هزار درم برای او معین کرد که قاسم را بدو بنماید و چون او را بنمود عامل برفت و محمد بن قاسم را بگرفت و به بند کرد و بنزد عبدالله بن طاهر فرستاد. عبدالله بن طاهر نیز وی را سوی معتصم فرستاد که روز دوشنبه چهارده روز رفته از ماه ربیع الآخر به نزد وی رسید و چنانکه گویند در سامرا به نزد مسرور خادم کبیر به زندان شد، در زندانی

تنگ که به مقدار سه ذراع در دو ذراع بود که سه روز آنجا بود، سپس او را به جایی گشاده تر از آن بردند و غذا برای او معین کردند و گروهی را بدو گماشتند که حفاظتش کنند. اما چون شب فطر رسید و مردم به عید و تهنیت گویی مشغول شدند برای برون شدن تدبیر کرد.

گویند: محمد شبانه از زندان گریخت، از روزنی که بالای اطاق بود و نور از آن به درون می شد طنابی برای وی آویختند. صیحگاهان که غذای برای ناستا بردند او را نیافتند.

گویند: برای کسی که او را بنماید یکصد هزار معین شد و این را بانگش زدند اما خبری از او به دست نیامد.

در این سال، اسحاق بن ابراهیم از جبل به بغداد آمد به روز يك شنبه یازده روز رفته از جمادی الاولی. اسیران و امان یافتگان خرمیان نیز به همراه وی بودند. گویند که اسحاق بن ابراهیم در پیکاری که با آنها داشته بود، بیرون از زنان و کودکان نزدیک یکصد هزار کس را کشته بود.

در این سال، در ماه جمادی الآخر، معتصم، عجیف بن عنبسه را برای پیکار قوم زط فرستاد که در راه بصره تنهایی کرده بودند و راه را بریده بودند و غلات را از خرمین ها به کسکر و دیگر جاهای مجاور آن از ولایت بصره برده بودند و راه را ناامن کرده بودند. در هر يك از مراکز برید اسبان نهاده شد که با خبرها بتازند و چنان بود که خبر از نزد عجیف برون می شد و همان روز به نزد معتصم می رسید، آنکه از جانب معتصم عهده دار مخارج عجیف بود، محمد بن منصور بود و نیز ابراهیم بن یختری.

راوی گوید: وقتی عجیف به واسط رسید، در دهکده ای زیر واسط به نام صافیه با پنجهزار کس اردوزد، خود عجیف سوی نهري رفت که از دجله می آمد به نام بردودا، و همچنان آنجا بود تا آن را بست.

گویند: عجیف در دهکده‌ای زیر واسط به نام نجیدا اردو زد و هارون بن نعیم بن -
وضاح سردار خراسانی را با پنجهزار کس به محلی فرستاد، به نام صافیه. و عجیف
با پنجهزار کس سوی بردودارفت و آنجا بیود تا نهر را بست و چند نهر دیگر را که
از آن آمد و شد می کردند نیز بست و حریفان را از هر سوی محاصره کرد. از جمله
نهرها که عجیف بست نهری بود به نام عروس و چون راههایشان را گرفت، با آنها
پیکار کرد و پانصد کس از ایشان را اسیر گرفت و سیصد کس را در نبرد بکشت، گردن
اسیران را بزد و سرهمگیشان را به در معتمص فرستاد، پس از آن عجیف پانزده روز
در مقابل زطها بیود و بر بسیار کس از آنها دست یافت، رئیس زطها مردی بود به
نام محمد پسر عثمان، کاردار و مباشر پیکار سملق بود، چنانکه گویند عجیف نه ماه با
آنها به پیکار بود.

در این سال صالح بن عباس سالار حج بود.

آنگاه سال دو یست و بیستم در آمد.

سخن از حادثاتی که

به سال دو یست و بیستم بود

از جمله آن بود که عجیف زطها را به بغداد آورد، وی چنان مقهورشان
کرده بود که از او امان خواستند که امانشان داد و بتزد وی رفتند، به ماه ذی حجه
سال دو یست و نوزدهم، به شرط آنکه خونها و مالهایشان در امان باشد. شمارشان
چنانکه گفته اند بیست و هفت هزار کس بود که جنگاورانشان دوازده هزار کس بودند.
عجیف بیست و هفت هزار کس از آنها را بشمار آورده بود از مرد و زن و کودک.
آنگاه در کشتیهایشان نهاد و بیاوردشان را وقتی به زعفرانیه رسید به هر يك از یاران
خویش دودینار جایزه داد و يك روز آنجا بیود. زطها را در زورقهایشان به ترتیب نبرد
آرایش داد که بوقها را نیز همراه داشتند تا به بغداد رسیدند به روز عاشورا به سال

دویست و ششم. در آنوقت معتمد در شماسیه بود در زورقی به نام زو. زطها بسا آرایش از مقابل وی گذشتند و در بوقها می‌دمیدند، آغازشان در قفص بود و آخرشان در مقابل شماسیه، سه روز در کشتیهایشان بودند، سپس آنها را به سمت شرقی عبور دادند و به بشر بن سمیدع تسلیمشان کردند که آنها را به خانقین برد، آنگاه به مرزشان بردند به عین زریه که رومیان به آنها حمله بردند و تابودشان کردند که یکی از آنها جان نبرد.

شاعر زط شعری دارد به این مضمون:

وای اهل بغداد بمیرید

«که از شوق خرمای برنی و شهریز

«خشتان پاینده باد.

«ما بودیم که شما را آشکارا زدیم

«نعمتهای پیشین خدای را سپاس نداشتید

«و بخششهای وی را حرمت نکردید

«از بندهای از اینای دولت خویش

«از یازمان و بلج و توز

«و شناس و افشین و فرج

«یاری بجوید.

«آنها که به دریا و طلا آراسته‌اند

«و جامه منقش چینی به تن می‌کنند

«و نازیانه چرمین به کمرها آویخته دارند

«و بنی بهله و فرزندان فیروز

«کله‌هایشان را با شمشیرهای هندی

«می شکافند.

«وقتی در جایگاه ما قصد ما کنید

«حذر کنید که شکار مامی شوید.

«اعتراف کنید که پیکار زط

«چون خوردن ثرید آسان نیست.

«ما جنگ آزموده ایم و چناننان بگویم

«که صاحب تخت زبون شود.

«در عید قربان و فطر و نوروز

«بر خرما بگرید که خدا

«چشمانتان را بگریاند.»

در این سال معتصم، افشین، حیدر پسر کاوس، را ولایتدار جبال کرد و او را برای پیکار بابلک روانه کرد، و این به روز پنجشنبه بود، و روز رفته از جمادی الآخر، وی در نماز گاه بغداد اردوزد، سپس سوی برزند روان شد.

سخن از کار بابلک

و قیام وی

گویند که قیام بابلک به سال دویست و یکم بود، دهکده و شهر وی بد بود، سپاههای سلطانرا هزیمت کرد و گروهی از سرداران وی را بکشت. وقتی کار به معتصم رسید ابو سعید محمد بن یوسف را به اردبیل فرستاد و دستور داد قلعه های مابین زنجان و اردبیل را که بابلک ویران کرده بود بسازد و برای حفاظت راه مردان در آنجا پادگان نهد. ابو سعید برای این، روان شد و قلعه هایی را که بابلک ویران کرده بود تیات کرد. بابلک ضمن یکی از تاخت و تازهای خویش یک دسته سوار فرستاد و یکی را به نام معاویه سالارشان کرد، وی برون شد و بر یکی از ناحیه ها هجوم برد و بازگشت این خبر به ابو سعید محمد بن یوسف رسید که کسان را فراهم آورد و برون شد و راه او

را گرفت و باوی نبرد کرد و جمعی از یاران وی را بکشت و جمعی را اسیر گرفت و آنچه را به دست آورده بود پس گرفت. این نخستین هزیمت یاران بابک بود. ابوسعید سرها را با اسیران به نزد المعتصم بالله فرستاد.

هزیمت دیگر را محمد بن بعث کرد. و چنان بود که محمد بن بعث در قلعه ای استوار بود از آن خویش به نام شاهی که ابن بعث آن را از وجناء بن رواد گرفته بود که پهنای آن نزدیک به دو فرسنگ بود. وی را در ولایت آذربایجان قلعه ای دیگر نیز بود به نام تبریز، اما شاهی استوار تر بود. ابن بعث با بابک به صلح بود، وقتی بابک دسته های خویش را می فرستاد به نزد وی جا می گرفتند که ضیافت می کرد و نکویی می کرد، چندان که باوی انس گرفتند و برای آنها عادت شد.

پس از آن چنان شد که بابک یکی از یاران خویش را به نام عصمه که از اسپهبدان وی بود باده ای فرستاد که به نزد ابن بعث جا گرفت، ابن بعث به عادت جاری گوسفند و بایسته ضیافت برای وی فرستاد و به عصمه پیام داد که با خواص و سران یاران خویش به نزد وی بالا رود، که برفت، ابن بعث غذاشان داد و بنوشانید تا مستشان کرد، آنگاه به عصمه تاخت و او را به بند کرد و کسانی از یاران وی را که همراهش بودند بکشت و بدو گفت که یاران خویش را یکایک به نام بخواند، مرد را به نام می خواندند که بالا می رفت و می گفت تا گردنش را بزنند، تا وقتی که این را بدانستند و فراری شدند.

این بعث، عصمه را به نزد معتصم فرستاد. بعث پدر محمد، او باشی از او باشان ایی دواد بود. معتصم از عصمه درباره ولایت بابک پرسش کرد، که راههای آنجا و ترتیب نبرد در آن را باوی بگفت. پس از آن عصمه همچنان تا به روزگار واثق به زندان بود.

وقتی افشین به برزند رسید قلعه های ما بین برزند و اردبیل را مرمت کرد و محمد بن یوسف را در محلی به نام خوش جای داد که خندق آنجا بکند. هیشم غنوی

را نیز که سرداری از مردم جزیره بود، در روستایی به نام ارشق نهاد که قلعه آنجا را مرمت کرد و خندق اطراف آن بکند. علویه یکچشم را که از سرداران ابنا بود در قلعه ای مجاور اردبیل نهاد به نام قلعه نهر. و چنان شد که رهگذران و کاروانها از اردبیل برون می شدند و کس با آنها بود که بدرقه شان^۱ می کرد تا به قلعه نهر رسند، آنگاه صاحب قلعه نهر آنها را بدرقه^۱ می کرد تا به نزد هیثم غنوی، هیثم یا کسی که از ناحیه وی آمده بود برون می شد تا او را به سالار قلعه نهر تسلیم کند و کسانی را که از جانب وی اردبیل می آمدند بدرقه^۱ کند، وقتی هیثم و سالار قلعه نهر به نیمه راه می رسیدند، سالار قلعه نهر همراهان خویش را به هیثم تسلیم می کرد. هیثم نیز همراهان خویش را به سالار قلعه نهر تسلیم می کرد و این با اینان و آن با آنان روان می شدند، اگر یکی شان زودتر از یار خویش به محل می رسید از آنجا نمی گذشت تا دیگری بیاید و هر کدام همراهان خویش را به یار خویش دهند که این، سوی اردبیل بدرقه شان^۱ کند و آن، سوی اردوگاه افشین. آنگاه هیثم غنوی همراهان خویش را به طرف یاران ابوسعید بدرقه می کرد که برون شده بودند و در نیمه راه مانده بودند، ابوسعید و یارانش همراهان خود را به هیثم تسلیم می کردند، هیثم نیز همراهان خویش را به یاران ابوسعید تسلیم می کرد که ابوسعید و یارانش با مردم کاروان سوی خش می رفتند و هیثم و یارانش با کسانی که در دستشان بودند سوی ارشق می رفتند تا روز بعد آنجا رسند و آنها را به علویه یکچشم و یارانش تسلیم کنند که آنها را به جایی که آهنگ آن داشتند برسانند. ابوسعید و همراهانش سوی خش و سپس سوی اردوگاه افشین می رفتند کاروان سالار افشین به نزد وی می آمد و مردم کاروان را از وی می گرفت و آنها را به اردوگاه افشین می رسانید. کاربدین گونه روان بود. وقتی یکی از جاسوسان به نزد ابوسعید یا یکی از پادگانها راه می یافت وی را به نزد افشین می فرستادند، افشین جاسوسان را نمی کشت و آنها را تازیانه نمی زد بلکه بخشش می کرد و جایزه

۱ - کلمه متن، از بدرقه فعلی ساخته به صورت بیدرق. (م)

می داد و از آنها می پرسید که بابک به آنها چه می داده بود و آن را دو برابر می کرد و به جاسوس می گفت: «جاسوس ما باش.»

در این سال نبردی میان بابک و افشین رخ داد، در ارتش، که در آن نبرد افشین از یاران بابک بسیار کس بکشت، به قولی بیش از هزار، بابک سوی موقان گریخت سپس از آنجا سوی شهر خویش رفت که بد نام داشت.

سخن از سبب وقوع نبرد میان بابک و افشین

گویند: سبب آن بود که معتمد همراه بغای بزرگ مالی برای افشین فرستاد، برای مقرری سپاه و مخارج. بغا با آن مال به اردبیل رسید و چون در اردبیل فرود آمد، خبر وی به بابک و یارانش رسید و آماده شدند که پیش از آنکه بغا به نزد افشین رسد راه وی را بپوشند. صالح جاسوس پیش افشین رفت و بدو خبر داد که بغای بزرگ مالی آورده و بابک و یارانش آماده شده اند که راه وی را از آن پیش که به تورسد بپوشند. به قولی صالح به نزد ابوسعید رفت و ابوسعید او را به نزد افشین فرستاد، بابک در چند جاسوس نهاد. افشین به ابوسعید نوشت که حمله کند و درستی خبر بابک را بداند. ابوسعید ناشناس با گروهی از یاران خویش برفت و آتش ها و سوختها را در جاهایی که صالح برایشان وصف کرده بود بدیدند. پس افشین به بغا نوشت که در اردبیل بماند تا رای او به نزدش رسد، ابوسعید نیز درستی خبر صالح را به افشین نوشت. افشین به صالح وعده خوب داد و با وی نکویی کرد آنگاه افشین به بغا نوشت که چنان وانماید که قصد حرکت دارد و مال را بر شتران ببندد و آن را قطار^۱ کند و از اردبیل روان شود چنانکه گویی آهنگ برزند دارد و چون به پادگان نهر رسید یادر حدود دوفرسنگ راه سپرد، قطار را نگهدارد تا آنها که همراه مانند به طرف برزند

۱- کلمه متن: یقطرها، از قطار فعلی ساخته. (م).

عبور کنند و چون کاروان عبور کرد با مال به اردبیل باز گردد.

بغا، چنان کرد، کاروان برفت تا بر کنار نهر فرود آمد جاسوسان با يك سوی وی رفتند و بدو خبر دادند که مال حمل شده و دیده اند که به نهر رسیده. بغا با مال به اردبیل باز گشت، افشین در روزی که با بغا وعده کرده بود، هنگام پسین از برزند بر نشست. با غروب آفتاب به خش رسید و فرود آمد و بیرون خندق ابوسعید اردوزد، وقتی صبح شد نهانی بر نشست، طبلی نزد و پرچی نیغراشت. بگفت تا پرچمها را ببینند و کسان را بگفت که خاموش باشند و شتابان برفت. کاروانی که آنروز از نهر به جانب هیشم غنوی روان بود، حرکت کرد، افشین نیز از خش به جانب هیشم روان شد که در راه بدو رسد اما هیشم نمی دانست و با کاروانیانی که همراه وی بودند حرکت کرد و آهنگ نهر داشت.

بابك نیز با سوار و پیاده و سپاهیان خویش آرایش گرفت و از راه نهر روان شد، گمان داشت که مال به طرف او می آید، سالار نهر کسانی را که در سمت وی بودند به طرف هیشم بدرقه می کرد، سپاه بابك سوی وی می رفت و تردید نداشتند که مال با او است. سالار نهر با آنها تبرد کرد که وی را بکشتند، همراهان وی را نیز از سپاهی وره گنذر کشتند و هر چه را با آنها بود از اثاث و غیره گرفتند و بدانستند که مال از دستریشان رفته است، پرچم سالار نهر را گرفتند و لباس مردم نهر و زرهها و نیم نیزهها و خفتانهایشان را برگرفتند و به تن کردند که شناخته نشوند تا هیشم غنوی و همراهان وی را نیز بگیرند. در این وقت از برون شدن افشین خبر نداشتند و بیامدند چنانکه گویی مردم قلعه نهر بودند و در غیر محل سالار نهر توقف کردند. هیشم بیامد و در جای خویش توقف کرد و از آنچه دید شگفتی کرد و پسر عموی خویش را فرستاد و گفت: «سوی این منفور برو و بگو برای چه توقف کرده ای؟» پسر عموی هیشم برفت و چون آن قوم را بدید نزدیکشان شد و آنها را شناخت، سوی هیشم باز گشت و گفت: «من این قوم را نمی شناسم.»

هیثم بدو گفت: «خدایت زبون کند چه ترسویی؟» و پنج سوار از جانب خویش فرستاد که چون برفتند و نزدیک بابک رسیدند، دو کس از خرمیان برون شدند که پیش روی آنها رفتند و متعرضشان شدند و گفتند که آنها را شناخته‌اند و دو سوار به تاخت پیش هیثم باز گشتند و گفتند: «کافر، علویه و یاران وی را کشته و (خرمیان) پرچمها و بیرقهاشان را گرفته‌اند.» هیثم برای بازگشت حرکت کرد و به نزد قافله‌ای که همراه آورده بود رسید و بگفت تا بتازند و باز گردند که گرفته نشوند، وی و یارانش بماندند که آنها را اندك اندك راه می‌برد و اندکی متوقفشان می‌کرد که خرمیان را از کاروان مشغول بدارد و همانند عقیدارشان شد تا وقتی که کاروان به قلعه‌ای رسید که هیثم در آن می‌بود که قلعه ارشق بود و به یاران خویش گفت: «کی از شما به نزد امیر و به نزد ابوسعید می‌رود که خبرشان دهد و ده هزار درهم از آن وی باشد با يك اسب به جای اسبش، که اگر اسبش ترکید همانند اسب خود را به جای آن بگیرد.»

دو کس از یاران هیثم بر دو اسب خوب به تاخت بسر رفتند، هیثم وارد قلعه شد، بابک با همراهان خویش برفت و مقابل قلعه فرود آمد، کرسی‌ای برای وی نهادند، بر بلندی‌ای روبه روی قلعه نشست و کس پیش هیثم فرستاد که قلعه را خالی کن و برو که من آنرا ویران کنم، اما هیثم نپذیرفت و با وی نبرد کرد، ششصد پیاده و چهارصد سوار در قلعه با هیثم بودند و خندقی استوار داشت، پس با وی نبرد کرد. بابک با همراهان خویش بنشست و شراب پیش روی خود نهاد که چنانکه عادت وی بود به وقت درگیری جنگ بنوشد.

آن دو سوار در کمتر از يك فرسخی ارشق به افشین رسیدند، همانند که آنها را از دور دید به مقدمه دار خویش گفت: «دو سوار می‌بینم که سخت می‌تازند.» آنگاه گفت: «طبل بزنید و پرچمها را برافرازید و سوی آن دو سوار بتازید،» یاران وی چنین کردند و شتابان برفتند، به آنها گفت: «به آن دو سوار بانگ بزنید: آماده‌ایم، آماده‌ایم.»

کسان به يك حرکت می‌تاخند و به هم می‌خوردند تا به بابك رسیدند که نشسته بود و فرصت جابه‌جا شدن و برنشتن نیافت تا وقتی که سپاه و کسان بدو رسیدند و جنگی درگیر شد، از پیادگان بابك هیچکس جان به در نبرد، وی با قتی چند بگریخت و وارد موقان شد و یارانش از او پراکنده شدند، افشین در آنجا بماند و شب را به سربرد، سپس سوی اردوگاه خویش در یوزند بازگشت.

بابك چند روزی در موقان بماند، آنگاه کس سوی «بذ» فرستاد که شبانگاه سپاهی بیامد که پیادگان بودند، با آنها از موقان حرکت کرد تا وارد بذ شد. افشین همچنان در یوزند اردو زده بود، یکی از روزها کاروانی که از خوش سوی یوزند می‌رفت بر بابك گذشت. یکی از جانب‌ایو سعید به نام صالح آب‌کش^۱ همراه کاروان بود. اسبهد بابك به طرف وی رفت و کاروان را بگیرفت و کاروانیان را بکشت و هر که را با صالح بود نیز بکشت، صالح بی‌پوش با کسانی جان برد، همه کاروانیان کشته شدند و کالایشان به غارت رفت، به سبب این کاروان که از آب‌کش گرفته شده بود، در اردوگاه افشین قحط افتاد از آن رو که کاروان آذوقه می‌برده بود، افشین به فرمانروای مراغه نوشت و دستور داد که آذوقه حمل کند و شتاب کند که کسان به قحطی و گرسنگی افتاده‌اند. فرماندار مراغه کاروانی بزرگ سوی وی فرستاد که آذوقه بارداشت و نزدیک هزار گاو در آن بود به جز خوران و اسبان و غیره، سپاهی نیز با کاروان بود که آن را بدرقه می‌کرد. سوی آنها نیز يك دسته از سپاه بابك آمد که سالارشان طرخان بود یا آذین که کاروان را با هر چه در آن بود تا آخر به غارت دادند. مردم به مضیقه‌ای سخت دچار شدند. افشین به فرمانروای سیروان نوشت که خوردنی سوی وی حمل کند و او خوردنی بسیار سوی افشین حمل کرد و در آن سال به فریاد کسان رسید بغا نیز بامال و مردان به نزد وی رسید.

در این سال معتصم سوی قاطول رفت و این در ذی‌قعدة بود.

سخن از اینکه چرا
معتصم سوی قاطول رفت؟

از ابوالوزیر، احمد بن خالد، آورده‌اند که: معتصم به‌سال دویست و نوزدهم مرا فرستاد و به‌من گفت: «ای احمد، در ناحیهٔ سامرا محلی را برای من بجوی که در آن شهری بنیان کنم که بیم دارم که این حریبان به یکباربانگ زنند و غلامان مرا بکشند، می‌باید بالا دست آنها باشم و اگر از آنها بدگمان شدم از خشکی و آب سوی آنها آیم و از میانشان بردارم.»

به من گفت: «یکصد هزار دینار بگیر.»

گوید: گفتم: «پنجهزار دینار برمی‌گیرم، اگر محتاج بیشتر شدم کس می‌فرستم و بیشتر می‌گیرم.»

گفت: «خوب» و من به محل رفتم و سامرا را از نصرانیان صاحبان دیر به پانصد درم خریدم، محل بستان خاقانی را نیز به پنجهزار درم خریدم چند محل دیگر را خریدم تا آنچه را می‌خواستم کامل کردم، آنگاه سرافراز شدم و چکها را پیش وی بردم که مصمم شد به‌سال دویست و بیستم آنجا رود. وقتی برفت و نزدیک قاطول رسید، در آنجا قبه‌ها و سراپرده‌ها برای او زدند، کسان نیز خیمه‌ها زدند، همچنان پیش می‌رفت و قبه‌ها برای او می‌زدند تا به سال صد و بیست و دوم در سامره بنیان نهاد.

مسرور خادم کبیر گوید: معتصم از من پرسید: «وقتی رشید از اقامت بغداد ملول می‌شد کجا گردش می‌کرد؟»
گوید: گفتمش: «در قاطول.»

گوید: و چنان بود که رشید در آنجا شهری بنیان نهاده بود که آثار و حصار

۱- کلمهٔ متن، صکاک، جمع صک، معرب چک که به معنی حواله است، ظاهراً در اینجا به معنی قباله زمین آمده. (۲)

آن پیا است که وی نیز همانند معتصم از سپاه بیم داشت، وقتی مردم شام در شام پیا-
خاستند و عصیان آوردند رشید سوی رقه رفت و آنجا اقامت گرفت و شهر قاطول
نا تمام ماند.

وقتی معتصم سوی قاطول می رفت پسر خویش هارون را در بغداد جانشین
کرد.

جعفر بن محمد به من گفت: سبب رفتن معتصم به قاطول آن بود که پیوسته
غلامان ترك وی را یکی از پی دیگری در حومه ها کشته می یافتند، از آنرو که غلامان،
عجمانی خشن بودند و در راهها و خیابانهای بغداد می تاختند و ابنا آنها را می گرفتند
و از اسبان شان به زیر می کشیدند و بعضیشان را زخم دار می کردند و بسا می شد که
یکیشان از زخم تلف می شدند.

گوید: ترکان به نزد معتصم، از این، شکایت بردند و مسرودمان از آنها آزار
می دیدند. می گفت: معتصم را دیده بود که به روز عید قربان یا فطر سواره از نماز گاه
باز می گشت، وقتی به چهار گوش حرشی رسید پیری را دید که به طرف او رفت و
گفت: «ای ابواسحاق».

گوید: سپاهیان پیش دویدند که پیر را بزنند، معتصم به آنها اشاره کرد و
آنها را از وی بداشت.

پیر بدو گفت: «خدا به سبب همسایگی پاداش خیرت ندهد، چرا همسایه ما
شدی و این کافران را آوردی و میان ما جای دادی و به سبب آنها کودکان ما را بی-
پدر و زنانمان را بی شوهر کردی و مردانمان را به کشتن دادی.» و معتصم این همه را
می شنید.

گوید: آنگاه به خانه خویش رفت و تا سال بعد در چنان روزی او را سواره
ندیدند. وقتی سال بعد آمد معتصم در چنان روزی برون شد و نماز عید را با کسان بکرد،
پس از آن به منزل خویش در بغداد رفت، بلکه اسب خویش را رو به ناحیه قاطول

کرد و از بغداد برون شد و به آنجا بازنگشت.

در این سال معتصم بر فضل بن مروان خشم آورد و او را به زندان کرد.

سخن از اینکه چرا معتصم بر فضل

ابن مروان خشم آورد و او را به زندان کرد؟

و سبب پیوستگی وی به معتصم

گویند: فضل بن مروان که یکی از مردم بردان بود به یکی از عاملان پیوسته بود که برای وی می نوشت که خطی خوش داشت، آنگاه به نزد دبیری رفت از آن معتصم به نام یحیی جرمقانی. فضل بن مروان پیش روی او خط می نوشت و چون جرمقانی بمرد فضل به جایش نشست. برای فضل، علی بن حسان انباری می نوشت. چنین بود تا معتصم به جایی رسید که رسید و فضل دیروی بود که با وی به اردوگاه مأمون رفت، سپس با وی به مصر رفت و اموال مصر را به دست گرفت، آنگاه فضل پیش از درگذشت مأمون به بغداد آمد که دستورات معتصم را روان می کرد و از زبان او هر چه می خواست می نوشت تا وقتی که معتصم با عنوان خلیفه پیامد و فضل همه کاره (صاحب) خلافت شد. همه دیوانها و گنج مالها زیر دست وی بود. وقتی ابو اسحاق به بغداد آمد بنا کرد بدو دستور می داد که نغمه گر و عمله طرب را عطا دهد اما فضل آن را روان نمی کرد که بر ابواسحاق گران شد.

ابراهیم بن جهرویه به من گفت که ابراهیم معروف به هفتی^۱ که دلقک بود معتصم برای وی دستور مالی داد و به فضل بن مروان دستور داد که آنرا به وی بدهد اما فضل آنچه را معتصم دستور داده بود بدو نداد. یکروز که هفتی به نزد معتصم بود، از آن پس که خانه وی در بغداد بنیان شده بود و برای وی در آن بستانی کرده بودند، معتصم پیا خاست و درستان می رفت که در آن می نگریست و اقسام سبزه ها و کشته ها را می دید، هفتی نیز با او بود. هفتی از آن پیش که خلافت به

معنصم رسد با وی همنشین بوده بود و ضمن طیبت ها که با وی می گفته بود این بود که:
«به خدا هرگز به مقصود نمی رسی»

گوید: هفتی مردی میانه بالا و تنومند بود و معنصم مردی لاغر و سبک اندام، معنصم در رفتن از هفتی پیشی می گرفت و چون از او جلوتر می رفت و هفتی را با خویشتن نمی دید سوی او می نگریست و می گفت: «چرا راه نمی آیی؟» و او را به شتاب در رفتن می خواند که بدو برسد. و چون این کار و دستور معنصم به هفتی مکرر شد، هفتی به طیبت بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد پنداشتم با خلیفه ای همراه می روم و نمی دانستم با پیکری به راه می روم، به خدا هرگز به مقصود نمی رسی» معنصم از گفته او بخندید و گفت: «وای تو مگر مقصودی مانده که بدان نرسیده باشم، از بس خلافت نیز چنین می گویی؟»

هفتی بدو گفت: «مگر پنداری که اکنون به مقصود رسیده ای، از خلافت فقط اسمی از آن تو است، به خدا دستورت از دو گوشت آن طرفتر نمی رود. خلیفه، فضل ابن مروان است که دستور می دهد و دستوری در دم روان می شود.» معنصم بدو گفت: «کدام دستور من روان نشده؟»

هفتی بدو گفت: «از دوماه پیش برای من فلان و فلان مقدار دستور داده ای اما تاکنون از آنچه دستور داده ای جبه ای به من نداده اند.»

گوید: معنصم این را از فضل بن مروان در دل گرفت تا او را ببنداخت. به قولی: وقتی نسبت به او متغیر شد نخستین چیزی که در کاروی پدید آورد این بود که احمد بن عمار خراسانی را به نظارت مخارج خاص گماشت و نصر بن منصور را به نظارت خراج و همه کارها گماشت و بدین گونه پیود. محمد بن عبد الملك زیات آنچه را پدرش برای مأمون به عهده داشته بود، انجام می داد یعنی

مایانها و سراپرده‌ها و لوازم جمازگان را تهیه می‌کرد و بر آن می‌نوشت: «از جمله چیزها که به‌دستان محمد بن عبدالمک صورت گرفت» وی وقتی در خانه حضور می‌یافت روپوشی سیاه می‌پوشید و شمشیری با حمایل می‌آویخت. فضل بن مروان بدو گفت: «توفیظک بک بازرگانی، ترا با جامه سیاه و شمشیر چکارا؟» محمد این را ترك کرد و چون ترك کرد، فضل او را وادار کرد به دلیل بن یعقوب نصرانی حساب بدهد. دلیل در کار وی نکویی کرد و مایه زحمت او نشد، محمد هدیه‌هایی بدو عرضه کرد اما دلیل چیزی از او نپذیرفت.

وقتی سال دویست و نوزدهم رسید، و به قولی یستم که این به نزد ما نادرست است، معتصم به آهنگ قاطول برون شد که و می‌خواست در سامرا بنیان کند، اما طغیان دجله وی را منصرف کرد که نتوانست رفت، سوی بغداد بازگشت و به شماسیه رفت، پس از آن باردیگر برون شد و چون به قاطول رسید، بر فضل بن مروان و مردم خاندان وی خشم آورد، در ماه صفر، و دستورش آن داد که آنچه را به دستشان بود صورت دهند، فضل را که مورد خشم بود بحساب کشیدند و چون از حساب فراغت یافت، وی را درباره آن به گفتگو نکشید و بگفت تا وی را بدارند و به خانه‌اش ببرند که به بغداد بود، در خیابان میدان. یاران وی را نیز بداشت و محمد بن عبدالمک زبات را به جایش نهاد که دلیل را بداشت و فضل را به دهکده‌ای در راه موصل به نام سن تبعید کرد که همچنان آنجا بیود محمد بن عبدالمک وزیر شد و بیشتر بنیانها که معتصم در سامرا کرد در جانب شرقی و غربی به دست او شد و همچنان در مقام خویش بیود تا متوکل به خلافت رسید و محمد بن عبدالمک را بکشت.

گویند: وقتی معتصم فضل بن مروان را به وزارت گرفت در دل معتصم جایی یافت که کس طمع دیدار وی را نداشت چه رسد به اینکه با وی تعرض کند، یا به امر و نهی و اراده وی اعتراض کند. وضع و مقام وی چنین بود تا وقتی که به اتکای

تقرب و حرمت با بعضی دستورهای معتصم مخالفت می کرد و مالهایی را که برای کارهای مهم وی مورد نیاز بود نمی داد.

از این ای دواد آورده اند که گوید: در مجلس معتصم حضور می یافتیم. بارها شد که شنیدم به فضل بن مروان می گفت: «فلان و بهمان مقدار مال به نزد من فرست.» فضل می گفت: «موجود نیست.»

می گفت: «يك جورى فراهم كن.»

می گفت: «چه جور فراهم کنم، کی این مقدار مال به من می دهد؟ پیش کی پیدا کنم؟»

گوید: و این بر او ناگوار بود که از چهره اش معلوم می شد. و چون این کار از فضل مکرر شد روزی برنشستم و پیش وی رفتم و در خلوت به او گفتم: «ای ابو العباس کسان میان من و تو چیزها آورده اند که من خوش ندارم و تو نیز خوش نداری. تو کسی هستی که اخلاق^۱ را شناخته ام کسانی که میان من و تو افتاده اند نیز آنها شناخته اند، اگر ترا درباره حقی تحریک کردند آنها باطل شمار، به هر حال من از نیکخواهی تو و انجام آنچه حقاً نسبت به تو بر من فرض است و انمی مانم، می بینمت که بارها به امیرمؤمنان پاسخهای درشت می گویی که او را به خشم می آوری و دلش را می آزاری. سلطان این را از پسر خویش نیز تحمل نمی کند، به خصوص اگر مکرر شود و غلیظ شود.

گفت: «ای ابو عبدالله مثلاً چه؟»

گفتم: «بارها می شنومش که به تو می گوید: «به فلان مقدار مال نیاز داریم که در فلان طریق مصرف کنیم» و تومی گویی: «کی این را به من می دهد؟» و این چیزی است که خلیفگان آن را تحمل نکنند.

گفت: «وقتی چیزی از من می خواهد که موجود نیست، چکنم؟»

گفتم: «چنین کن: بگو: «ای امیرمؤمنان در این کار تدبیری می کنم»، و روزی چند بگنران تا مهیا شود و پاره‌ای از آنچه را خواسته به نزد وی بفرست و باقی را عقب بینداز.»

گفت: «بله، چنین می کنم، و مطابق آنچه مشورت دادی رفتار می کنم.»
گوید: به خدا گویی اورا به ندادن ترغیب کرده بودم، هر وقت معتصم سخنی از آن گونه می گفت همان گونه جواب می داد که او خوش نداشت.
گوید: و چون این بسیار شد، روزی به نزد معتصم رفتم که يك دسته ترگس^۱ نازه پیش وی بود، معتصم آنرا برگرفت و بجنبانید و آنگاه گفت: «ای ابوالعباس خدایت زنده بدارد.»

فضل دسته ترگس را به دست راست خویش برگرفت و معتصم با دست چپ انگشتر خویش را از انگشت وی برون کرد و آهسته بدو گفت: «انگشتر مرا بده.» و از دست او گرفت و در دست ابن عبدالملك نهاد.
در این سال، صالح بن عباس سالار حج شد.
آنگاه مال دو بیست و بیست و یکم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دو بیست و بیست و یکم بود

از جمله نبردی بود که میان بابك و بغای بزرگ بود در جانب هشتاد سرکه
بغا هزیمت شد و اردوگاهش به غارت رفت.
در همین سال افشین با بابك نبرد کرد و او را هزیمت کرد.

۱- کلمه متن: نرجس، معرب ترگس

سخن از خبر این نبرد و چگونگی آن

گویند: بغای کبیر با مالی که یاد آن گذشت و مردانی که معتصم همراه وی برای افشین فرستاده بود، به نزد افشین رسید، مال برای مقرری سپاه و مخارج افشین بود، افشین یاران خویش را مقرری داد و از پس نیروز^۱ آماده شد و بغای کبیر را با سپاهی فرستاد که هشتادسر را دور بزند و در خندق محمد بن حمید جای گیرد و آنرا حفر کند و استوار کند و در آن بماند.

بغا، سوی خندق محمد رفت و در آن جای گرفت، افشین از برزند حرکت کرد، ابوسعید نیز به آهنگ بآبک از خوش حرکت کرد، در محلی به نام دروژ به هم رسیدند. افشین در آنجا خندقی بکند و به دور آن دیواری ساخت و او با ابوسعید و همه داوطلبانی که سوی وی آمده بودند در خندق جای گرفت که میان وی و بدشش میل فاصله بود.

پس از آن بغا آماده شد و توشه برگرفت، وی آنکه افشین نوشته باشد یادستوری داده باشد، هشتادسر را دور زد و وارد دهکده بد شد و در میان آن جای گرفت و يك روز آنجا بماند آنگاه هزار کس را با علوفه ای که داشت روانه کرد. یکی از سپاههای بآبک برفت و علوفه را به غارت داد و همه کسانی را که با آن به نبرد برخاستند بکشت و هر که را به دست آورد اسیر کرد. بعضی اسیران را بگرفت و دو کس از آنها را به جانب افشین فرستاد، به آنها گفت: «پیش افشین روید و آنچه را بر سر یارتان آمده باوی بگویید.»

آن دو کس نزد يك افشین رسیدند، سالار کوهبانان^۲ آنها را بدید و پرچم را

۱- کلمه متن.

۲- کلمه متن، کوهبانیه.

بجانبانید. مردم اردوگاه بانگ بر آوردند: «سلاح، سلاح.» و برنشتند و آهنگه بند کردند. اما آن دو کس که برهنه بودند، به آنها رسیدند. مقدمه دار آنها را بگرفت و پیش افشین برد که قضیه خویش را با وی بگفتند گفت: «بی آنکه دستوری داده باشم دست به کاری زده.»

بغاهما فتد هزیمت شده سوی خندق محمد بن حمید باز گشت و به افشین نوشت و این را بدو خبر داد و کمک خواست و خیر داد که سپاه درهم شکسته. افشین برادر خویش فضل پسر کاووس و احمد بن خلیل و احمد بن جوشن و جناح یک چشم سکزی و سالار نگهبانان حسن بن سهل و یکی از دو برادر خویشاوند فضل بن سهل را سوی او فرستاد که هشتاد سر را دور زدند و مردم وارد گاه از آمدنشان خرسند شدند. آنگاه افشین به بغا نوشت و خبر داد که در روزی که نام برده بود سوی بابک هجوم می برد و به او دستور داده بود که در همان روز به بابک هجوم برد که از هر دو سوی با وی نبرد کرده باشند.

افشین در آن روز به آهنگه بابک از دروژ درآمد. بغا نیز از خندق محمد ابن حمید درآمد و به طرف هشتاد سر بالا رفت و بر بلندی ای پهلوی گور محمد بن حمید ارود زد. بادی سرد وزیدن گرفت و بارانی سخت بارید و کسان از شدت سرما و شدت باد، صبر کردن نتوانستند و بغا به اردوگاه خویش باز گشت. افشین روز بعد به وقتی که بغا به اردوگاه خویش باز گشته بود با خرمیان نبرد کرد و بابک را هزیمت کرد و اردوگاه وی را بگرفت، با خیمه بابک و زنی که همراه وی در اردوگاه بوده بود و در اردوگاه بابک جای گرفت. بغا روز بعد آماده شد و به طرف هشتاد سر بالا رفت و دید که سپاهی که در هشتاد سر مقابل وی بوده بود سوی بابک باز گشته، بغا به محل آن رفت و مقداری خرده ریز و قماش^۱ به دست وی افتاد. آنگاه از هشتاد سر به آهنگه بند سرازیر شد به مردی و غلامی رسید که خفته

۱ - کلمه عتن «دعوه» که با احتمال قوی تحریف «دبوه» است. (م)

بودند داود سیاه که بر مقدمه وی بود آنها را بگرفت و از ایشان پرسش کرد، گفتند: «در آن شب که بابک هزیمت شده بود فرستاده وی پیامد و به آنها دستور داد در بند پیش وی روند.» آن مرد و غلام مست بوده بودند و خوابشان برده بود^۱ و خبری جز این نمی دانستند و این به هنگام نماز پسین بود، بنما به داود سیاه پیغام داد: «در محلی هستیم که آن را می شناسیم یعنی همانجا که بار اول در آن بوده ایم، اکنون وقت شب است و پیادگان خسته اند، کوهی محفوظ بجوی که گنجایش اردوی ما را داشته باشد که امشبمان را در آن اردو زنیم»، داود سیاه به جستجو برآمد، بریکی از کوهها بالا رفت و قله آن را بجست و از بالا نگرید. پرچمهای افشین و اردوگاه وی را بدید که همانند خیال^۲ می نمود، گفت: «اینجا محل ماست تا صبحگاهان و صبحدم سوی کافر سرازیر می شویم. انشاء الله.»

اما در آن شب ابر و سرما و باران و برف بسیار آمد و چون صبح شد از شدت سرما و بسیاری برف هیچکس توان نداشت که از کوه فرود آید و آب برگرد یا اسب خویش را آب دهد. از شدت تاریکی و ابر گشتی در شب بودند. و چون روز سوم شد کسان به بغا گفتند: «توشه ای که همراه داشتیم تمام شد و باران به زحمتمان افکند، به هر حال فرود آی که یا باز گردیم یا سوی این کافر رویم.»

به روزهای ابری بابک برف افشین شبیه خون برده بود و اردوی او را در هم ریخته بود و افشین از مقابل وی به اردوگاه خویش باز گشته بود.

بغا طبل زد و به آهنگ بند سرازیر شد و قسی به دل دره رسید آسمان را دید که صاف بود و دنیا خوش بود، بجز سرکوهی که بر آن بوده بود. پس بغا یاران خویش را به ترتیب پهلوی راست و چپ و مقدمه دار بیا راست و به آهنگ بند پیش رفت و تردید نداشت که افشین در محل اردوگاه خویش است. برفت تا پهلوی

۱- تعبیر متن: ذهب بهما اليوم.

۲- کلمه متن.

کوه بذر سید و میان وی و مشرف شدن بر خانه‌های بذریش از بالا رفتن نیم‌میل نمانده بود.

بر مقدمه بغا جمعی بودند که غلام ابن بیث از آن جمله بود و در بذر خویشاوندی داشت، پشتازان بابک به آنها رسیدند و یکیشان غلام را بشناخت و بدو گفت: «فلان؟»

گفت: «کی هستی؟»

کسی که از مردم خاندان وی همراه بود نام خویش را بگفت و گفت: «پیش بیا تا با تو سخن کنم.»

غلام نزدیک وی رفت که بدو گفت: «برگرد و به هر که توجه‌داری بگو باز- گردد که ما به افشین شبیخون زدیم و او سوی خندق خویش هزیمت شد، ما برای مقابله شما دوسپاه آماده کرده‌ایم، با شتاب بازگرد، شاید جان ببری.»

غلام بازگشت و این را به ابن بیث خبر داد و نام آن مسرد را با وی بگفت که ابن بیث وی را بشناخت. ابن بیث این را به بغا خبر داد. بغا توقف کرد و با باران خویش مشورت کرد.

بعضیشان گفتند: «این نادرست است، این خدعه است، چنین چیزی نیست.» یکی از کوهبانها گفت: «این قلعه کوهی است که من آن را می‌شناسم هر که بر قلعه کسوه رود، اردوی افشین را ببیند.» بغا و فضل بن کاوس و جمعی از آنها که نیرویی داشتند بالا رفتند و از بالا به آن محل نگریستند، اردوی افشین را ندیدند و یقین کردند که رفته است. پس مشورت کردند و چنان دیدند که کسان در آغاز روز و از آن پیش که شب در آید باز گردند.

بغا به داود سپاه دستور بازگشت داد. داود پیش اقتاد و با شتاب برفت. از بیم تنگه‌ها و گردنه‌ها از راهی که از آنجا به هشتادسروارد شده بود نرفت و راهی را

پیش گرفت که نخستین بار از آنجا وارد شده بود و هشتادسری را دور می زد و در آن جز به يك جاتنگه ای نبود. کسان را ببرد، پیادگان را نیز روانه کرد که دستخوش وحشت و ترسی سخت شده بودند و نیزه ها و سلاحهای خویش را در راه می انداختند.

بغا و فضل بن کاوس و جمع سرداران با دنباله داران می رفتند. پیشتازان بابك نمودار شدند، همینکه اینان از کوهی فرود می شدند پیشتازان بابك بر آن بالامی رفتند یکبار بر آنها نمودار می شدند و یکبار از آنها نهان می شدند و بدین گونه تعقیبشان می کردند، تعدادشان ده سوار بود.

وقتی مابین نماز ظهر و پسینگاه شد، بغا پیاده شد که وضو کند و نماز کند، پیشتازان بابك به آنها نزدیک شدند و نعیان شدند. بغا نماز برگرد و مقابلشان بایستاد و چون وی را بدیدند، ایستادند، بغا بر سپاه خویش بیمنك شد که پیشتازان از یکسو با وی در آویزند و در یکی از کوهها و تنگه ها گروهی دیگر بر آنها دور بزنند. با کسانی که به نزد وی بودند مشورت کرد و گفت: «بیم دارم که اینان را برای مشغول کردن ما نهاده باشند که ما را از رفتن بدارند و یارانشان پیش روند که تنگه ها را بر یاران ما بینند.»

فضل بن کاوس بدو گفت: «اینان مردان روز نیستند، بلکه مردان شبند. از شب بر یاران ما بیمنك باید بسود. کس پیش داود سپاه فرست که در رفتن شتاب کند و اگر هم نیمه شب شد فرود نیاید تا از این تنگه عبور کند و ما اینجا توقف می کنیم که اینان تا وقتی ما را مقابل خویش می بینند نمی روند، با آنها وقت می گذرانیم و كمك كمك عقبشان می زنیم تا تاریکی بیاید وقتی تاریکی آمد محل ما را ندانند، یاران ما نیز ره می سپرند و دسته دسته برون می شوند اگر تنگه را به روی ما بستند از راه هشتادسری با راهی دیگر نجات می یابیم.»

دیگری به بغا مشورت داد و گفت: «سپاه پراکنده شده و اول و آخر آن بهم پیوسته نیست. کسان سلاح خویش را افکنده اند. مال و سلاح بر امتران است

و کس با آن نیست، بیم هست که کسی سوی آن رود و مال و اسیر بگیرد.»

این جویدان با آنها به اسارت بود که می‌خواستند وی را یا دبیری از آن عبدالرحمان بن حبیب که بابک اسیرش کرده بود، مبادله کنند.

وقتی یا بغا از مال و سلاح و اسیر سخن آوردند مصمم شد با مردم، اردو بزنند، کس پیش داود سیاه فرستاد که هر کجا کوهی محفوظ دیدی بر آن اردو بزن. داود به طرف کوهی مورب^۱ رفت که از بسیاری شیب کسان را جای نشستن بر آن نبود و بر آن اردو زد. بر کنار کوه جایی که همانند دیوار بود و در آنجا راه نبود برای بغا خیمه‌ای پیا کردند. بغا پیامد و پیاده شد کسان را نیز پیاده کرد، کسان خسته و وامانده بودند و توشه‌هایشان تمام شده بود، به حال آرایش ماندند و از جانب پایین کشیک می‌دادند. دشمن از طرف دیگر سوی آنها آمد، در کوه آویختند تا به خیمه بغا رسیدند و آنرا درهم کوفتند و به اردوگاه شیخون زدند، بغا پیاده برفت تا نجات یافت. فضل بن کاوس زخم‌دار شد. جناح سکری کشته شد، ابن جوشن نیز کشته شد. یکی از دو برادر خویشاوند فضل بن مهمل نیز کشته شد. بغا پیاده از اردوگاه بیرون شد اسبی بیافت و بر آن بنشست و بر ابن بعیت گذشت که او را بر هشتاد سر بالا برد و به طرف اردوگاه محمد بن حمید فرود آورد که در دل شب آنجا رسید. خرمیان مال و اردوگاه و سلاح و اسن جویدان اسیر را گرفتند و کسان را تعاقب کردند، کسان پراکنده و قراری گذشتند تا به نزد بغا رسیدند که در خندق محمد بن حمید بود. بغا پانزده روز در خندق محمد بن حمید بماند تا نامه افشین به نزد وی آمد که دستور می‌داد سوی مراغه بازگردد. فضل بن کاوس با همه کسانی که از اردوگاه افشین با وی آمده بودند سوی افشین بازگشت. افشین در آن سال مردم را در قشلاقهایشان پراکنده کرد تا وقتی که بهار سال بعد بیامد.

در این سال یکی از سرداران بایک به نام طرخان کشته شد.

سخن از سبب گشته شدن
طرخان، سردار بابک

گویند که این طرخان بنزد بابک منزلتی بزرگ داشت و یکی از سرداران وی بود، وقتی زمستان این سال پیامد از بابک اجازه خواست در دهکده‌ای از آن خویش به ناحیه مراغه قشلاق کند، افشین مراقب وی بود و می‌خواست بر او دست یابد به سبب مقامی که به نزد بابک داشت.

بابک اجازه داد، طرخان به دهکده خویش رفت برکنار هشتاد سر که قشلاق کند. افشین به ترک وابسته اسحاق بن ابراهیم که در مراغه بود نوشت و دستور داد که شبانه سوی آن دهکده رود و ووصف آن را بگفت و طرخان را بکشد یا وی را اسیر بگیرد و بفرستد.

ترک شبانه سوی طرخان رفت و در دل شب به نزد وی رسید، طرخان را بکشت و سرش را بنزد افشین فرستاد.

در این سال صول ارتکین و مردم ولایت وی بیامدند، با بندها که بندهایشان برداشته شد و نزدیک دویست کس از آنها را بر اسبها نشاندند.

در این سال افشین بر رجاء حضاری خشم آورد و او را با بند فرستاد.

در این سال محمد بن داود سالار حج شد، وی ولایت دارمکه بود.

آنگاه سال دویست و بیست و دوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال
دویست و بیست و دوم بود

از جمله آن بود که معنصم، جعفر بن دینار خیاط را سوی افشین فرستاد به کمک وی، پس از آن ایتاخ را از بی جعفر روانه کرد و با وی سی هزار دینار فرستاد برای مقرری سپاه و مخارج.

در این سال میان یاران افشین و یکی از سرداران بابك به نام آذین نبردی بود.

سخن از خبر نبرد یاران افشین
با آذین سردار بابك و سبب آن

گویند وقتی زمستان سال دویست و بیست و یکم به سررفت و بهار آمد و سال دویست و بیست و دوم در آمد و معتصم برای افشین كمك و مال فرستاد که این همه به وقتی که در برزند بود به نزد وی رسید، ایتاخ مال و مردانی را که با وی بودند به افشین داد و بازگشت، اما جعفر خیاط مدتی با افشین بماند. آنگاه افشین به وقتی که میسر بود برقت و به محلی رسید به نام کلانرود و در آنجا خندقی بکند و به ابوسعید نوشت که از برزند از جانب روستای کلانرود مقابل وی رفت که میانشان سه میل فاصله بود و در آنجا در خندق اردوگاه بپا کرد و پنجروز در کلانرود بماند. یکی آمد و بدو خبر داد که یکی از سرداران بابك به نام آذین مقابل افشین اردو زده و خانواده خویش را به کوهی فرستاده مشرف به روزالروذ و گفته از یهودان، یعنی مسلمانان، حصار می شوم، و خانوده خویش را وارد قلعه ای نمی کنم. بابك بدو گفته بود: «خانواده خویش را وارد قلعه کن.» و او گفته بود: «من از یهودان حصار می شوم! به خدا هرگز آنها را وارد قلعه ای نمی کنم.» و آنها را به این کوه انتقال داده بود.

افشین ظفر بن علاء سعدی را روانه کرد، حسین بن خالد مدائنی را نیز که از سرداران ابوسعید بود، با جمعی از سواران و کوهبانان همراه وی کرد که شبانه از کلانرود برفتند تا به تنگه ای سر ازیر شدند که يك سوار از آن به زحمت می گذشت. بیشتر کسان اسبان خویش را می کشیدند و یکی از پی دیگری می رفت. به آنها دستور داد که پیش از سپیده دم کنار روزالروذ باشند و کوهبانان پیاده بروند. که

حرکت سوار در آنجا میسر نبود - و بالای کوه روند. پیش از سحر کنار رودالروژ رسیدند آنگاه به هر سواری که در آن نزدیکی بود دستور داد که پیاده شود و لباس خویش را درآرد. بیشتر سواران پیاده شدند و گذشتند، کوهبانان نیز همگی گذشتند و بالای کوه رفتند و خانواده آذین و یکی از فرزندان وی را بگرفتند و آنها را بیاوردند.

آذین خبر یافت که خانواده او را گرفته اند. افشین وقتی این پیادگان را فرستاد که وارد تنگه شدند، بیم داشت که تنگه را بر آنها ببندند و به کوهبانان گفت که پرچمهایی همراه داشته باشند و بر قلّه کوههای بلند باشند، در محلهایی که از آنجا بر ظفر بن علاء و یاران وی مشرف باشند و اگر کسی را دیدند که از او یمناک شدند پرچمها را بجنبانند.

کوهبانان شب را بر قلّه کوهها بودند، وقتی ابن علاء و حسین بن خالد با کسانی که از خانواده آذین گرفته بودند بازگشتند و در راه بودند و هنوز به تنگه نرسیده بودند، پیادگان آذین به طرف آنها سر از پر شدند و پیش از آن که وارد تنگه شوند با آنها به نبرد پرداختند که کسانی از میان کشته شدند و یکی از زنان را پس گرفتند و کوهبانانی که افشین مرتبشان کرده بود آنها را بدیدند.

و چنان بود، آذین دو سپاه فرستاده بود، سپاهی که با آنها نبرد کند و سپاهی که تنگه را بر آنها ببندد. وقتی پرچمها به جنبش آمد افشین مظفر بن کیدر را با یک دسته سوار از یاران خویش فرستاد که تازان برفت، ابوسعید را نیز از پی مظفر فرستاد، بخارا - خذاه را نیز از پی آنها فرستاد که آنجا رسیدند و چون پیادگان آذین که بر تنگه بودند آنها را بدیدند از تنگه سر از پر شدند و به یاران خویش پیوستند و ظفر بن علاء و حسین ابن خالد و کسانی از یارانشان که همراهشان بودند نجات یافتند و جز آنها که در نبرد نخستین کشته شده بودند کس از آنها کشته نشد و همگی سوی اردوگاه افشین آمدند

ویکی از زنانی را که گرفته بودند همراه داشتند.

در این سال بد، شهر بایک گشوده شد و مسلمانان وارد آن شدند و شهر را به غارت دادند و این به روز جمعه بود ده روز مانده از ماه رمضان همین سال.

سخن از کار بد، شهر بایک و اینکه
چگونه گشوده شده و سبب آن چه بود؟

گویند: وقتی افشین مصمم شد نزدیک بد شود و از کلان‌روذ برود، به خلاف پیشرفتهای پیشین کمک کمک به طرف منزلگاهی که در آن جای می‌خواست گرفت پیش می‌رفت. چهارمیل می‌رفت و بر محلی کنار تنگه‌ای که به طرف روذالروذ سرازیر می‌شد اردو می‌زد، خندق نمی‌زد، اما میان خارهای آهنین اردوگاه می‌کرد. مصمم به او نوشته بود و دستور داده بود که کسان را نوبتی کند همچنانکه سپاه جا به جا می‌شود، هنگام شب یک دسته بر پشت اسبان بمانند، بعضی از قوم در اردوگاه باشند و بعضی بر پشت اسبان خویش باشند به فاصله یک میل به ترتیبی که سپاه جا به جا می‌شود، به شب و روز، مبادا شب خون زنند و اگر حادثه‌ای بود آماده، باشند و پیادگان در اردوگاه باشند. کسان از خستگی بنالیدند و گفتند: «تا چند اینجا در تنگنا بنشینیم، در صحرا نشسته‌ایم و میان ما و دشمن چهار فرسنگ است و چنان عمل می‌کنیم که گویی دشمن مقابل ماست، از کسان و جاسوسانی که میان ما می‌گذرند شرم داریم، میان ما و دشمن چهار فرسنگ است و ما از وحشت مرده‌ایم، ما را پیش ببر که یا به سودمان باشد یا به ضررمان.»

گفت: «به خدا من می‌دانم که آنچه می‌گویید حق است ولی امیر مؤمنان مرا چنین دستور داده و از آن چاره‌ای ندارم.»

اما چیزی نگذشت که نامه مصمم به نزد وی آمد که دستور می‌داد که ترتیب نوبت شب را به همان صورت که بود رعایت کند، چند روز بدین گونه بود آنگاه با

خاصان خویش سرازیر شد تا بهروزالروذ رسید و پیش رفت تا به جایی رسید مشرف بر محل مرتفعی که بابک به سال پیش روی آن با وی تبرد کرده بود مشرف بود و چون بر آن نگر بست دسته‌ای از سواران خرمی را آنجا بدید اما بلاوی نبرد نکردند و نیز با آنها نبرد نکرد. یکی از کافران گفت: «چرا می‌آید و می‌ایستید مگر شرم ندارید؟» افشین دستور داد که سوی آنها نروند و کس نزدیک آنها نشود و همچنان تا نزدیک نیمروز مقابل آنها بیود، آنگاه به اردوگاه خویش بازگشت و دو روز آنجا بیود، آنگاه بار دیگر سرازیر شد و پیشتر از آن رقت که بار اول رفته بود. آنگاه به ابوسعید دستور داد که برود و به همان مدت که بار اول مقابل آنها توقف کرده بود توقف کند، کلغریان را که فعلگان بودند با خویشان برداشت، مشکهای آب و کیلک^۱ به همراه خویش برداشتند و چون بهروزالروذ رسیدند ابوسعید را فرستاد و دستور داد باز همانند روز اول مقابل آنها توقف کند. فعلگان را گفت که سنگ حمل کنند و راههایی را که به طرف آن سه کوه می‌رفت استوار کنند، تا آنجا که همانند قلعه‌ها شد. آنگاه دستور داد تا بر هر یک از راهها، پشت آن سنگها تا محل بالارفتن، خندق بکنند و برای رفتن سوی آن کوهها بجز یک راه نگذاشت. آنگاه ابوسعید را دستور داد که باز گردد و او بازگشت، افشین نیز سوی اردوگاه خویش بازگشت.

راوی گوید: وقتی روز دوم ماه رسید و قصر استوار شد به هر یک از پیادگان کیکی داد با مقداری سوبق، و سواران را توشه و جو داد و کسانی را به اردوگاه خویش گماشت که آن را حفظ کنند. آنگاه سرازیر شدند. پیادگان را گفت بر سر قلعه‌ها بالاروند و آب و هر چه مورد نیازشان هست، همراه ببرند که چنین کردند. وی به یک سوار دو زد و ابوسعید را فرستاد که در مقابل قوم توقف کند به همان صورت که توقف می‌کرده بود. کسان را گفت با سلاح بمانند. سواران را نیز گفت که زین اسبان را برنگیرند. آنگاه جای خندق را خط کشید و فعلگان را گفت در آن کار کنند و کس گماشت که به شتابشان وادارد. وی و سواران پیاده شدند و وزیر

(۱) کلمه متن کملک، معرب کاک پادسی نان روغنی و شیرین بتقریب همانند آنچه اکنون

کیلک گویند (م)

درخت در سایه توقف کردند و به تیمار اسبان خویش پرداختند. وقتی نماز پسنگاه را بکرد فعلگن را گفت که همراه پیادگان به قله کوههایی که آنجا را استوار کرده بود بالاروند. پیادگان را گفت که به کشیک باشند و نخواستند اما فعلگن را بگذارند که بالای کوهها بخوابند. به هنگام زرد شدن خورشید سواران را گفت که بر نشینند و آنها را دسته ها کرد و در مقابل حریفان نهاد. فاصله هر دسته سوار و دسته سوار دیگر یک تیر رس بود به همه دسته ها دستور داد که هیچکدامتان متوجه دیگری نباشد که به حفظ وی پردازد، اگر صدایی شنیدید کسی از شما متوجه کسی دیگر نشود هر دسته به خویشتن پردازد که کسی را با صدا نمی گیرند.

گوید: دسته های سوار تا صبحگاه بر پشت اسبان بودند. پیادگان نیز بر قله کوهها بودند و کشیک می دادند. به پیادگان دستور داده بود که اگر هنگام شب متوجه کسی شدند اعتنا نکنند و هر گروه از آنها در جاهای خویش بمانند و کوهشان را و خندقشان را حفظ کنند و کسی بکسی ننگرد.

بدین گونه بود تا صبحگاه، آنگاه به آنکس که هنگام شب عهده دار سواران و پیادگان بود دستور داد که وضع آنها را بنگرد. ده روز در کار کردن خندق بودند و چون روز دهم پیامد آن را میان کسان تقسیم کرد و سرداران را بگفت که به تدریج از پی بنه های خودشان و بندهای یارانشان بفرستند.

فرستاده بابک پیش وی آمد و کمبزه و خربزه و خیار همراه داشت گفت که وی و یارانش در این روزها به زحمت بوده اند که او و یارانش فقط کیک و سویق می خورده اند و بابک خواسته که وی را با این چیزها خوش کند.

افشین به فرستاده گفت: «می دانم برادر من از این کار چه منظور داشت، می خواست اردوگاه را ببیند، من شایسته ترین کسم که نیکی او را بپذیرم و او را به منظورش برسانم، راست گفته ما به زحمتیم.»

و نیز به فرستاده گفت: «اما تو باید بالا روی تا اردوگاه ما را ببینی که آنچه را اینجا بود دیده ای و آنچه را که آن سوی باشد نیز ببینی.»

پس بگفت تا او را براسبی بنشانند و بالا ببرند تا خندق را ببینند، خندق کلان روز و خندق برزند رانیز ببینند، خندقهای سه گانه را بنگرد و در آن تأمل کند و چیزی از آن بروی نهان نماند و به بار خویش خبر دهد.

بافرستاده چنان کردند تا به برزند رسید، سپس او را به نزد خویش پس آورد و رها کرد و بدو گفت: «برو و او را از من سلام گوی.» وی از آن جمله خرمیان بود که متعرض آذوقه آوران اردوگاه می شدند و این کار را یکبار یا دوبار کرده بود.

پس از آن خرمیان به سه دسته سوار آمدند تا نزدیک دیوار خندق افشین رسیدند و بانگ می زدند. افشین به کسان گفت که هیچیک از آنها چیزی نگویند، دو شب یا سه شب چنین کردند و اسبان خویش را پشت دیوار می تاختند. بارها چنین کردند و چون به این کار عادت کردند افشین چهار دسته سوار و پیاده برای مقابله آنها آماده کرد که در دره ها کمین کردند، بر حریفان خبر گیران نهاد، و چون در وقتی که هر بار سرازیر می شده بودند، سرازیر شدند و به عادت خویش بانگ زدند و سرو صدا کردند سواران و پیادگانی که مرتب شده بودند به آنها هجوم بردند و راهشان را گرفتند. افشین در دل شب دو دسته پیاده سوی آنها فرستاد و چون متوجه شدند که گردنه را برویشان بسته اند در چند راه پراکنده شدند و بالای کوهها رفتند و عبور کردند و دیگر آن کاری را که می کرده بودند تکرار نکردند. هنگام نماز صبح کسان از تعاقب به خندق روزا روز باز آمدند که به هیچکس از خرمیان نرسیده بودند.

پس از آن افشین هر هفته نیمه شب طبل می زد و با شمع و مشعلها به در خندق می رفت هر يك از سپاهیان دسته خویش را شناخته بودند که به جاهای خویش می ایستادند. افشین پرچمهای سیاه بزرگ بر می داشت، دوازده پرچم بود که بر استران می برد و بر اسبان نمی نهاد که از بردن آن لنگ نشود راست بود و یا به چپ آنرا بر دوازده استر می برد. طبلهای بزرگ وی بیست و يك بود، پرچمهای كوچك نزدیک پانصد پرچم

بود. یاران وی هر گروه مطابق ترتیب خویش از ربع شب به بعد می ایستادند و چون سپیده می دمید افشین از خیمه گاه خویش بر می نشست، اذان گوی، پیش روی وی اذان می گفت و او در تاریکی نماز می کرد، آنگاه کسان نماز می کردند سپس دستور می داد طلبها را بزنند و پیشروی آغاز می کرد. نشان حرکت و توقف وی، صدا و خاموشی طلبها بود که مردم بسیار بودند. مسیرشان در کوهها و تنگه ها به ترتیب صف ها شان بود چون به کوهی می رسیدند بر آن می رفتند و چون به دره ای می رسیدند در آن می رفتند، مگر آنکه کوهی بلند بود که بر شدن و فرود آمدن از آن میسرشان نبود که وقتی به آن کوه می رسیدند به سپاهها می پیوستند و به محل صف بندی و جاهای خویش باز می گشتند. نشان حرکت، زدن طلبها بود، وقتی می خواست توقف کند از زدن طلبها خودداری می کرد و مردم همگی در هر طرف، بر کوهی یا به دره ای یا هر جا بودند، توقف می کردند. اندك اندك می رفت. وقتی کوهبانی یا خبری می رسید اندکی توقف می کرد. این شش میل را که میان روزالروژ و بد بود از دمیدن سپیده تا نیمروز تمام، می پیمود. وقتی می خواست بر آن بلندی که به سال پیش نبرد بر آن بوده بود بالا رود بخارا خذاه را بایک هزار سوار و ششصد پیاده برگردنه می نهاد که راه وی را محفوظ دارند و کسی از خرمیان در نیاید و راه او را نگیرد.

وقتی بابك متوجه می شد که سپاه سوی وی می آید، سپاهی از پیادگان را به دره ای می فرستاد، زیر آن گردنه که بخارا خذاه بر آن بود و برای مقابله با کسی که بخواهد راه را ببندد کمین می کردند. افشین بخارا خذاه را به جای می نهاد که آن گردنه را که بابك سپاه خویش را سوی آن می فرستاد که به روی افشین ببندد، حفظ کتند و تا وقتی که افشین در داخل بد بر آن بلندی بود بخارا خذاه پیوسته برگردنه ایستاده بود. افشین به بخارا خذاه دستور می داد که بر دره ای خندق مانند که میان وی و بد بود بایستد، به ابوسعید محمد بن یوسف نیز دستور می داد که بایک دسته از یاران خویش از آن دره بگذرد. به جعفر خیاط دستور می داد که او نیز با يك دسته از یاران خویش

بایستد، به احمد بن خلیل نیز دستور می داد که با يك دسته دیگر می ایستاد؛ بدین سان سه دسته بر کنار دره پهلوی خانه های بزد بود.

بابك نیز سپاهی همراه آذین می فرستاد که بر تپه ای مقابل این سه دسته می ایستاد که کسی از سپاه افشین به طرف بزد نرود. افشین آهنگ در بزد داشت و دستورشان می داد که وقتی عبور کردند فقط توقف کنند و از نبرد دست بدارند.

بابك وقتی متوجه می شد که سپاه های افشین از خندق حرکت کرده اند و آهنگ وی دارند یاران خویش را به صورت کمین ها پراکنده می کرد و جز گروهی اندك با وی نمی ماند. افشین از این خبر یافت، اما جاهایی را که در آن کمین می کردند نمی دانست پس از آن خبر بدورسید که خرمیان همگی برون شده اند و جز گروهی ناچیز از یاران بابك با وی نمانده اند. افشین وقتی بر آن محل بالا می رفت فرش چرمین برای وی می گسترده و کرسی ای می نهادند و بر تپه ای بلند می نشست که مشرف بر در قصر بابك بود.

مردم به دسته ها بودند و ایستاده بودند. کسانی که با وی در این سوی دره بودند دستور می یافتند از اسب خویش پیاده شوند کسانی که با ابوسعید و جعفر خیاط و یارانش و احمد بن خلیل در آن سوی دره بودند پیاده نمی شدند که نزدیک دشمن بودند و همچنان بر پشت اسبانشان می ماندند. پیادگان خویش را که کوهبانان بودند پراکنده می کرد که دره ها را تفتیش کنند به این امید که جای کمینها را پیدا کند و آنها را بشتاسد، بدین سان تا پس از نیمروز در کار تفتیش بود. خرمیان پیش روی بابك نبیذ می نوشیدند و در سرناها می دمیدند و طبل می زدند. وقتی که افشین نماز نیمروز می کرد روان می شد و به طرف خندق خویش سرازیر می شد که در روزالروژه بود. نخستین کسی که سرازیر می شد ابوسعید بود، سپس احمد بن خلیل، سپس جعفر بن دینار. آنگاه افشین باز می گشت. این آمدن و بازگشتن وی از جمله

چیزها بود که بابك را خشمگین می کرد، و چون بازگشت نزدیک می شد از سراسنجه ها سنج هایشان را می زدند و در بوق هایشان می دمیدند. بخارا خداه از گردنه ای که بر آن بود دور نمی شد تا همه کسان از آن عبور کنند. آنگاه از پی آنها بازمی گشت.

یکی از روزها خرمیان از مقابل و تفتیشی که در باره شان می شد به تنگ آمدند، افشین به عادت خویش بازگشت، دسته ها نیز به ترتیب بازگشتند. ابوسعید از دره گذشت، احمد بن خلیل نیز گذشت، بعضی از یاران جعفر خیاط نیز گذشتند، خرمیان در خندق خویش را گشودند و ده سوار از آنها برون آمدند و بر کسانی از یاران جعفر خیاط که در آن محل به جامانده بود، حمله بردند. از سروصدا سپاه برخاست، جعفر خیاط به خویشتن با يك دسته از یاران خویش بازگشت و به آن سواران حمله برد به در بند پشان راند، آنگاه سروصدا در سپاه افتاد و افشین بازگشت. جعفر و یارانش در آن سوی به نبرد بودند. عده ای از یاران جعفر بدویو بستند. بابك با تعدادی سوار برون شد، پیاده با آنها نبود، نه از یاران افشین و نه از یاران بابك، آنها حمله می کردند و اینها حمله می کردند، و گروهی از دوسوی زخم دار شدند. افشین باز آمد، برای وی فرش و کرسی نهادند، و در محل خویش که در آن می نشسته بود نشست و از خشم جعفر می سوخت و می گفت: «ترتیب و منظور مرا تباه کرد.» سروصدا بالا گرفت، گروهی از داوطلبان از مردم بصره و غیره در دسته ابودلف بودند و چون جعفر را دیدند که نبرد می کند، این داوطلبان بی دستور افشین سرازیر شدند و به آن سوی دره رفتند و به کنار بند رسیدند و در آن آویختند و اندك آسیبهایی زدند و نزدیک بود بالا روند و وارد بند شوند.

جعفر کس پیش افشین فرستاد: «که پانصد پیاده تیرانداز به کمک من فرست که امیدوارم وارد بند شوم، ان شاء الله، که رو به روی خویش بسیار کس نمی بینم، جز این دسته که تو نیز می بینی، یعنی دسته آذین.

افشین بدو پیام داد که کار مرا تباه کردی، اندك اندك، خلاصی گیر و یساران خویش را نیز خلاص کن.

جعفر باز گشت، سروصدای داوطلبان که به بند آویخته بودند برخاست، کمینهایی که بابك نهاده بود، گمان بردند که جنگ درگیر شده که نعره برآوردند و از زیر سپاه بخارا خداه برون جستند، کمین دیگر از آن سوی بلندی ای که افشین بر آن می نشست برون جست.

خرمیان به جنبش آمدند، کسان بر سر آنها ایستاده بودند و هیچکس از آنها از جای نرفته بودند، افشین گفت: «ستایش خدای را که جاهای اینان را برای ما معلوم داشت.»

آنگاه جعفر و یارانش و داوطلبان باز گشتند، جعفر پیش افشین آمد و گفت: «سرور من امیر مؤمنان مرا به نبردی فرستاده که می دانی، مرا نفرستاده که اینجا بنشینم، به هنگام حاجت مرا را کرده فقط پانصد پیاده بس بود که وارد بدشوم، یادل خانه اش، که کسانی را که پیش روی من بودند، دیده بودم.»

افشین بدو گفت: «آنچه را پیش روی تست متگر بلکه به پشت سر خویش بنگر که بر بخارا خداه و یارانش تاخته اند.»

فضل بن کاوس به جعفر خیاط گفت: «اگر کار به دست تو بود نمی توانستی به این محل بالا بیایی و من و من بگویی.»

جعفر خیاط گفت: «اینك من برای مقابله هر که بیاید آماده ام.»

فضل گفت: «اگر مجلس امیر نبود، همیندم ترا به خودت می شناسانیدم.»

افشین بر آنها بانگ زد که خودداری کردند و به ابودلف دست زدند که داوطلبان را از دیوار باز گرداند.

ابودلف به داوطلبان گفت: «باز گردید.»

یکی از آنها پیامد که سنگی همراه داشت و گفت: «اینك که این سنگ را از دیوار

گرفته‌ام چگونه مارا پس مباری؟»

گفت: «هم اکنون اگر بروی می‌فهمی کی بر راه تست.» مقصودش سپاهی بود که از پشت سر این گروه به بخارا خذاه تاخته بود.

آنگاه افشین رو به روی جعفر به ابوسعید گفت: «خدایت از خویشتن و هم از امیر مؤمنان پاداش خیر دهد، نمی‌دانستم که در کار سپاه و راه بردن آن بصیری، چنان نیست که هر که سرخویش بستر دگوید که ایستادن در جایی که رغبت دارد از نبرد کردن در جایی که رغبت ندارد بهتر است. اگر این کسان که پایین توانند و به کمینی که پایین کوه بود اشاره کرد. تاخت می‌آوردند، این داوطلبان پیراهن پوش را چگونه می‌دید؟ وضعشان چگونه می‌شد و کی بود که قراهمشان کنند؟ سپاس خدای را که سلامتشان داشت. در اینجا بمان و مرو، تا هیچکس اینجا نماند.»

آنگاه افشین روان شد، رسم وی این بود که وقتی بازگشت آغاز می‌کرد، پرچم دسته‌ها و سواران و پیادگان آن سرازیر می‌شدند، دسته دیگر ایستاده بود و میان آن و این دسته یک تیررس بود و نزدیک نمی‌شد تا ببیند که همه کسان دسته‌ای که پیش از آن رفته بود عبور کرده‌اند و راه برای آن خالی مانده است. آنگاه نزدیک می‌شد و دسته دیگر با سواران پیادگانش سرازیر می‌شد، پیوسته چنین بود، هر دسته‌ای می‌دانست از پی کدام دسته باز می‌گردد. هیچ دسته دیگر پیشی نمی‌گرفت، مؤخر نیز نمی‌شد.

بدین سان بود تا وقتی که همه دسته‌ها روان می‌شدند و هیچ کس جز بخارا خذاه نمی‌ماند که بخارا خذاه سرازیر می‌شد و گردنه را خالی می‌کرد.

در آن روز افشین به همین ترتیب بازگشت، ابوسعید آخرین کس بود که بازگشت. همین که سپاه از محل بخارا خذاه می‌گذشت و محلی را که کمین در آن بوده بود می‌دیدند، می‌دانستند برایشان چه آماده شده بود.

آنگاه کافرانی که می‌خواستند بودند محلی را که بخارا خذاه حفظ می‌کرده بود بگیرند پراکنده شدند و به جاهای خویش باز رفتند.

افشین روزی چند در خندق خویش در روزالروذ بماند، داوطلبان از تنگی علوفه و توشه و خرجی شکایت بدو بردند، بدانها گفت: «هر کس از شما صبوری می‌کند، صبوری کند و هر که صبوری نمی‌کند راه گشاده است به سلامت باز گردد که سپاه امیر مؤمنان و مقرری بگیران وی بمانند و در گرما و سرما با من می‌مانند، من از اینجا نمی‌روم تا برف بیفتد.»

پس داوطلبان رفتند و می‌گفتند: «اگر جعفر را گذاشته بود و ما را گذاشته بود این بذرا گرفته بودیم، او بجز وقت گذرانیدن نمی‌خواهد.»

پس گویی داوطلبان و زخم زبانها که می‌زدند که افشین پیکار نمی‌خواهد و قصد وقت گذرانیدن دارد، بدو رسید. یکیشان گفته بود که در خواب دیده بود که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بدو گفته بود: «به افشین بگو، اگر با این مرد نبرد نکنی و در کار وی نکوشی این کوهها را گویم که ترا سنگباران کند.» کسان در اردوگاه آشکار از این سخن آوردند گویی نهانی بود.

افشین کس به طلب سران داوطلبان فرستاد و احضارشان کرد و گفت: «خوش دارم که این مرد را به من بنمایانید که کسان خوابهای گونه گونه می‌بینند.»

آن مرد را همراه جماعتی از مردم پیش وی آوردند که بدو سلام گفت و تقریش داد و نزدیک برد و بدو گفت: «خواب خویش را برای من حکایت کن، وحشت میار و شرم مدار که تو پیام می‌گویی.»

گفت: «فلان دیدم و بهمان دیدم.»

گفت: «خدا همه چیز را پیش از همه کس می‌داند و این که مقصود وی از این مخلوق چه بود، اگر می‌خواست به این کوهها بگوید کسی را سنگباران کند کافر را سنگباران می‌کرد و زحمت وی را از ما برمی‌داشت، چگونه مرا سنگباران

می‌کند که زحمت کافر را از او بردارم، وی را سنگباران می‌کرد و حاجت نداشت که من با او پیکار کنم. من می‌دانم که هیچ رازی از خدایان نمی‌ماند. وی از قلب من خبر دارد که برای شما، ای مسکینان، چه می‌خواهم.»

یکی از داوطلبان گفت: «ای امیر، اگر شهادت در پیش است ما را از آن محروم مدار که مقصود و مطلوب ما ثواب و رضای خداست، ما را واگذار تا بنا اجازه توبه تنهایی پیش رویم، شاید خدا فتحمان نصیب کند.»

افشین گفت: «می‌بینم که همت‌ها تن آماده است. چنین پندارم که این کار را خدا می‌خواهد، انشاءالله نیکو است. شما را غیب و مردم نیز راغبند. خدا می‌داند که رای من چنین نبود، اما همین دم چنین شد به سبب سخنانی که از شما شنیدم، امیدوارم این را خواسته باشد و نیکوست، به برکت خدای هر روز که خوش دارید عزیمت کنید تا بدانها هجوم ببریم که قوت و نیرویی جز به کمک خدا نیست.»

قوم، خوشدل برون شدند و یاران خویش را بشارت دادند. هر که قصد بازگشت داشت بماند، هر که نزدیک بود و مقدار چستد روز راه رفته بود و این را شنید بازگشت. مردمان روزی را وعده نهادند، دستور داد سپاه و سواران و پیادگان و همه کسان آماده شوند و عیان کرد که بی‌دریغ خواهان پیکار است.

افشین حرکت کرد و مال و توشه برداشت. در اردو استری نماند، جز آنکه کجاوه‌ای برای زخمیان بر آن نهادند، طبابت پیشگان را همراه خویش برداشت، کیک و سویق و چیزهای دیگر، هر چه مورد نیاز بود برداشت. مردم پیش رفتند تا سوی بد بالا رفت و بخارا خداه را در گردنه نهاد در محلی که می‌نهاده بود، آنگاه فرش چرمین گسترده و کرسی برای وی نهادند و بر آن نشست چنانکه می‌کرده بود.

افشین به ابودلف گفت: «به داوطلبان بگو هر طرف برای شما آسانتر است بدان بس کنید.» به جعفر گفت: «همه سپاه پیش روی تو است یا کمان داران و نفی-

اندازان، اگر مردانی بخواهی به تومی دهم، هر چه نیازداری و می خواهی بگیری به برکت خدای عزیمت کن و از هر محلی که می خواهی نزدیک شو.»

گفت: «می خواهم آهنگ محلی کنم که در آنجا بودم.»

گفت: «سوی آن شو.»

آنگاه ابوسعید را پیش خواند و گفت: «توبا همه یاران پیش روی من باش و هیچکس از شما نرود.» احمد بن خلیل را پیش خواند و گفت: «توبا یاران من این جا بمان و بگذار جعفر با همه مردانی که باویند عبور کند، اگر پیادگان یا سوارانی خواست، کمکش می کنیم و سوی وی می فرستیم.»

ابودلف و یاران وی را که از داوطلبان بودند روانه کرد که سوی دره سرازیر شدند و از همانجا که بار اول بالا رفته بودند سوی دره بالا رفتند، و چنانکه آنروز کرده بودند به دیوار آویختند. جعفر حمله برد و در بند را بکوفت چنانکه بار اول کرده بود، و بر در بایستاد. کافران لختی دراز با وی مقاومت آوردند. افشین یکی را فرستاد که يك کیسه دینار همراه داشت. گفت: «سوی یاران جعفر شو و بگو: کی پیش می رود؟ و مژگن پر از دینار بر او ریز.»

کیسه دیگری به یکی از یاران خویش داد و گفت: «سوی داوطلبان شو این مال را همراه ببر، با طوقها و بازویندها، به ابودلف بگوی هر کس از داوطلبان را که يك گوش دیدی بدو چیز بده.» متصدی آب را ندا داد و گفت: «برو در دل نبردگاه با آنها باش که ترا به چشم خویش ببینم، سویق و آب همراه ببر که قوم تشنه نمانند و محتاج بازگشت نباشند.» ، با یاران جعفر نیز در مورد آب و سویق چنین کرد.

سرکوهبانان را خواست و گفت: «هر کس از داوطلبان را در نبردگاه دیدی که نبری به دست دارد، پنجاه درم به نزد من دارد.» و يك کیسه درم بدو داد. با یاران

جعفر نیز چنین کرد؛ کوهبانان را تیر بدست سوی آنها فرستاد. صندوقی پیش جعفر فرستاد که در آن طوق و بازو بند بود و گفت: «این رابه هر کس از یاران خویش که خواستی بده، و این بجز آنست که نزد من دارند و تواز جانب من تعهد می کنی که مقریشان افزوده شود و نامهایشان را به امیر مؤمنان بنویسم.»

کار نبرد، به نزد در بالا گرفت و طولانی شد. آنگاه خرمیان در را گشودند و به مقابله یاران جعفر در آمدند و از در به کنارشان زدند. از سوی دیگر نیز به داوطلبان حمله بردند و دو پرچم از آنها گرفتند و از دیوار فرودشان افکندند و با سنگ زخمیشان کردند، چندان که در آنها اثر کرد و در کار نبرد سستی گرفتند و متوقف شدند.

جعفر به یاران خویش بانگ زد که نزدیک بیست کس از آنها پیش دویند و پشت سپرهای که همراه داشتند زانو زدند و مقابل حریفان جدا از همدیگر بماندند که که نه آنها به طرف اینان پیش روی می کردند و نه اینان به طرف آنها می رفتند، بدین سان پیوندند تا کسان نماز نیمروز را بکردند.

افشین ارابه‌هایی آورده بود. یکی از ارابه‌ها را از آن سوی که جعفر بود بردر نهاد و یک ارابه دیگر را از طرف دره از آن سوی که داوطلبان بودند. ارابه‌ای که از سوی جعفر بود، جعفر مدتی دراز آن را پیش میراند تا ارابه میان آنها و خرمیان افتاد، پس از آن یاران جعفر یکوشیدند و ارابه را از جای بکنند و سوی اردوگاه بردند. دو گروه همچنان مقابل و جدا از هم بودند و تیرو سنگ در میانشان بکار بود، آنها بر دیوارشان بودند و بر در و اینان زیر سپرهاشان نشسته بودند. پس از آن به نبرد پرداختند و چون افشین این را بدید نگران شد که دشمن، در قوم طمع آرد و پیادگانی را که پیش از آن آماده کرده بود روانه کرد تا به جای داوطلبان بایستادند. یک دسته نیز سوی جعفر فرستاد که پیادگانی جزو آن بود.

جعفر گفت: «گرفتاری من از کمی مردان نیست که مردان کار آمد با من هست، اما برای نبرد جایی نیست که پیش روند. اینجا محل برای یک یا دو مرد هست که

بر آن ایستاده اند.» آنگاه نبرد قطع شد.

افشین بدو پیام داد که به برکت خدای باز گردد.

جعفر پیامد، افشین استرانی را که آورده بود و کجاوه بر آن بود فرستاد که زخم‌داران را با کسانی که از سنگ آسیبی دیده بودند و تاب راه رفتن نداشتند در آن نهادند و کسان را بگفت تا باز گردند که سوی خندق خویش در روزا مروی باز گشتند و کسان از فتح در آن سال نومید شدند و بیشتر داوطلبان برفتند.

آنگاه افشین از پی دو جمعه آماده شد و چون دل شب شد پیادگان تیرانداز را که مقدار هزار مرد بودند روانه کرد و به هر کدامشان يك مشك داد و يك كبك، به بعضیشان پرچمهای سیاه داد و چیزهای دیگر و آنها را به هنگام غروب خورشید فرستاد و با آنها پلدها روانه کرد که همه شب را در کوههای ناشناس و سخت، از بیراهه راه پیمودند و به کوهی بلند رسیدند آن سوی تپه‌ای که آذین بر آن توقف می‌کرد.

به آنها دستور داده بود که کس از حضورشان مطلع نشود تا وقتی که پرچمهای افشین را دیدند و نماز صبح را بکردند و نبرد را دیدند، پرچمها را برنیزه ها کنند و طلبها را بزنند و از بالای کوه سر اژیر شوند، و خرمیان را با تیرو سنگ بزنند، اما اگر پرچمها را ندیدند تکان نخورند تا خبر از جانب وی بیاید.

آنها چنین کردند، هنگام سحر به قله کوه رسیدند، مشکها را از دره آب کرده بودند. بالای کوه رفتند، لختی از شب رفته بود که افشین کس به نبرد سرداران فرستاد که آماده و مسلح شوند که او هنگام سحر برمی‌نشیند و چون پاره‌ای از شب برقت بشیر ترك و سردارانی از مردم فرغانه را که با وی بودند روانه کرد و دستورشان داد که زیر يك تپه پایین دره‌ای که از آن آب گرفته بودند جای گیرند. تپه زیر کوهی بود که آذین بر آن بود. افشین دانسته بود که کافر هر وقت سپاه سوی وی رود

پایین آن کوه کمین می کند.

بشیر و فرغانیان به آنجا رفتند که می دانست خرمیان در آنجا سپاهی به حالت کمین دارند. آنها هنگام شب برفتند به طوری که بیشتر مردم اردوگاه از کارشان بیخبر ماندند، آنگاه کس پیش سرداران فرستاد که آماده باشید که با سلاح سوار شوید که امیر هنگام سحر حرکت می کند.

وقتی سحر آمد، افشین برون شد و کسان را نیز بیرون فرستاد، نفت اندازان را با ابزار نفت اندازی و شمع بیرون فرستاد به ترتیبی که بیرون می فرستاده بود. نماز صبح را بکرد و طبل بزد و بر تشست تا به جایی رسید که هر نوبت در آنجا توقف می کرد. برای وی فرش چرمین گسترده و کرسی نهادند، چنانکه رسم وی بود. چنان بود بخارا خداه هر روز بر گردنه ای که جای همیشگی بود می ایستاد، اما آن روز بخارا خداه را با ابوسعید و جعفر خیاط و احمد بن خلیل در مقدمه نهاد. مردم در آن وقت از این آرایش شگفتی کردند، به آنها گفت به تپه ای که آذین بر آن بود نزدیک شوند و آن را در میان گیرند، در صورتی که پیش از آنروز از این کار منعشان می کرده بود.

کسان با این سرداران چهار گانه که نامشان را بگفتم برفتند تا به دور تپه رسیدند، جعفر خیاط در سمت پهلوی بد بود، ابوسعید پهلوی وی بود، بخارا خداه پهلوی ابوسعید بود و احمد بن خلیل پهلوی بخارا خداه بود و همگی به دور تپه چون حلقه ای شدند.

آنگاه از پایین دره سرو صدا برخاست، معلوم شد کمینی که زیر تپه توقفگاه آذین جای داشته بود به بشیر ترك و فرغانیان تاخته که با آنها به نبرد پرداخته اند. مدتی جنگ میانشان در گیر بود. مردم سپاه سرو صدایشان را شنیدند و کسان به جنبش آمدند، افشین بگفت که ندا دهند: ای مردم این بشیر ترك است و فرغانیان که

من آنها را فرستاده‌ام و به کمیتی برخورده‌اند، تکان نخورید.

وقتی پیادگان تیرانداز که پیش رفته بودند و بالای کوه رسیده بودند این را شنیدند، پرچم‌ها را چنانکه افشین دستورشان داده بود بالا بردند. مردم پرچم‌هایی دیدند که از کوهی بلند می‌آمد، پرچم‌های سیاه. مابین سپاه و کوه نزدیک فرسخ بود، پرچمداران از بالا به طرف کوه آذین سرازیر بودند، پرچم‌ها را بالا برده بودند و سرازیری را پیش گرفته بودند و آهنگ آذین داشتند.

وقتی مردم سپاه آذین پرچمداران را دیدند، آذین گروهی از پیادگان همراه خویش را که از خرمیان بودند، سوی آنها فرستاد، اما مسلمانان از دیدنشان بیمناک شدند. افشین کس پیش آنها فرستاد که اینان مردان ما هستند که ما را بر ضد آذین یاری می‌دهند.

در این وقت جعفر خیاط و یارانش به آذین و یاران وی حمله بردند و به طرف آنها بالارفتند و حمله‌ای چنان سخت بردند که آذین و یارانش را به دره ریختند. یکی از آنها که در سمت ابوسعید بود به نام معاذ پسر محمد، یا محمد پسر معاذ، به همراه تنی چند حمله برد، معلوم شد که زیر پای اسبان آنها چاه‌هایی حفر شده که دست اسبان در آن می‌رود، و سواران ابوسعید در آن افتادند. افشین کوهبانان را فرستاد که دیوار منزل‌های خویش را بکنند و این چاه‌ها را با آن پر کنند که چنین کردند، آنگاه کسان یکباره به خرمیان حمله بردند.

و چنان بود که آذین بالای کوه گاوی آماده کرده بود که سنگی بر آن بود، چون کسان بر او حمله بردند گاوها به طرف آنها راند که راه آنرا گشودند که به پایین غلطید، آنگاه از هر سوی حمله بردند.

وقتی بابک دید که یاران او را در میان گرفته‌اند از يك سوی به از دری که مقابل افشین بود برون شد، تا تپه‌ای که افشین بر آن بود بقدر يك ميل فاصله داشت. با جمعی که همراه وی بودند بیامد که سراغ افشین را می‌گرفتند. یاران

ابودلف به آنها گفتند: «این کیست؟»

گفتند: «بابك است كه آهنگ افشین دارد.»

ابودلف كس بنزد افشین فرستاد و این را به او خبر داد. افشین یكی را فرستاد كه بابك را می شناسخت و در او نگرینست، آنگاه سوی افشین بازگشت و گفت: «بله، او بابك است.»

افشین برنشست و سوی بابك رفت و نزدك وی شد تا به محلی رسید كه سخن وی را و سخن یارانش را می شنید، پیکار در ناحیه آذین در گیر بود بابك بدو گفت: «از امیر مؤمنان امان می خواهم.»

افشین گفت: «این را به تو عرضه کرده بودم، هر وقت بخواهی امان به تو داده می شود.»

گفت: «هم اکنون می خواهم، به شرط آنكه مهلتی به من دهی كه خانواده خویش را بردارم و آماده شوم.»

افشین بدو گفت: «به خدا بارها ترا اندرز داده ام، اما اندرز مرا نپذیرفته ای. اکنون اندرزت می دهم كه همین امروز با امان بیرون شوی بهتر از فرداست. گفت: «ای امیر پذیرفتم و براین سرم.»

افشین بدو گفت: «پس گروه گانهایی را كه خواسته بودم بفرست.»

گفت: «بله، اما فلان و فلان، براین تپه اند، بگویارانت دست بدارند.»

گوید: فرستاده افشین رفت كه مردم را باز دارد بدو گفتند كه: پرچمهای فرغانیان وارد بدشده و آن را بالای قصرها برده اند.

پس افشین برنشست و مردم را بانگ زد. افشین وارد شد و مردم نیز وارد شدند. كسان با پرچمها بالای قصر بابك رفتند. در قصرهای خویش كه چهار قصر بود ششصد مرد را كمین نهاده بود، كه مردم به آنها رسیدند و با پرچمها بالای قصرها رفتند. خیابانهای بدو میدان آن از مسلمانان پر شد. كمینان درهای قصرها را گشودند

و پیاده بیرون شدند و با مسلمانان به نبرد پرداختند. بابک برفت تا وارد دره مجاور هشتادسر شد. افشین و همه سردارانیش بر در قصرها به نبرد مشغول بودند. خرمیان بسختی نبرد میکردند، نفت اندازان را احضار کرد که نفت و آتش بر آنها همی ریختند، در این اثنا مسلمانان به ویران کردن قصرها مشغول بودند - تا همگی شان کشته شدند. افشین فرزندان بابک را با کسانی از خانواده شان که در بند با آنها بودند گرفت. وقتی شب در آمد افشین دستور بازگشت داد که بازگشتند. بیشتر خرمیان در خانه ها بودند. افشین به خندق رودالرو بازگشت.

گویند بابک و یارانش که یا وی وارد دره شده بودند، وقتی بدانستند که افشین سوی خندق خویش رفته، سوی بند بازگشتند و چندان که توانستند توشه برگرفتند و مالهای خویش را نیز برداشتند، آنگاه وارد دره ای شدند که مجاور هشتادسر بود. و چون روز بعد در آمد، افشین برون شد و وارد بند شد و در شهر^۱ بایستاد و بگفت تا قصرها را ویران کنند. پیادگان فرستاد که در اطراف شهر بگشتند و کسی از کافران را نیافتند، پس کوهبانان را بالا فرستاد که قصرها را ویران کردند و بسوختند. سه روز این کار را کرد تا خزینه ها و قصرهای بابک را بسوخت و خانه و قصری در شهر نگذاشت مگر آن را بسوخت و ویران کرد.

آنگاه افشین بازگشت و بدانست که بابک با بعضی از یاران خویش گریخته است. افشین به شاهان ارمنیه و بطریقان آنجا نوشت و خبرشان داد که بابک با گروهی که همراه داشته گریخته و به دره ای رفته و از آنجا به طرف ارمنیه برون شده که بر شما می گذرد. و دستورشان داد که هر کدامشان ناحیه خویش را محفوظ دارند و هیچکس از آنجا نگذرد مگر آنکه وی را بگیرند و بکشند.

آنگاه جاسوسان پیامدند و خبر دادند که وی در دره است. دره ای بود با علف و درخت بسیار که يك طرف آن به ارمنیه بود و طرف دیگرش به آذربایجان و سپاه

بدانجا فرود شدن نمی توانست و هر کس آنجا نهان می شد دیده نمی شد، از بس که درخت و آب داشت. يك جنگل بود و دره را جنگل می نامیدند.

افشین به هر کجا که می دانست از آنجا راهی به سوی جنگل سرازیر می شود و با بابك می تواند از آن راه برون شود کس فرستاد و بر هر راه و هر يك از آن جاها سپاهی نهاد، از چهارصد تا پانصد جنگاور و همراهشان کوهباغان فرستاد که راه را به آنها بنمایند و دستورشان داد که شبانگاه راه را حراست کنند که هیچ کس از آنجا برون نشود.

افشین برای هر يك از این سپاهها از اردوگاه خویش آذوقه می فرستاد. این سپاهها پانزده سپاه بود. بدین گونه بیودند تا نامه امیر مؤمنان رسید که مهرطلایی بر آن بود و امان بابك در آن بود.

افشین کسانی از یاران بابك را که از وی امان خواسته بودند و يك پسر بزرگ بابك که بزرگتر فرزندش بسود از آن جمله بود، پیش خواند و به او و اسیران گفت: «این چیزی بود که از امیر مؤمنان امید نداشتم و طمع نمی کردم که برای او در این حال که هست، امانی بنویسد، کی از شما آنرا می گیرد و به نزد وی می برد؟»

اما هیچ کس از آنها بدین جرئت نیاورد، یکیشان گفت: «ای امیر مباد ما هیچ کس مباد مانیم که جرئت کند با این به نزد وی رود.»

افشین بدو گفت: «وای تو، آواز این خرسند می شود.»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، ما این را بهتر از تو می دانیم.»

گفت: «تاچار باید خویشان را بذل من کنید و این قامه را به او برسانید.»

دو کس از آنها برخاستند و بدو گفتند: «ای امیر تعهد کن که عیالان ما را مقرر

دهی.» و افشین این را تعهد کرد.

آن دو کس نامه را گرفتند و روان شدند و همچنان در جنگل می‌گشتند تا به وی رسیدند، پسر بابک همراه آنها نامه‌ای نوشته بود و خبر را معلوم وی داشته بود و از او خواسته بود که به امان در آید که برای وی نیکتر است و به سلامت نزدیگر.

نامه پسر بابک را بدو دادند که آنرا بخواند و گفت: «شما چه می‌کردید؟» گفتند: «آن شب عیالان ما اسیر شدند، جای ترا نمی‌دانستیم که به نزدت آییم، به جایی بودیم که بیم کردیم بگیرندمان و امان خواستیم.»

بابک به آن کس که نامه را همراه داشت گفت: «این را نمی‌شناسم، اما تو ای پسر زن بدکاره چگونه بر این جرئت آوردی که از نزد آن پسر زن بدکاره به نزد من آیی؟» و او را گرفت و گردنش را بزد و نامه را همچنان مهرزده به سینه‌اش بست و نگشود.

آنگاه به آن دیگر گفت: «برو و به آن پسر زن بدکاره مقصودش پسر خودش بود که به من می‌نویسد، بگو، و بدو نوشت: اگر به من پیوسته بودی و دعوت خویش را دنبال کرده بودی تا روزی کار به تو رسد پسر من بودی، اما اکنون به نزد من به درستی پیوست که مادر بدکاره ات خراب بوده. ای پسر زن بدکاره، شاید که من پس از این زنده بمانم، من عنوان سالاری داشته‌ام و هر کجا باشم یا بسادم کنند، شاه باشم، اما تواز تخمه‌ای هستی که خیری در آن نیست. شهادت می‌دهم که پسر من نه‌ای، یک روز که زنده باشی و سالار باشی از آن بهتر که چهل سال زنده باشی و بنده‌ای باشی زبون.»

آنگاه بابک از جای خویش برفت و سه کس را با آن مرد همراه کرد که وی را از یکی از جاها بالا بردند، سپس به بابک پیوستند، و او همچنان در آن جنگل بود تا توشه‌اش تمام شد و از کنار راهی که یکی از سپاهها بر آن بود برون شد. محل راه

کوهی بود که آب در آن نبود و سپاه نتوانسته بود بر راه بماند که از آب دور بود. سپاه از راه دور شده بود و نزدیک آب رفته بود. دو کوهبان و دو سوار بر راه نهاده بودند که آنرا حراست کنند، میان سپاه و راه نزدیک یک و نیم میل بود. هر روز دو سوار و دو کوهبان بر راه، نوبتی بودند. یک روز به هنگام نیمروز، آنجا بودند که بابک و یارانش برون شدند و کسی را ندیدند و دو سوار و دو کوهبان را ندیدند و گمان بردند سپاهی آنجا نیست. پس بابک برون شد با دو برادرش عبدالله و معاویه و اعمادش و یکی از زنانش که دختر کلندانیه نام داشت. از راه در آمدند و به آهستگی رمینیه روان شدند. دو سوار و دو کوهبان آنها را بدیدند و کسی به نزد سپاهیان فرستادند که ابوالساح مالارشان بود که ما سوارانی دیدیم که می گذشتند و ندانیم کیان بودند.

کسان برنشستند و روان شدند و از دور در آنها نگریستند که برچشمه آبی فرود آمده بودند و ناشتا می کردند، و چون کسان را بدیدند، کافر بدوید و برنشست و هر که با وی بود برنشست، او بگریخت، معاویه و مادر بابک و زنی را که همراه وی بود گرفتند. غلامی از آن بابک با وی بود، ابوالساح معاویه و مادر بابک و آن دوزن را سوی اردوگاه فرستاد. بابک برفت تا وارد کوهستان ارمینیه شد و در کوهها کمین و از می رفت، عاقبت محتاج خوردنی شد.

و چنان بود که همه بطریقان ارمینیه، نواحی و اطراف خویش را محفوظ داشته بودند و به دیدگاههای خویش سفارش کرده بودند که هیچ کس، از آنها نگذرد مگر او را بگیرند و شناسایی کنند و دید بانها همگی محتاط بودند.

چون بابک به گرسنگی افتاد، از بلندی ای نظر کرد و کشتکاری را دید که در یکی از دره ها با گاو خویش شخم می زد، به غلام خویش گفت: «به نزد این کشتکار فرو شو و چند دینار و درهم با خویشتن بیا، اگر نان با وی هست بگیر و به او بده.»

کشتکار، شریکی داشت که به حاجت خویش رفته بود. غلام به نزد کشتکار
فروشد. شریکش، وی را از دور بدید و همان جای دور ایستاد که از رفتن به نزد شریک
خویش هراسان بود و می دید که شریکش چه می کند. غلام به کشتکار چیزی داد،
کشتکار برفت و نان را برگرفت و آن را به غلام داد، شریکش همچنان ایستاده بود
و بدو می نگریست و گمان برد که نان وی را به زور گرفته و گمان نبرد که چیزی به او
داده است. پس سوی دیدگاه دوید و به آنها خبر داد که مردی سوی آنها آمده که
شمشیر و سلاح دارد و نان شریکش را در دره گرفته.

سالار دیدگاه که در کوههای پسر سنباط بود بر نشست و خبر را به پسر سنباط
رسانید. پسر سنباط همراه گروهی بر نشست و شتابان سوی وی رفت، وقتی به کشتکار
رسید که غلام به نزد وی بود، بدو گفت: «این کیست؟»

کشتکار گفت: «این مردی است که بر من گذشت و از من نان خواست که
دادمش.»

به غلام گفت: «آقای کجاست؟»

گفت: «آنجاست.» و به بابک اشاره کرد. به دنبال غلام رفت و بدو رسید که
پیاده شده بود، و چون چهره بابک را بدید او را بشناخت. پسر سنباط، به خاطر وی
از اسب خویش پیاده شد و نزدیک شد و دستش را پیوسید، آنگاه گفت: «سرور من
به کجا؟»

گفت: «آهنگ دیار روم دارم.» یا جایی را که نام رد.

بدو گفت: «نه جایی را می یابی و نه کسی را که بهتر از من حق تو را بشناسد و
شایسته تو باشد که به نزد وی باشی، جای مرا می شناسی، میان من و سلطان کاری
نیست و هیچ کس از پاران سلطان به نزد من وارد نمی شوند. از کار من و
شهر من واقفی، همه بطریقانی که آنجا هستند مردم خاندان تواند که از آنها

فرزندان داشته‌ای.»

و این از آن رو بود که وقتی بابک می‌دانست که بنزد یکی از بطریقان دختری یا خواهری زیبا هست کس به طلب وی می‌فرستاد، اگر او را پیش بابک نمی‌فرستاد براو هجوم می‌برد و زن را می‌گرفت و همه مال بطریق را از اثاث و غیره می‌گرفت و به زور به شهر خویش می‌برد.

آنگاه پسر سنباط بدو گفت: «به نزد من و در قلعه من باش که منزلتواست و من بنده توام، این زمستان را در آن باش، آنگاه در کار خویش بیندیش.» و چنان بود که بابک به زحمت و سختی افتاده بود و به گفتار مهل پسر سنباط اعتماد کرد. بدو گفت: «درست نیست که من و برادرم به یکجا باشیم، شاید یکی از ما را ببندد و یکی دیگر بماند. من بنزد تومی مانم و عبدالله برادرم بنزد پسر اصطفا نوس (استیفن) می‌رود، نمی‌دانیم چه خواهد شد، جانشینی نداریم که به دعوت ما قیام کند.»

پسر سنباط بدو گفت: «فرزندانت بسیارند.»

گفت: «در آنها خیری نیست.» و مصمم شد که برادر خویش را به قلعه پسر اصطفا نوس بفرستد که بدو اعتماد داشت.

پس بابک با پسر سنباط به قلعه اورفت. صبحگاهان عبدالله به قلعه پسر اصطفا نوس رفت و بابک به نزد پسر سنباط اقامت گرفت.

پسر سنباط به افشین توش و بدو خبر داد که بابک به نزد وی و در قلعه اوست افشین بدو نوشت: «اگر این درست باشد به نزد من و به نزد امیر مؤمنان هر چه بخواهی داری.» و در نامه خویش برای وی پاداش خیر مسئلت کرد.

آنگاه افشین بابک را برای یکی از خاصان معتمد خویش وصف کرد و او را بنزد پسر سنباط فرستاد و بدو نوشت و خبر داد که یکی از خاصان خویش را بنزد وی فرستاده و خوش دارد که بابک را ببیند و او را برای افشین وصف

کند.

اما پسر سنباط نگران شد که بابک هراسان شود و به آن مرد گفت: «وی را نمی توانی دید مگر به وقتی که به طعام خویش سرگرم است و غذا می خورد. وقتی دیدی که ما غذا خواستیم، جامه طبّاخان بومی ما را به برکن و بیا، گویی طعام می آری یا چیزی می بری، در آنوقت وی به طعام خویش سرگرم است، چنان که می خواهی او را از نظر بگذران، آنگاه برو و وی را برای یار خویش وصف کن.»

آن مرد به وقت طعام چنان کرد، بابک سر برداشت و بدو نگریست که ناشناس بود، گفت: «این مرد کیست؟»

پسر سنباط گفت: «یکی از مردم خراسان که نصرانی است و از مدتی پیش به ما پیوسته» و این را به مرد اشرو سنی تلقین کرد.

بابک بدو گفت: «از کی اینجا ای؟»

گفت: «از فلان و فلان سال.»

گفت: «چگونه اینجا مقیم شده ای؟»

گفت: «اینجا زن گرفته ام.»

گفت: «راست گفتی. وقتی به کسی گویند: از کجایی؟ گوید: از جایی که زنم هست.»

آنگاه آن کس بنزد افشین بازگشت و به او خبر داد و هرچه رادر آنجا از بابک دیده بود، برای وی وصف کرد.

افشین ابوسعید و بوزباره را بنزد پسر سنباط فرستاد و همراه آنها بدو نامه نوشت و دستورشان داد که نامه وی را از راه با یکی از کافران پیش پسر سنباط فرستد و دستور داد که هرچه را پسر سنباط بگوید مخالفت وی نکنند.

آن دو کس چنین کردند. پسر سنباط به آنها نوشت که در جایی که وصف آن کرده بود بمانند و پسر سنباط توشه و آذوقه برای آنها فرستاد، تا وقتی که بابک را ترغیب کرد

که برای شکار برون شود. بدو گفت: «اینجا دره‌ای خوش است و تو در دل این قلعه دلاگرفته‌ای، چه شود اگر برون شویم و باز و باشه^۱ و آنچه مورد نیاز است همراه ببریم و تا وقت غذا به شکار ملالتی ببریم.»

بابک بدو گفت: «اگر خواهی.» و بنا شد که صبحگاهان برنشینند.

پسر سنباط به ابوسعید و بوزباره نوشت و عزم خویش را به آنها خبر داد و دستورشان داد که یکیشان از این سوی کوه بیاید و دیگری از سوی دیگر، با سپاهشان، و هنگام نماز صبح کمین‌وار راه سپرند، و چون فرستاده‌ی وی بنزد آنها رسید از بالای دره بنگرند و چون بابک و وی را بدیدند سرازیر شوند و آنها را بگیرند.

صبحگاهان، وقتی پسر سنباط و بابک برنشتند، پسر سنباط فرستاده‌ای سوی ابوسعید روانه کرد و فرستاده‌ای سوی بوزباره، و به هر یک از فرستادگان گفت: «آن یکی را به فلان جای یار و آن یکی را به فلان جای، و از بالا مراقب ما باشید و چون ما را بدیدید بگویید: «همینانند، بگیریدشان»، می‌خواست بر بابک دگرگونه اعتماد و بگوید: «این سپاهی بود که آمد و ما را گرفت.» که خوش نداشت که وی را از منزل خویش به آنها تسلیم کند.

دو فرستاده بنزد ابوسعید و بوزباره رفتند و آنها را ببرند تا بسالای دره‌ای رسیدند که بابک و پسر سنباط آنجا بودند و چون آنها را بدید با یاران خویش به طرف بابک سرازیر شدند، این از این سوی و آن از آن سوی، و آنها را بگرفتند که باشقها را به همراه داشتند. بابک جبه‌ای سپید داشت و عمامه‌ای سپید و پاپوشی کوتاه. به قولی باشه‌ای به دست داشت و چون سپاهها را دید که وی را احاطه کرده بودند بایستاد و به ابوسعید و بوزباره نگرستن گرفت، بدو گفتند: «فرود آی.» گفت: «شما کی هستید؟»

۱ - کلمه متن، باشق، عربی باشه پارسى. بگفته برهان، جانورست شکاری از جنس

زردچشم و کوچکتر از باز. (م)

یکیشان گفت: «من ابوسعیدم.» و دیگری گفت: «من بوزباره‌ام.»

گفت: «خوب» و پابگردانید و پیاده شد. پسر سنباط در او می‌نگریست، سر به سوی پسر سنباط برداشت و او را دشنام گفت و گفت: «مرا به چیزی اندک به یهودان فروختی، اگر مال خواسته بودی و طلب کرده بودی ترا بیشتر از آن داده بودم که اینانت می‌دهند.»

ابوسعید بدو گفت: «برخیز و برنشین.»

گفت: «خوب» پس او را برداشتند و سوی افشین بردند و چون نزدیک اردوگاه شد، افشین بالای یوزند رفت، خیمه‌ای برای وی زدند و کسان را بگفت تا به دو وصف شدند، افشین در خیمه سیاهی نشست و بابک را بیاوردند. افشین دستور داد نگذارند هیچ عربی میان دو صف در آید که بیم داشت یکی از آنها که بابک کسانش را کشته یا بلیه‌ای برای وی آورده او را بکشد یا زخم‌دار کند.

و چنان بود که زنان و کودکان بسیار بنزد افشین فراهم آمده بودند که می‌گفتند که بابک اسیرشان کرده بود و آزادگانند از عربان و دهقانان. افشین گفته بود تا جایگاهی بزرگه برای آنها آماده کنند و در آن سکونتشان داد و مال برایشان مقرر کرد و دستورشان داد که به کسان خویش هر کجا هستند، بنویسند و هر که می‌آمد و زنی یا کودکی یا کنیزی را می‌شناخت و دو شاهد می‌آورد که او را می‌شناسد یا حرم یا خویشاوند اوست اسیر را به وی می‌داد. کسان بیامدند و بسیار کس از آنها را بگرفتند و بسیار کس از آنها بماند که منتظر بودند کسانشان بیایند.

آن روز که افشین دستور داد کسان دو صف ببندند میان وی و بابک نیم میل فاصله بود. بابک را پیاده کردند که باجیه و عمامه و پاپوش، میان دو صف به‌راه افتاد تا بیامد و پیش روی افشین بایستاد. افشین در او نظر کرد، آنگاه گفت او را به اردوگاه ببرند که وی را سواره ببرند و چون زنان و کودکانی که در جایگاه بودند او را بدیدند به چهره‌های خویش زدند و بانگ زدند و گریستند چندان که

صداهاشان بلند شد.

افشین به آنها گفت: «شما دیروز می گفتید: اسیرمان کردند اما امروز بسر او می گیرید، لعنت خدای پر شما باد.»

گفتند: «با ما نیکی می کرد.»

پس افشین بگفت تا بابك را وارد اطاقی کردند و یکی از یاران خویش را بر او گماشت.

و چنان بود که وقتی بابك به نزد پسر سبطا اقامت گرفته بود، برادرش عبدالله به نزد عیسی بن یوسف بن اصطفانوس رفته بود، وقتی افشین بابك را بگرفت و به نزد خویش در اردوگاه بداشت و کس بر او گماشت جای عبدالله را بدو گفتند که به نزد پسر اصطفانوس است. افشین به پسر اصطفانوس نوشت که عبدالله را پیش وی فرستد. پسر اصطفانوس وی را پیش افشین فرستاد و چون عبدالله به دست افشین افتاد او را با برادرش در يك اطاق بداشت و گروهی را بر آنها گماشت که حفاظتشان کنند.

افشین به معنصم نوشت که بابك و برادرش را گرفته، معنصم بدو نوشت و دستور داد که با آنها به نزد وی رود. وقتی می خواست سوی عراق رود کسی بنزد بابك فرستاد که من می خواهم ترا به سفر ببرم، بنگر از ولایت آذربایجان به چه چیز مایلی؟

گفت: «میل دارم شهرم را ببینم.»

پس افشین در يك شب مهتابی کسانی را همراه بابك سوی بد فرستاد که در آن بگشت و تابه وقت صبح کشتگان و خانه ها را نگرست، آنگاه وی را به نزد افشین باز بردند. افشین یکی از یاران خویش را به وی گماشته بود. بابك خواست که از حفاظت وی معاف شود. افشین گفت: «چرا می خواهی از او معاف شوی؟»

گفت: «برای آنکه وقتی می آید دستش چرب است به نزد سرمن می خوابد

وبوی آن مرا آزار می دهد، هوافشین اورا معاف داشت.

وقت وصول بابك به نزد افشین که در برزند بود ده روز رفته از شوال بود
وبوزبار: ودیوداذد و طرف وی بودند.

در این سال محمد بن داود سالار حج بود.

آنگاه سال صدویست و سوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که

به سال دویست و بیست و سوم بود

از جمله آن بود که افشین همراه بابك و برادرش به نزد معتصم رسید. گویند که
رسیدن وی به نزد معتصم به شب پنجشنبه بود سه روز رفته از صفر، به سامرا، و چنان
بود که از وقتی که افشین از برزند حرکت کرده بود تا وقتی به سامرا رسید، معتصم
هر روز اسب و خلعتی سوی وی می فرستاد.

معتصم از توجهی که به کار بابك و اخبار وی داشت و به سبب خرابی راه
از برف، از سامرا تا گردنه حلوان بر سر هر فرسخ اسبی لاغر میان نهاده بود و با آن
سواری بود که با خبر به تاخت می آمد تا از یکی به یکی دیگر برساند، دست به
دست، از حلوان تا آذربایجان نیز اسبان مرغ را مرتب کرده بودند که به یکروز یا دو
روز آن را می تازانند، آنگاه عوض می شد و اسب دیگر روان می شد. بر اسبان
جوانانی از اهل مرغ بودند. هر اسبی بر سر فرسخی بود. برای آنها بر سر کوهها
دیدبانها نهاده بود به شب و روز و دستورشان داده بود که وقتی خبر به آنها رسید
بانگ بزنند. وقتی آنکه مجاور او بود بانگ را می شنید آماده می شد و همینکه یار وی
که آمدنش را بانگ زده بودند می رسید بر کنار راه ایستاده بود و کیسه چرمین (خریطه)
را از او می گرفت. کیسه چرمین از اردوگاه افشین تا سامرا چهار روزه می رسید یا

کمتر. وقتی افشین به پلهای حذیفه رسید، هارون بن معتم با مردم خاندان معتم از او پیشواز کردند. وقتی افشین یا بابک به سامرا رسید وی را در قصر خویش در مطیره جای داد. در دل شب احمد بن ابی دواد، ناشناس برفت و بابک را بدید و با او سخن کرد، آنگاه پیش معتم باز گشت و وصف بابک را با وی بگفت. معتم صبر نیاورد و بر نشست و از میان دود یوار حیر سوی بابک رفت و ناشناس به نزد وی وارد شد و او را بدید و در وی تأمل کرد، بابک او را نمی شناخت.

روز بعد، معتم برای بابک بنشت، به روز دوشنبه یا پنجشنبه، کسان از ازدرعامه تا مطیره صف کشیدند. معتم می خواست او را انگشت نما کند و به کسان بنماید، گفت: «این را برچه باید برداشت و چگونه انگشت نما باید کرد؟»

حزام گفت: «ای امیر مؤمنان، چیزی انگشت نما ترا ذلیل نیست.»

گفت: «راست گفتمی.» و بگفت تا ذلیل را آماده کنند و بگفت تا قبای دیبایی به تن وی کردند، با کلاهی مدور از سمور. وی تنها بود.

محمد بن عبد الملك در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ذیل را مطابق رسم آن رنگ کرده اند

و شیطان خراسان را برداشته

«اعضای ذیل را رنگ نمی کنند

مگر برای حادثه ای مهم.»

مردم از مطیره تا ازدرعامه به دیدار وی بودند، ازدرعامه به نزد امیر مؤمنان بردند. قضایی را احضار کرد که دودست و دوپایش را قطع کند، آنگاه بگفت تا جلاد وی را بیاورند، حاجب ازدرعامه برون شد و بانگ می زد: نود نود، که نام جلاد بابک بود. بانگ نود نود! نود نود! برخاست تا وی بیامد و وارد دارالعامه شد،

امیرمؤمنان بدودستور داد که دودست و دوپای بابک را قطع کند، آن را قطع کرد و بابک بیفتاد. امیرمؤمنان به یکیشان گفت تا سرش را ببرد و شکمش را بدرد. سرش را به خراسان فرستاد و پیکرش را در سامرا به نزد گردندیابو یخت که محل داروی شهره است.

آنگاه بگفت تا برادر بابک، عبدالله را همراه پسر شروین طبری به نزد اسحاق بن ابراهیم برند که در مدینه السلام جانشین وی بود و دستورش داد که گردن عبدالله را بزنند و یا وی چنان کند که با برادرش کرده بودند، و او را بیاویزد. وقتی طبری با وی به بردان رسید، عبدالله برادر بابک به پسر شروین گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «پسر شروین شاه طبرستان.»
گفت: «سنایش خدارا که یکی از دهقانان را برای من آماده کرد که کشتنم را عهده کند.»
گفت: «کشتن ترا، این عهده می کند.» نود نود به نزد وی بود و همو بود که بابک را کشته بود.
بدو گفت: «تو یار منی و این بومی است. به من بگو آیا گفته اند که چیزی به من بخورانی یا نه؟»

گفت: «هر چه می خواهی بگو.»
گفت: «برای من پالوده ای مهیا کن.»
راوی گوید: در دل شب پالوده ای برای او مهیا کردند که از آن بخورد تا برشد. سپس گفت: «ای ابوفلان فردا خواهی دانست که من دهقانم. انشاء الله.»
آنگاه گفت: «می توانی نبیذی به من بنوشانی؟»
گفت: «آری، اما بسیار مخور.»

گفت: «بسیار نمی خورم.»

گوید: پس چهار رطل شراب بیاوردند که نشست و آن را با ملایمت بنوشید، تا به نزدیک صبح، سپس به هنگام سحر حرکت کرد و او را به مدینه السلام برد و سر بل رسانید. اسحاق بن ابراهیم دستور داد تا دودست و دو پای او را قطع کنند که چیزی نگفت و سخن نکرد. دستور داد تا او را بیاویزند، که در مدینه السلام در سمت شرقی میان دو پل آویخته شد.

از طوق بن احمد آورده اند که وقتی بابک فراری شد، بنزد سهل پسر مستباط رفت، افشین، ابوسعید و بوزباره را فرستاد که بابک را از او گرفتند، سهل پسر خویش معاویه را همراه بابک بنزد افشین فرستاد که بگفت تا یکصد هزار درهم به معاویه دهند این را برای وی از امیر مؤمنان گرفت. بابک کمر بند جواهر نشان و تاج بطریقی و سهل بدین سبب بطریق شد.

کسی که عبدالله برادر بابک به نزد وی بود، عیسی بن یوسف بود که او را خواهر زاده اصطفانوس شاه یلقان می گفتند.

علی بن مره از یکی از اوباش به نام مطر آورده که گفته بود: «ای ابوالحسن به خدا بابک پسر من بود.»

گوید: گفتم: «چگونه؟»

گفت: «پیش ابن رواد بودیم مادرش تر تومید یک چشم از بومیان ابن رواد بود، من به نزد وی جای می گرفتم. زنی تنومند بود، مرا خدمت می کرد و جامه هایم را می شست، روزی او را دیدم و از شهوت زدگی سفر و طول عزوبت، بسراو جستم و بابک را در رحمش نهادم.»

سپس گفت: پس از آن غیبتی داشتم، سپس باز رفتم، وی در کار زاییدن بود در منزلی جای گرفتم، روزی به نزد من آمد و گفت: «وقتی شکم مرا پر کردی اینجا منزل می گیری و مرا رها می کنی؟» و شایع کرد که بچه از من است.

گفتم: «به خدا اگر نام مرا پیری ترا می کشم. و از من دست برداشت، به خدا

او پسر من است.»

در آن وقت که افشین مقابل بابک بود، بجز مقرریها و آذوقه و کمکها هر روز که برمی نشست ده هزار درم جایزه داشت و هر روز که برنشتن نبود پنجهزار درم.

جمع کسانی که بابک در مدت یست سال کشته بود دویست هزار و پنجاه و پنج هزار و پانصد کس بود. بریحی بن معاذ و عیسی بن محمد و زریق بن علی و محمد بن حمید طوسی و ابراهیم بن لیث و احمد بن جنید غلبه یافت، احمد را اسیر گرفت. سه هزار و سیصد و نه کس با بابک اسیر شدند، از زنان مسلمان و کودکان که به دست وی بودند هفت هزار و ششصد کس گرفته شد، کسانی از فرزندان بابک که به دست افشین افتادند هفده مرد بودند با هفده زن از دختران و عروسانش.

معتصم، افشین را تاج داد و دوشانه پوش^۱ جواهر نشان پوشانید، بیست هزار درم هزار درم بدو داد که از آن جمله ده هزار هزار درم جایزه وی بسود و ده هزار هزار درم را میان مردم سپاه خویش بخش کند، و او را ولایتدارسند کرد. شاعران به نزد افشین رفتند و ستایش او گفتند و بگفت تا شاعران را جایزه دهند و این به روز پنجشنبه بود سیزده روز رفته از ربیع الآخر.

از جمله اشعاری که درباره وی گفتند شعر ابوتمام طایی بود به این مضمون:

«نبرد، بد را زبون کرد

«که اکنون در خاک فرو رفته

«و جز وحوش کس آنجا مقیم نیست

«وقتی این شمشیر در پیکار به کار افتد

«این دین را تیر و بخشد.

۱ - کلمه متن و شاج، پوشش زینتی است که روی لباس پادشاهان و پست افکنند که آنرا

اشارب نیز گویند و به روزگار خاص زنان است. (۴)

«قدرت یگری بود که

«افشین، نرمشوق

«آنها باشمشیر به تصرف آورد

«و چنان شد که روبهان

«در میان آن بانگ همی زند

«در صورتی که دیروز

«شیری غران بوده»

در این سال توفیل بن میخائیل، فرمانروای روم، به مردم زبطره ساخت و اسیرشان کرد و شهرشان را ویران کرد و بی درنگ سوی ملطیه رفت و به مردم آنجا و مردم قلعه‌هایی از قلعه‌های مسلمانان و جاهای دیگر هجوم برد و چنانکه گفته‌اند بیشتر از يك هزار زن مسلمان را اسیر گرفت و مسلمانانی را که به دست وی افتادند اعضاء برید و چشمانشان را میل کشید و گوشها و بینی‌هاشان را برید.

سخن از سبب هجوم فرمانروای

روم به زبطره و ملطیه و اسیر گرفتن

زنان و اعضاء بریدن مردان مسلمان

گویند: سبب آن بود که افشین با بابك سخت گرفته بود و وی را مقهور کرده بود که نزدیک هلاکت بود و چون نزدیک هلاکت رسید و یقین کرد که از نبرد افشین ناتوان است، به شاه روم توفیل پسر جرجس نوشت و بنوخبه داد که شاه عرب سپاهیان و جنگاوران خویش را روان کرده تا آنجا که خیاط خویش (یعنی جعفر بن - دینار) و طباطبائی خویش (یعنی ایتاخ) را فرستاده و برادر وی کسی نمانده اگر قصد رفتن سوی وی داری بدانکه در مقابل تو کس نیست که مانعت شود.

بابك از این نامه که به فرمانروای روم نوشته بود امید داشت که اگر شاه روم

به جنبش آید، معتصم قسمتی از سپاهیان خویش را از مقابل وی سوی سپاه روم برد و بدو مشغول شود و از وی بازماند و چیزی از آن سختی که دچار آن بود برخیزد.

گویند: توفیل با یکصد هزار کس و به قولی بیشتر برون شد که هفتاد و چند هزار کس از آنها سپاهی بودند و بقیه تبعه و تا زبطره رفت. گروهی از سرخپوشان نیز با وی بودند، ایشان در ولایت جبال قیام کرده بودند و چون اسحاق بن ابراهیم ابن مصعب با آنها نبرد کرده بود به روم پیوسته بودند، سالارشان یسارسیس بود. شاه روم مقریشان داده بود و زانشان داده بود و جنگاورشان کرده بود که در کارهای مهم خویش از آنها کمک می گرفت.

وقتی شاه روم وارد زبطره شد و مردانی را که آنجا بودند بکشت و فرزندان و زنانی را که در آن بودند اسیر گرفت و شهر را بسوخت، چنانکه گفته اند بانگ خطر به سامرا رسید و مردم مرزهای شام و جزیره و هم مردم جزیره برون شدند بجز آنکس که اسب و سلاح نداشت و معتصم این را سخت اهمیت داد.

گویند: وقتی این خبر به معتصم رسید در قصر خویش بوق خطر زد، آنگاه بر اسب خویش نشست، يك طناب و يك قلاب آهنین یا يك کیسه توشه به پشت زین خود بست، اما تا سپاه آرایش نگیرد، بیرون شدن نتوانست و چنانکه گویند در دارالعامه نشست. از مردم مدینه السلام، قاضی شهر، عبدالرحمان بن اسحاق را برگزید با شعیب بن سهیل با سیصد و بیست و هشت کس از عدول و آنها را بر املاکی که وقف کرده بود شاهد کرد. يك سوم را برای فرزندان خویش نهاد و يك سوم برای خدای و يك سوم برای غلامان خویش، آنگاه در غرب دجله اردوزد، و این به روز دوشنبه بود، دوشب از جمادی الاولی رفته.

آنگاه عجیف بن عبسه و عمر فرغانی و محمد کوتاه را با گروهی از سرداران

سوی زبطره روان کرد که کمک مردم آنجا باشند. اما دیدند که شاه روم پس از انجام آنچه یاد کردیم، سوی دیار خویش رفته. پس اندکی آنجا بماندند، تا کسان به دهکده‌های خویش باز گشتند و آرامش یافتند.

وقتی معنصم بر بابك دست یافت گفت: «کدام يك از شهرهای روم پر مقاومت‌تر است و استوارتر؟»

گفتند: «عموریه که از وقتی اسلام بوده هیچکس از مسلمانان متعرض آن نشده که چشم نصرائیت و بك آن است و بنزدشان از قسطنطنیه معتبرتر است.»
در این سال معنصم به آهنگ غزا سوی دیار روم رفت. به قولی حرکت وی از سامرا به سال دویست و بیست و چهارم بود و به قولی به سال دویست و بیست و دوم، از آن پس که بابك را کشته بود.

گویند: چندان لوازم از سلاح و لوازم و ابزار و حوضهای چرمین و استرو قمقه و مشک و ابزار آهنی و نفت، مهیا کرده بود که پیش از او هیچ خلیفه‌ای مانند آن فراهم نیاورده بود. بر مقدمه خویش شناس را نهاد. محمد بن ابراهیم نایب وی بود، بر پهلوی راست وی ایثار بود، بر پهلوی چپش جعفر بن دینار بود، بر قلب عجیف بن عبسه بود، وقتی وارد دیار روم شد بر کنار رودلمس بماند، که در سلوکیه است نزدیک دریا و از آنجا تا طرسوس يك روز راه هست و هر وقت مبادله امیران میان مسلمانان و رومیان انجام شود، مبادله آنجاست.

معنصم، حیدر پسر کاوس، یا افشین را سوی سروج فرستاد و دستور داد از آنجا روان شود و از تنگه حدث درآید، روزی را برای وی نام برد و دستور داد در آن روز وارد شود. برای سپاه خویش و سپاه شناس نیز روزی را معین کرد که از روز مقرر برای ورود افشین چندان فاصله داشت که دو سپاه به جایی که می‌خواست سپاهها در

۱- کلمه متن، فارسی امیل، به گفته برهان قاطع مخفف به، اما ظاهر آن در اینجا تحریفی است ازین، به معنی ریشه و پایگاه. (م)

آنجا فراهم شود، یعنی آنقره توانست رسید.

در نظر داشت در آنقره فرود آید و چون آتراگشود سوی عموره رود که در دیار روم هدفی مهمتر از این دوشهر و شایسته‌تر از آنکه مقصد وی باشد نبود. معتصم به‌اشناس دستور داد که از تنگه طرسوس در آید و دستورش داد که در صفصاف منتظروی بماند. حرکت اشناس به‌روز جمعه بود شش روز مانده از رجب. معتصم از پی اشناس وصیفرا با مقدمه خویش روان کرد. خود معتصم به‌روز جمعه شش روز مانده از رجب روان شد.

وقتی اشناس به‌مرغ اسقف رسید نامه‌ای از معتصم بدورسید، از مظامیر، که بدو خبر می‌داد که شاه پیش روی اوست و می‌خواهد سپاهها از لمسی بگذرند و برگسار بماند و آنها را درهم کوبد و بدو دستور می‌داد که در مرغ اسقف بماند.

جعفر بن دینار بردنباله معتصم بود، معتصم در نامه خویش به‌اشناس گفته بود که منتظر بماند تا دنباله که هنوز در تنگه درب بود و بارها و منجیقها و توشه و دیگر چیزها را همراه داشت برسد آنگاه روان شود، بدو دستور می‌داد بماند تا دنباله‌دار با همراهان خویش از تنگه برون شود و به‌دشت رسد و وارد دیار روم شود.

اشناس سه‌روز در مرغ اسقف بماند تا نامه معتصم رسید که یکی از سرداران خویش را بایک دسته بفرستد که یکی از رومیان را بجویند و خبر شاه و همراهانش را از او پیرسند. اشناس عمرو فرغانی را با دو یست سوار فرستاد که شب را راه پیمودند تا به قلعه قره رسیدند. به جستجوی یکی به‌دور قلعه روان شدند، اما میسر نشد. قلعه‌دار قره درباره آنها بانگ خطر داد و عمرو با همه سوارانی که در قره همراه وی بودند برفت و در کوهی مابین قره و دره (بسم‌دال و تشدیدراء) پنهان شد. این کوهی بزرگ بود که روستایی را به نام روستای قره در میان گرفته بود.

عمرو فرغانی که می‌دانست قلعه‌دار قره درباره آنها بانگ خطر زده سوی

دره رفت و شب را در آنجا کمین کرد، و چون صبح دمید، سپاه خویش را سه دسته کرد و دستورشان داد به سرعت بتازند چندان که اسیری بیارند که خبر شاه را بدانند. دستورشان داد که او را به یکی از جاهایی که بلدان می شناختند بیارند، با هر دسته دو بلند همراه کرد.

دسته ها هنگام صبح روان شدند و در سه سمت پراکنده شدند. تنی چند از رومیان را گرفتند که بعضیشان از مردم سپاه شاه بودند و بعضی شان از بیرون شهر بودند. عمرو یکی از رومیان را که از سواران دره بود بگرفت و از او خبر پرسید. رومی بدو خبر داد که شاه و سپاه وی نزدیک او هستند، چهار فرسنگ آن سوی لمس، و قلعه دار قره دیشب درباره آنها بانگ خطر زده و برفشته و در همین کوه بالای سرشان کمین کرده. اما عمرو همچنان درجایی که بایاران خویش وعده نهاده بود بماند و بلدانی را که همراه داشت بگفت تا بر سر کوهها پراکنده شوند و مراقب دسته هایی باشند که فرستاده بود، از آنرو که بیم داشت قلعه دار قره از سمت آنها سوی یکی از دسته ها رود. بلدان دسته ها را بدیدند و علامت دادند که بیامدند و با عمرو در محلی جز آنجا که باوی وعده نهاده بودند بهم رسیدند.

آنگاه اندکی پیاده شدند، سپس به آهنگ اردوگاه حرکت کردند، عده ای از کسانی را که در سپاه شاه بوده بودند، گرفته بودند که در لمس پیش اشناس بردند. اشناس از آنها خبر پرسید، بدو خبر دادند که شاه فزونتر از سی روز پیش به جای مانده و انتظار دارد که معصم و مقدمه اش از لمس عبور کنند و آن سوی لمس با آنها نبرد کند. به تازگی خبر آمده که سپاهی بزرگ از طرف ارمنیاق حرکت کرده و به میان ولایت آمده (مقصود سپاه افشین بود) و پشت سر شاه رسیده و شاه یکی از مردم خاندان خویش، پسر خاله اش، را دستور داده که بر سپاه وی جانشین باشد و شاه روم با گروهی از سپاه خویش به آهنگ ناحیه افشین برون شده.

اشناس آن مرد را که این خبر را بدو داده بود سوی معتصم فرستاد که خبر را باوی بگفت. معتصم، گروهی بلد از اردوگاه خویش فرستاد و برای آنها، هر کداهشان، ده هزار درم تعهد کرد به شرط آنکه نامه وی را بنزد افشین ببرند، ضمن نامه بدو خبر داد که امیرمؤمنان به جای مانده، اونیز به جای بماند که بیم داشت شاه روم باوی نبرد کند. به اشناس نیز نامه‌ای نوشت و دستور داد که وی نیز از جانب خویش از بلدانی که کوهها و راهها را می‌شناسند و همانند رومیانند، پیکی روان کند و تعهد کرد به هر يك از آنها که نامه وی را رسانید ده هزار درم بدهد، و به بنویسد که شاه روم سوی او می‌رود، به جای خویش بماند تا نامه امیرمؤمنان بدو رسد.

پس فرستادگان سوی افشین روان شدند و کسی از آنها بدو نرسید به سبب آنکه در بلاد روم بسیار پیش رفته بود. وقتی ابرارها و بارهای معتصم بادباله دار به اردوگاه رسید به اشناس نوشت و دستور پیشروی داد، اشناس پیشروی آغاز کرد. معتصم نیز از پی وی بود، میانشان يك منزل فاصله بود، این فرود می‌آمد و آن حرکت می‌کرد. از افشین خبری به آنها نرسید تا به سه منزلی آنفره رسیدند و سپاه معتصم از بابت آب و علف در مضیقه‌ای سخت افتاد. اشناس در راه خویش چند اسیر گرفت و دستور داد که گردنشان را زدند تا پیری فرتوت از آنها بماند. پیر گفت: «از کشتن من چه سود می‌بری؟ تو چنین در مضیقه‌ای، سپاهت نیز دچار کمبود آب و توشه است، نزدیک اینجا گروهی هستند که از آنفره گریخته‌اند از بیم آنکه شاه عرب بر آنها فرود آید آنها نزدیک ما هستند، و آذوقه و خوراک و جو بسیار به همراه دارند. گروهی را بامن بفرست که آنها را تسلیمشان کنم، آنگاه مرا آزاد کن.»

بانگزن اشناس بانگ زد هر که توانی دارد بر نشیند. نزدیک پانصد کس باوی برنشتند. اشناس حرکت کرد تا به يك میلی اردوگاه رسید و کسانی که توانی داشتند باوی پیش افتادند. آنگاه پیش افتاد، اسب خویش را تازیانه زد و نزدیک دو میل به

سختی بتاخت. آنگاه بایستاد و یاران خویش را که پشت سر بودند نگریشان گرفت، هر که را که به سبب ناتوانی اسبش به دسته نپیوسته بود، پس فرستاد. مرد اسیر را به مالک بن کیدر داد و گفت: «هروقت این، اسیر و غنیمت بسیار به تو نمود آزادش کن. چنانکه برای وی تعهد کرده‌ام.»

پیر تا به وقت تار بگی شب آنها را برد و به دره‌ای رسانید با علف بسیار، کسان اسبان خویش را در علفها رها کردند تا سیر شد، کسان شام خوردند و آب بنوشیدند تا سیراب شدند، آنگاه به راهشان برد تا از جنگل برون شود اشتاس از محلی که بود سوی آنقره حرکت کرد. به مالک بن کیدر و بلدان همراه وی دستور داده بود به آنقره به نزد وی روند.

پیر کافر، باقیمانده شب آنها را راه برد، به دور کوهی می گردانیدشان و از آن بیرونشان نمی برد. بلدان به مالک بن کیدر گفتند: «این مرد ما را به دور می گرداند.» مالک از پیر در بساره آنچه بلدان گفته بودند پرسش کرد، پیر گفت: «راست می گویند، قومی که به طلب آنهاید بیرون این کوهند، بیم دارم اگر هنگام شب از کوه برون شوم، صدای سم اسبان را که به سنگها می خورد بشنوند و گریزان شوند و چون از کوه برون شویم و کسی را نبینیم مرا بکشی. ترا تا صبح در این کوه می گردانم و چون صبح شد سوی آنها می رویم و آنها را به تو می نمایم تا مطمئن شوم که مرا نخواهی کشت.»

مالک گفت: «وای تو ما را در این کوه فرود آر تا بیاساییم.»

گفت: «چنانکه خواهی.»

کسان روی سنگها فرود آمدند و لگام اسبان خویش را بگرفتند تا صبح

دمید^۱ و چون صبح دمید گفت: «دوکس را بفرستید که بر این کوه بالا روند و بنگرند بالای آن چیست و هر که را آنجا یافتند بگیرند.»

چهار کس فراز کوه رفتند، مردی وزنی را یافتند و فرود آوردند. کافر از آنها پرسید: «مردم آنقره شب را کجا به سر بردند؟» آنها محلی را که شب آنجا به سر برده بودند نام بردند.

به مالک گفت: «این دو کس را آزاد کنی که ما امانشان دادیم تا ما را رهنمون شدند.»

مالک آن دو کس را آزاد کرد، آنگاه کافر، قوم را به محلی برد که نام برده بودند و از بالا سپاه آنقره را به آنها نمود که بر کنار شوره‌زاری بودند و چون سپاه مسلمانان را بدیدند زنان و کودکان را بانگ زدند که وارد شوره‌زار شدند، و بر کنار شوره‌زار به مقابله آنها ایستادند و با نیزه‌ها نبرد می‌کردند که نه جای سنگ بود و نه جای اسب. گروهی اسیر از آنها گرفتند، در میان اسیران تتی چند را یافتند که زخم‌های کهنه داشتند، از ایام پیشین. درباره آن زخم‌ها از آنها پرسش کردند. گفتند: «در نبرد شاه و افشین بوده‌ایم.»

گفتندشان: «قضیه^۲ را برای ما نقل کنید.»

به آنها گفتند که شاه در چهار فرسخی لمس اردوزده بود تا وقتی که یکی به نزد وی آمد که سپاهی بزرگ از طرف ارمنیاق در آمده، پس شاه یکی از خاندان خویش را بر سپاه جانشین کرد و بدودستور داد در جای خویش بماند و اگر مقدمه شاه عرب بروی در آمد با آن نبرد کند تا او برود و با سپاهی که وارد ارمنیاق شده

۱- در حقه این سرگذشت، صبح دمید به جای تعبیر عربی صبح شکافت آمده و انفجر المصبح و تفاوت میان دو تعبیر تسازی و پادسی نموداری از تفاوت سلیقه صحرائی و سلیقه مدنی دو قوم است. (۲)
۲- کلمه متن.

نبرد کند. مقصود سپاه افشین بود.

سالارشان گفت: «بله من از جمله آنها بودم که با شاه روان شدند، هنگام نماز صبح به آنها تاختیم و هزیمشان کردیم و همه پیادگانشان را کشتیم و سپاهیان ما در طلبشان پراکنده شدند و چون نیمروز شد سوارانشان باز آمدند و یا ما نبردی سخت کردند چندان که سپاه ما را شکافتند و با ما در آمیختند. ما با آنها در آمیختیم و نمی دانستیم شاه در کدام دسته است، بدین سان پیودیم تا به وقت پسینگاه، آنگاه به محل سپاه شاه که در آن بوده بودیم باز گشتیم و به او برنخوردیم. به محل اردوگاه شاه در لمس که آن را به جانها ده بود باز گشتیم و دیدیم که سپاه شکسته و کسان از پیش آن مرد خویشاوند شاه که شاه او را بر سپاه جانشین کرده بود برفته اند. شب را بدین سان بسر بردیم، صبحگاه شاه با جمعی اندک به نزد ما آمد و سپاه خویش را مختل شده یافت و آن کس را که بر سپاه جانشین کرده بود بگرفت و گردنش را بزد و به شهرها و قلعه ها نوشت که هر يك از کسانی را که از سپاه شاه بازگشته اند به دست آورند و از یانه بزنند و به جایی که شاه برای آنها نام برده بود و سوی آنها می رفت باز گردانند تا کسان بر او فراهم آیند و آنجا اردو زنند و با شاه عرب مقاومت کند. و نیز يك خادم خویش را که خواجه بود به آنقره فرستاد که آنجا بماند و اگر شاه عرب آنجا فرود آمد مردمش را حفاظت کند.»

اسیر گفت: «خواجه به آنقره رفت، ما نیز با وی یرفتم، دیدیم که مردم آنقره آنجا را رها کرده اند و گریخته اند.» خواجه به شاه روم نوشت و این را بدو خبر داد. شاه بدو نوشت و دستور داد که سوی عموریه رود.

گوید: من از جایی که مردم آنقره آهنگه آنجا کرده بودند، پرسیدم، به من گفتند: «در شوره زارند و ما به آنها پیوستیم.»

مالك بن كندر گفت: «این مردم را به تمام رها کنید، هر چه را گرفته اید نگهدارید و باقی را رها کنید.» مسلمانان اسیران و جنگاوران را رها کردند و به آهنگه

سپاه اشنامی باز گشتند و در راه خویش گوسفند و گاو بسیار برانندند. مسالك، پسر اسیر را رهسا کرد و با اسیران سوی سپاه اشنام روان شد تا به آنقره رسید. اشنام يك روز بماند و روز بعد معتصم بدو پیوست و آنچه را اسیر با وی گفته بود به معتصم خبر داد که از آن خرسند شد. و چون روز سوم رسید از جانب افشین مرده‌ها آمد که خبر سلامت می‌داد و اینکه به نزد امیر مؤمنان می‌رسد، به آنقره.

گوید: افشین فردای آنروز به آنقره رسید و روزی چند آنجا پیوند، آنگاه سپاه را سه سپاه کرد: يك سپاه که افشین در آن بود، پهلوی چپ بود، معتصم در قلب بود و افشین در پهلوی راست، و از هر سپاه تا سپاه دیگر دو فرسنگ بود، به هر سپاهی دستور داد که پهلوی راست و پهلوی چپ داشته باشند و دهکده‌ها را بسوزند و هر چه اسیر در آن به دست آوردند بگیرند و چون وقت فرود آمدن رسید، مردم هر سپاه سوی سالار و سران خویش روند. از آنقره تا عموره که هفت منزل فاصله داشت. چنین می‌کردند تا سپاهها به عموره رسید.

راوی گوید: وقتی سپاهها به عموره رسید، نخستین کسی که وارد شد اشنام بود که روز پنجشنبه پس از طلوع آفتاب وارد شد يك دور به دور شهرزد آنگاه در يك میلی آن فرود آمد، در جایی که آب و علف بود. و چون آفتاب روز بعد در آمد، معتصم بر نشست و يك دور به دور شهرزد، آنگاه افشین به روز سوم آمد و امیر مؤمنان دور شهر را به همان ترتیب که دور می‌زد میان سرداران تقسیم کرد و به هر کدام از آنها به مقدار اندك و بسیار بودن بارانش برجهایی را واگذار کرد که از دو برج تا بیست برج به يك سردار رسید. مردم عموره حصارى شدند و به حَرْز پناه بردند.

یکی از مسلمانان بود که مردم عموره اسیرش کرده بودند و او نصرانی شده بود و از آنها زن گرفته بود، وقتی مردم عموره حصارى شدند خویشانش را محبوس

داشت و چون امیرمؤمنان را بدید نمایان شد و پیش مسلمانان آمد و به نزد معنصم رفت و بدو گفت که جایی از شهر هست که از بارانی سخت که باریده بود رود بر آن تاخت و آب بر آن هجوم برد و دیوار از آنجا یفتاد. شاه روم به عامل عموریه نوشت که آنجا را بنیان کند اما در این کار سستی کرد تا وقتی که شاه از قسطنطنیه برون شد که سوی محلی می رفت. ولایتدار بیم کرد که شاه بر آن ناحیه عبور کند و بر دیوار بگنجد و ببیند که بنیان نشده.

پس ولایتدار را از پی صنعتگران فرستاد و نمای دیوار را با سنگ، يك سنگ بك سنگ، بنا کرد و پشت آن را از جانب شهر خالی نهاد، آنگاه بالای آن غرفه ها نهاد چنانکه بوده بود.

آن کس معنصم را از آن سمت که وصف آن را گفته بود واقف ساخت. معنصم بگفت تا خیمه او را در آنجا به پا کردند و متجینقها مقابل بنانهاد و دیوار از آن محل شکاف برداشت.

وقتی مردم عموریه شکافه شدن دیوار را بدیدند، چوبهای بزرگ بر آن آویختند که هر يك به دیگری چسبیده بود و چون سنگ منجینق به چوب می رسید شکسته می شد و چوبی دیگر می آویختند و روی چوب پالانها می نهادند که دیوار را بپوشانند، وقتی متجینقها بر آنجا تمرکز یافت، دیوار بشکافت.

پس باطس و خواجه نامه ای به شاه روم نوشتند و کار دیوار را بدو خبر دادند. نامه را با یکی که عربی را روان می گفت و يك غلام رومی فرستادند، آنها را از دیوار کوتاه برون فرستادند که از خندق گذشتند و به سمت شاهزادگان پیوسته به عمروفرغانی افتادند.

وقتی آن دو کس از خندق درآمدند، مسلمانان آنها را شناختند و گفتند: «از کجایید؟»

گفتند: «ما از یاران شما ایم.»

گفتند: «از یاران کی هستید؟»

اما کسی از سرداران سپاه را نمی‌شناختند که نام وی را برای آنها یاد کنند و چون نشناختندشان، آنها را پیش عمرو فرغانی پسر اربخا بردند. عمرو نیز آنها را به نزد اشناس فرستاد، اشناس نیز آنها را به نزد معتصم فرستاد. معتصم از آنها پرسش کرد و تفتیششان کرد، همراهشان نامه‌ای یافت از یاطس به شاه روم که بدو خبر می‌داد که سپاه یا جمعی بسیار شهر را در میان گرفته و جا بر آنها تنگ شده و آمدنش به اینجا خطا بوده، آهنگ آن دارد که برنشیند و خواص یاران خویش را بر اسبانی که در قلعه هست بنشانند و شبانگاه بیخبر در قلعه را بگشاید و برون شود و به سپاه حمله برد تا هر چه شدنی است بشود. هر که جان می‌برد جان ببرد و هر که کشته می‌شود کشته شود تا وی از حصار رهایی یابد و پیش شاه رود.

وقتی معتصم این نامه را بخواند دستور داد تا به آن مرد که عربی گوی بود و غلام رومی که با وی بود کیسه‌ای بدهند که اسلام آوردند و خلعتشان داد.

و چون آفتاب برآمد بگفت تا آن دو کس را به دور عموریه گردانیدند که گفتند یاطس در این برج است. بگفت تا آنها را دیرمدت مقابل برجی که یاطس در آن بود نگهداشتند، یکی پیش رویشان بود که در مهارا برداشته بود، خلعتها را نیز به تن داشتند و نامه همراهشان بود، یاطس و همه رومیان منظورشان را بدانستند و از بالای حصار دشنامشان دادند.

آنگاه معتصم بگفت تا آنها را دور کردند. معتصم دستور داد که هر شب کشیکبانی در میان قوم به نوبت باشد که سواران حضور یابند و شب را با سلاح براسب بسر برند و بر آن بیاشند مبادا شبانگاه درگشودد شود و کسی از عموریه برون شود. بدینسان کسان شبانه به نوبت با سلاح بر پشت اسبان به سر می‌بردند و اسبان زین داشت تا وقتی که دیوار میان دو برج فرو رخت از همانجا که برای معتصم

وصف شده بود که بنیان آن را استوار نکرده‌اند. مردم سپاه صدای سقوط را شنیدند و بنگریستن آمدند و پنداشتند که دشمن بر یکی از دسته‌ها درآمده، تا وقتی که معتصم کسی فرستاد که بر مردم سپاه بگشت و خبرشان می‌داد که این صدای دیوار بوده که سقوط کرده و دل خوش شدند.

و چنان بود که وقتی معتصم، مقابل عموریه فرود آمد و وسعت خندق و بلندی دیوار آن را بدید، در این باب تدبیر کرد. وی در راه خویش گوسفند بسیار رانده بود، چنان دید که منجنیقهای بزرگ بیارد به مقدار بلندی دیوار، که هر منجنیق گنجایش چهار مرد داشته باشد و کار آن مطمئن و دقیق باشد. منجنیقها را بر کرسی‌ها نهاد که زیر آن چرخها بود و چنان تدبیر کرد که گوسفندان به مردم اردوگاه داده شود، به هر کس يك گوسفند که گوشت آن را بخورد و پوست آن را از خاک آکنده کند، آنگاه پوستهای آکنده از خاک را بیاورند و در خندق افکنند. با خندق چنین کرد و ارابه‌های بزرگ آماده کرد که هر ارابه گنجایش ده کس داشت و آنرا مرتب کرد که بر پوستهای آکنده بغلطاند چندان که خندق پر شود، چنین کرد، پوستها را بیفکندند، اما پوستها برابر و منظم نیفتاد که از سنگ رومیان بیمناک بودند، نامرتب افتاد و برابر کردن آن میسر نبود. دستور داد تا روی آن خاک بریزند چندانکه برابر شد، آنگاه ارابه‌ای را بیاوردند و بغلطانیدند و چون به نیمه خندق رسید به آن پوستها گیر کرد و کسان در آن بماندند و با تلاش بسیار از آن خلاصی یافتند، اما چرخ همچنان آنجا بی‌دود و تدبیری^۱ درباره آن نمی‌شد کرد تا وقتی که عموریه گشاده شد و ارابه‌ها و منجنیقها و نردبانها و دیگر چیزها بیهوده شد و سوخته شد.

وقتی روز بعد شد، معتصم با آنها بر سر شکاف نبرد کرد، نخستین کسی که نبرد آغاز کرد اشناس بود و یاران وی. محل تنگ بود و در آن نبرد نمی‌توانستند

۱- کلمه متن: حيله. در اینجا به معنی تلاش و تدبیر بوسیله ابزار. باید به یاد داشت که

در زبان تازی علم مکانیک یونانی را علم الحیل ترجمه کرده‌اند.

کرد. معتصم بگفت تا منجنیقهای بزرگ را که به دور دیوار پراکنده بود فراهم آوردند و آن را اطراف شکاف نهاد و بگفت تا آن محل را بکوبند. نبرد روز دوم به عهده افشین و یاران وی بود که نیک پیکار کردند و پیش رفتند.

معتصم براسب خویش مقابل شکاف ایستاده بود، شناس افشین و خواص سرداران با وی بودند و دیگر سردارانی که از خواص نبودند پیاده بودند. معتصم گفت: «امروز، پیکار سخت نکو بود.»

عمروفرغانی گفت: «پیکار امروز نکوتر از دیروز بود.»

شناس اینرا بشنید و خودداری کرد و چون نیمروز شد و معتصم به خیمه گاه خویش رفت که ناهار کند سرداران نیز به خیمه گاههای خویش رفتند که ناهار کنند. وقتی شناس به در خیمه گاه خویش نزدیک شد سرداران به حرمت وی پیاده شدند، چنانکه رسمشان بود، عمروفرغانی و احمد بن خلیل نیز از آن جمله بودند و چنانکه عادتشان بود به نزد خیمه گاه شناس پیش روی وی راه می رفتند.

شناس به آنها گفت: «ای روسپی زادگان برای چه جلومن راه می روید، می باید دیروز نبرد می کردید که وقتی پیش روی امیرمؤمنان می ایستید نگویند که امروز پیکار نکوتر از دیروز بود، گویی دیروز کسی جز شما پیکار می کرد! به خیمه گاهایتان بروید.»

وقتی عمروفرغانی و احمد بن خلیل برفتند بکیشان به دیگری گفت: «می بینی این غلام روسپی زاده امروز با ما چه کرد، مگر وارد شدن به دیار روم از اینکه امروز شنیدیم آسانتر نبود؟»

عمروفرغانی که خبری داشت به احمد بن خلیل گفت: «ای ابوالعباس به زودی خدا رحمت وی را از تو برمی دارد، خوشدل باش.»

احمد اندیشید که خبری به نزد وی هست و با اصرار از او همی پرسید، عمرو کاری را که در آن بودند بدو خبر داد. گفت: «عباس بن مأمون کارش تمام شده و به زودی

آشکارا با او بیعت می کنیم و معتصم و اشناس و دیگران را می کشیم.»

پس از آن بدو گفت: «به تومی گویم که به نزد عباس روی و پیشی گیری و جزو کسانی باشی که بدو گرویده اند.»

احمد بدو گفت: «این کاری است که گمان ندارم انجام گیرد.»

عمرو بدو گفت: «انجام گرفته و به سر رفته.» و او را سوی حارث سمرقندی خوبشاوند سلمه بن عبیدالله و ضاحی رهنمون شد که کار رسانیدن کسان را به نزد عباس و بیعت گرفتن از آنها را عهده کرده بود.

عمرو بدو گفت: «من ترا با حارث فراهم می کنم، تاجزویاران ما شوی.»

احمد گفت: «اگر این کار از اکنون تا ده روز دیگر سرانجام می گیرد، من نیز با شمایم و اگر از آن بگذرد میان من و شما کاری نخواهد بود.»

حارث برفت و عباس را بدید و بدو گفت که عمرو به نزد احمد بن خلیل از او یاد کرده.

عباس بدو گفت: «خوش نداشتم که خلیلی چیزی از کار ما را بداند، دست از او بدارید و در کار خودتان انبازش نکنید، بگذارید سخن میان خودشان بماند.» که از وی دست برداشتند.

و چون روز سوم شد، جنگ به عهده یاران امیرمؤمنان بود، بخصوص مغربیان و ترکان نیز با آنها بودند، متصدی این کار ایتاخ بود که پیکار کردند و نسکو کردند و محل شکاف گشادگی گرفت، پیکار بدین گونه بود، تا زخمی میان رومیان بسیار شد.

و چنان بود که سرداران، وقتی معتصم به نزد آنها فرود آمده بود، برجها را تقسیم کرده بودند، برای هر سردار و یاران وی چند برج، کسی که به محل شکاف دیوار گماشته بود یکی از سرداران روم بود به نام وندوا که به معنی گاو است. وی و یارانش شب و روز سخت پیکار کردند و جنگ به عهده وی و یارانش بود که نه

باطس و نه غیر او یکی از رومیان را به کمک وی فرستادند.

وقتی شب آمد سرداری که بر شکاف گماشته بود سوی رومیان رفت و گفت: «پیکار به عهده من و یاران منست، و هیچکس با من نمانده که زخم‌دار نباشد. یاران خویش را بر شکاف نهید که اندک مدتی تیر بپندازند و گرنه رسوایی شوید و شهر از دست می‌رود.»

اما نپذیرفتند که کسی را به کمک او فرستند. گفتند: «دیوار در سمت ما سالم است و ما از تو نمی‌خواهیم که کمکمان کنی، خود دانی و ناحیه‌ات که برای تو کمکی به نزد ما نیست.»

پس وندوها و یارانش مصمم شدند که یزید امیر مؤمنان معتمد برونند و از او برای زن و فرزند امان بخواهند و قلعه را با هر چه در آن هست، از خرده اثاث و کالا و سلاح و دیگر چیزها بدو تسلیم کنند.

وقتی صبح شد، آن سردار، یاران خویش را به دو طرف شکاف گماشت و برون شد، گفت: «من آهنگ امیر مؤمنان دارم»، و به یاران خویش گفت نبرد نکنند تا به نزد آنها باز گردد.

پس برفت تا به نزد معتمد رسید و پیش روی او جای گرفت، مسلمانان به طرف شکاف پیش می‌رفتند اما رومیان از پیکار خودداری می‌کردند و به دست خویش اشاره می‌کردند که شتاب میارید، اما آنها پیش می‌رفتند، وندوها نیز پیش روی معتمد نشسته بود.

معتمد اسبی بخواست و وی را بر آن نشاند و همانند تا مسلمانان یا رومیان بر کنار شکاف جای گرفتند. در این وقت عبدالوهاب بن علی پیش روی معتمد بود، وی به دست خویش به مسلمانان اشاره کرد که وارد شوند، و کسان وارد شهر شدند. وندوها نظر کرد و دست به ریش خود زد. معتمد بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «آمده بودم می‌خواستم سخن تو را بشنوم، تو نیز سخن مرا بشنوی

اما به من خیانت کردی.»

معتمصم گفت: «هرچه می‌خواهی بگوایی به عهده من، هرچه می‌خواهی بگویی که با تو مخالفت نمی‌کنم.»

گفت: «اکنون که وارد شهر شده‌اید، چگونه با من مخالفت نمی‌کنی؟»
معتمصم گفت: «دست خویش را به هرچه می‌خواهی بزن که از آن تو باشد و هرچه می‌خواهی بگویی که به تو می‌دهم.»

پس وندوا در خیمه گاه معتمصم بماند، یاطس در برجی بود که در آن جای می‌داشته بود، گروهی از رومیان به دور وی فراهم آمده بودند، گروهی از آنها نیز به کلیسای بزرگی رفته بودند که در گوشه عموریه بود و آنجا به سختی نبرد می‌کردند. مسلمانان، کلیسا را به آتش کشیدند که همگی تابه آخر بسوختند. یاطس در برج خویش بود و بارانش و دیگر رومیان به دور وی بودند، شمشیر در آنها افتاد که یا مقتول شدند یا مجروح.

در این هنگام معتمصم بر نشست و بیامد تا مقابل یاطس ایستاد که مجاور سپاه اشناس بود، بانگ زدند: «ای یاطس، اینک امیر مؤمنان.»

رومیان از بالای برج بانگ زدند که: «یاطس اینجا نیست.»
گفتند: «چرا، هست، بدو بگوید که امیر مؤمنان اینجا ایستاده.»
گفتند: «یاطس اینجا نیست.»

پس امیر مؤمنان خشمگین رفت و چون عبور کرد رومیان بانگ زدند: «اینک یاطس، اینک یاطس.»

معتمصم مقابل برج بازگشت و آنجا بایستاد. آنگاه بگفت تا یکی از نردبانهای را که آماده شده بود بیاوردند و بر برجی نهادند که یاطس در آن بود، حسن رومی غلام ابوسعید، محمد بن یوسف، بر آن بالا رفت، یاطس با وی سخن کرد، بدو گفت: «اینک امیر مؤمنان، به حکم وی تسلیم شو و فرود آی.»

آنگاه حسن فرود آمد و به معتصم خبر داد که یاطس را دیده و با وی سخن کرده.

معتصم بدو گفت: «به او بگو فرود آید.»

حسن بار دیگر بالا رفت، یاطس که شمشیری آویخته بود از برج درآمد و بالای برج ایستاد، معتصم در اومی نگریست، شمشیرش را از گردن خویش برگرفت و آن را به حسن داد، آنگاه یاطس فرود آمد و پیش روی معتصم بایستاد که تازیانه‌ای به اورد.

آنگاه معتصم به خیمه گاه خویش رفت و گفت: «بیاریش.» و او را به خیمه گاه امیرمؤمنان بردند. پس از آن مسلمانان، اسیران مرد و زن را از هر سوی آوردند چندان که اردوگاه پر شد. معتصم به بسیل ترجمان دستور داد که اسیران را تشخیص کند و مردم معتبر و الا قدر رومی را به یکسو نهد.

بسیل چنان کرد، آنگاه معتصم دستور داد و سرداران خویش را به قسمت‌ها گماشت، اشناس را به چیزهایی گماشت که از ناحیه وی می‌رسید و دستور داد که بر آن بانگ زند. افشین را نیز به چیزهایی گماشت که از ناحیه وی بدست می‌آید و دستورش داد که بانگ زند و بفروشد. به ایناخ نیز درباره ناحیه‌اش چنین دستور داد. به جعفر بن خیاط نیز چنین دستور داد. با هر یک از اینان از جانب احمد بن ابی داود یکی را گماشت که شمار را نگهدارد.

قسمت‌ها بعد از پنج روز به فروش نهاده شد، آنچه طالب داشت به فروش رسید و بگفت تا باقیمانده را آتش زدند.^۱

پس از آن معتصم حرکت کرد که سوی سرزمین طرسوس بازگردد.

و چون روز ایناخ شد، از آن پیش که معتصم برای بازگشت روان شود کسان برغبیتی که ایناخ عهده‌دار فروش آن بود تاخت آوردند، و این همان روزی بود که

عجیف با کسان وعده کرده بود که به معتصم نازد.

معتصم به خوابیدن بر نشست و به تاخت برفت و شمشیر کشید. کسان از پیش روی او دور شدند و از غارت غنیمت دست برداشتند و او به خیمه گاه خویش باز گشت. و چون روز بعد شد گفت که در مورد اسیر بیش از سه بار بانگ نزنند که فروش رواج گیرد، اگر کسی از پس سه بانگ تیغزود، به همان ترتیب بفروشند، به روز پنجم چنین می کردند، بر بردگان پنج پنج و ده یکجا بانگ می زدند و کالای بسیار را یکجا بانگ می زدند.

راوی گوید: شاه روم در آغاز فرود آمدن معتصم در مقابل عموریه، فرستاده ای گسیل داشته بود، معتصم دستور داد تا وی را در محل آبی که مسلمانان از آن، آب می گرفتند فرود آوردند که از آنجا تا عموریه سه میل بود و اجازه نداد که به نزد وی شود تا وقتی که عموریه را گشود و چون آنرا بگشود اجازه داد که پیش شاه روم باز گردد که باز گشت.

آنگاه معتصم به آهنگ مرزها باز گشت، زیرا خبر یافته بود که شاه روم می خواهد از پی وی برون شود، یا می خواهد به سپاه دست اندازی کند، پس از راه بزرگ يك منزل برفت، سپس سوی عموریه باز گشت و کسان را بگفت تا باز گردند آنگاه از راه بزرگ به راه دره جور رفت و اسیران را بر سرداران پخش کرد و به هر سرداری گروهی از آنها را داد که حفاظتشان کنند، سرداران نیز آنها را بریاران خویش پخش کردند. نزدیک چهل میل در راهی رفتند که آب در آن نبود، هر کس از اسیران که از شدت عطش از رهپردن با آنها خودداری می کرد، گردنش را می زدند. کسان از راه دره جور وارد نشت شدند و دچار تشنگی شدند و مردم و اسبان همی افتادند. یکی از اسیران یکی از سپاهیان را کشت و گریخت، معتصم که از سپاه پیش افتاده بود، پیش روی مردم آمد آب همراه داشت که از جایی که فرود آمده بود

آورده بود، در آن دره کسان از تشنگی تلف شدند.

کسان به معنصم گفتند که این اسیران یکی از سپاهیان ما را کشته‌اند. در این هنگام معنصم بسیل رومی را بگفت تا کسانی از اسیران را که منزلی داشتند تشخیص کند که آنها را به یکسو بردند، سپس بگفت تا باقیمانده‌گان را از کوهها بالا بردند و در دره‌ها پایین بردند و همگی‌شان را گردن زدند، شش هزار کس بودند که در دو جا کشته شدند در وادی جور و جای دیگر.

آنگاه معنصم از آنجا به آهنگ مرز روان شد تا وارد طرسوس شد، در آنجا که بود به دور اردوگاه حوضهای چرمین نهاده بودند، از محل آب تا اردوگاه عموریه نیز حوضها پر بسود و کسان از آن می نوشیدند و در جستجوی آب نجسته نمی شدند.

نبردی که میان افشین و شاه روم رخ داده بود، چنانکه گفته‌اند به روز پنجشنبه بود، پنج روز مانده از شعبان. جای گرفتن معنصم مقابل عموریه به روز جمعه بود شش روز رفته از رمضان، و پس از پنجاه و پنج روز برفت.

حسین بن ضحاک باهلی به ستایش افشین و تذکار نبردی که میان وی و شاه روم بوده بود شعری گفت به این مضمون:

«معصوم برای ابوحن

«عزتی بنیان کرد

«استوارتر از ستونی محکم

«که همه مجدها از آنچه

«برای پسران کاووس شاهان عجم

«بنیان کرد، فروتر است.

«افشین شمشیری است که تقدیر خدای

«آنها به دست معنصم کشیده است

«در بزد کس را وانگذاشت
 «بجز مثلها همانند امثال ارم
 «و بابلک آنرا به تسلیم کشانید
 «که در دو بند بود، و هماغه ننگ پشیمانی.
 «و توفیل را ضربتی کاری زد
 «که هر دو جمع وی را به شکست و هزیمت کرد
 «بیشترشان را بکشت
 «و آنکه نجات یافت
 «همانند گوشتی بود
 «بر پیشخوان قصاب.»
 در این سال معتصم، عباس بن مأمون را بداشت و بگفت تا او را لعن گویند.

سخن از اینکه چرا معتصم
 عباس بن مأمون را بداشت
 و دستور داد او را لعن گویند؟

گویند: سبب آن بود که وقتی معتصم عجیف بن عنبسه را سوی دیار روم فرستاد، به سبب نبردی که شاه روم در زبطره با عمرو بن اریخا فرغانی و محمد کوتاه داشته بود، دست عجیف را در کار مخارج باز نگذاشته بود چنانکه دست افشین باز بود. معتصم کار عجیف و اعمال وی را به قصور منسوب می داشت و این برای عجیف روشن شده بود. از این رو عباس بن مأمون را از آنچه به هنگام درگذشت مأمون کرده بود و با ابواسحاق معتصم بیعت کرده بود و در کار خویش قصور کرده بود سرزنش کرد و تشجیعش کرد که آنچه را که کرد تلافی کند.

عباس این را پذیرفت و یکی را به نام حارث سمرقندی معین کرد که خویشاوند عیدالله بن وضاح بود و عباس باوی مانوس بود. حارث مردی بسود ادیب و خردمند و مداراگر، عباس او را فرستاده و سفیراً خویش به نزد سرداران کرد که در اردوگاه می گشت، تا گروهی از سرداران بر او گرد آمدند و باوی بیعت کردند. بعضی خواص سرداران نیز با عباس بیعت کردند، پس برای هر يك از سرداران معتصم یکی از یاران معتمد خویش را که باوی بیعت کرده بودند معین کرد و بدین کار گماشت و گفت: «وقتی دستور دادیم، هر يك از شما به کسی که کشتنش را به عهده او نهاده ایم بتازد.» این را برای او تعهد کردند. و چنان بود که به کسی که باوی بیعت کرده بود می گفت: «ای فلان، تو باید فلان را بکشی.» و او می گفت: «بله.»

یکی از خواص معتصم را که باوی بیعت کرده بود بر معتصم گماشت، یکی از خواص افشین را بر افشین گماشت، یکی از خواص اشناس را که از ترکان بود و باوی بیعت کرده بود بر اشناس گماشت و همگی این را برای وی تعهد کرده بودند. وقتی می خواستند وارد تنگه شوند و آهنگ آنقره و عموریه داشتند و افشین از سمت ملطیه وارد شده بود، عجیب به عباس گفت که معتصم اندك کسانی همراه دارد و سپاه از وی پراکنده است. در تنگه به وی تازد و او را بکشد و به بغداد باز گردد که مردم از اینکه از غزا باز گردند خرسند می شوند.

اما عباس از او نپذیرفت و گفت: «این غزا را تپاه نمی کنم.» وقتی که وارد دیار روم شدند و عموریه را گشودند، عجیب به عباس گفت: «ای خفته تا کی به خوابی. عموریه گشوده شد و این مرد به دسترس است گروهی را و ادار کن این اثاث را غارت کنند و چون این خبر بدورسد شتابان بر می نشیند و دستور می دهی آنجا وی را بکشند.»

اما عباس نپذیرفت و گفت: «منتظر می مانم تا به تنگه برسد و تنها بماند چنانکه

به وقت آمدن تنها بود، در آنجا بهتر از اینجا به دسترس است.»

و چنان بود که عجیب به کسانی دستور داده بود که اثاث را غارت کنند که در اردوگاه ایتاخ بعضی اثاث کهنه غارت شد، و معتصم برنشست و به تاخت بیامد و کسان آرام شدند. عباس از جمله مردانی که با آنها وعده نهاده بود کسی را بکار نگرفت. آنها نیز کاری نکردند که خوش نداشتند بی دستور وی کاری کنند.

آن روز این خبر به عمرو فرغانی رسیده بود. عمرو فرغانی، جزو خاصان معتصم خویشاوندی داشت که پسرش ریش نیاورده بود، آن شب پسر به نزد پسر عمرو آمد که نزد آنها بنوشد و خبرشان داد که امیرمؤمنان شتابان برنشست و او پیش روی وی می‌دوید و گفت: «امروز امیرمؤمنان خشم آورد و به من دستور داد که شمشیرم را برهنه کنم و گفت: هر که پیش روی تو آمد بزن.»

عمرو این را از پسر بشنید و بیم کرد که آسیب بیند، بدو گفت: «پسر کم، نو احمقی هنگام شب کمتر به نزد امیرمؤمنان باش و درخیمه خویش بمان. اگر بانگی همانند این بانگ شنیدی با آشوبی یا چیزی، ازخیمه خویش برون مشو که تو پسری ناآزموده‌ای و هنوز از کار اردوگاهها بیخبری.»

پسر گفتار عمرو را بخاطر گرفت. معتصم از عموری به آهنگ مرز حرکت کرد. افشین، ابن اقطع را از راهی بجز راه معتصم فرستاد و دستورش داد به محلی که معین کرده بود هجوم برد و در راه به نزد وی رسد. ابن اقطع برفت و معتصم به آهنگ مرز روان شد و برفت تا به محلی رسید که آنجا بماند تا بیاماید و آسایش دهد و کسان از تنگه‌ای که پیش رو داشتند، عبور کنند. ابن اقطع باغیایمی که بدست آورده بود به اردوگاه افشین رسید. اردوگاه معتصم جدا بود و اردوگاه افشین جدا و فاصله هر اردوگاه به اندازه دو میل بود یا بیشتر. در آنجا اشناس بیمار شد، معتصم به هنگام نماز صبح برنشست که وی را عیادت کند، به خیمه گاه وی رفت و عیادتش کرد، افشین هنوز بدو نپیوسته بود. آنگاه معتصم به آهنگ بازگشت برون شد، افشین در راه

بدورسید، معتصم بدو گفت: «آهنگ ابوجعفر داری؟»

و چنان بود که به وقت بازگشتن معتصم از عبادت اشناس عمروفرغانی و احمدبن خلیل به طرف اردوگاه افشین می‌رفتند تا اسیرانی را که ابن اقطع آورده بود ببینند و از آن میانه هرچه را پسندیدند بخرند. پس سوی اردوگاه افشین روان شدند. افشین که آهنگ اشناس داشت به آنها رسید که پیاده شدند و بدو سلام گفتند، حاجب اشناس از دور به آنها نگریست. افشین بنزد اشناس رفت و بازگشت و آنها سوی اردوگاه افشین رفتند که هنوز اسیران را نیاورده بودند، به یکسوی ایستادند و منتظر ماندند که اسیران را حراج کنند و از آن بخرند.

حاجب اشناس بنزد اشناس رفت و گفت: «عمروفرغانی و احمدبن خلیل به افشین رسیدند که آهنگ اردوگاه وی داشتند. پیاده شدند و بدو سلام گفتند و سوی اردوگاه وی روان شدند.»

اشناس، محمدبن سعید سعدی را پیش خواند و بدو گفت: «سوی اردوگاه افشین شو و بنگر آیا عمروفرغانی و احمدبن خلیل را می‌بینی؟ و بنگر پیش کی رفته‌اند و قصه آنها چیست؟»

محمدبن سعید برقت و به آنها رسید که بر پشت اسبان خویش مانده بودند. گفتشان: «چرا اینجا ایستاده‌اید؟»

گفتند: «ایستاده‌ایم و منتظریم اسیران ابن اقطع را بیاورند و چیزی از آن را بخریم.»

محمدبن سعید به آنها گفت: «نماینده‌ای بر گمارید که برایتان بخرد.»

گفتند: «خوش نداریم جز آنچه را می‌بینیم بخریم.»

محمد بازگشت و این را به اشناس خبر داد، اشناس به حاجب خویش گفت: «به اینان (مقصودش عمرو و ابن خلیل بود) بگو، در اردوگاه خویش باشید که برایتان بهتر است و اینجا و آنجا نروید.»

حاجب سوی آتھارفت و مطلعشان کرد که از این غمین شدند و همسخن شدند، که بنزد مأمور خبر اردو گاه و رند و از او بخواهند که از پیوستگی اشناش معافشان بدارد. بنزد مأمور خبر رفتند و گفتند: «ما بندگان امیر مؤمنانیم، ما را به هر که خواهد پیوسته کند. این مرد ما را حقیر می شمارد، دشنامان گفته و تهدیدمان کرده و بیم داریم که بر ضد ما گام بردارد، امیر مؤمنان ما را به هر که می خواهد پیوسته کند.»

مأمور خبر همان روز این را به معتمد رسانید. حرکت، صبحگاهان هنگام نماز صبح رخ داد و چنان بود که وقتی سپاهها رهسپار می شد، هر کدام جدا می رفت. اشناش و افشین و همه سرداران با سپاه امیر مؤمنان روان شدند و جانشینان خویش را به سپاهها گذاشتند که آنرا به راه می بردند. افشین بر پهلوی چپ بود و اشناش بر پهلوی راست بود. وقتی اشناش به نزد معتمد رفت بدو گفت: «عمرو فرغانی و احمد ابن خلیل را ادب کن که خویشان را به احمقی زده اند.»

اشناش به تاخت به اردوگاه خویش رفت و جویای عمرو و ابن خلیل شد. عمرو را یافت. ابن خلیل با پهلوی چپ رفته بود که از رومیان پیشی گیرد. عمرو فرغانی را پیش وی بردند. گفت: «تازیانه بیاورید.» و دیگری تنها بماند که تازیانه بیاوردند. عمرویش به نزد اشناش آمد و درباره عمرو باوی سخن کرد، عمروی وی عجمی بود. عمرو همچنان ایستاده بود. اشناش گفت: «ببریدش و یک قبای طاق^۱ به او پوشانید. وی را در محملی نهادند بر استری که به اردوگاه ببرند. احمد بن خلیل به تاخت بیامد. گفت: «این را هم باوی بدارید.» که او را از اسبش پیاده کردند و قرین خمر در این وقت کردند و هر دو را به محمد بن سعید سفدی دادند که حفاظتشان کند، وی خیمه ای در گوشه ای برای آنها می زد و خوانی می نهاد و فرشهای نرم برایشان می گسترد و حوضی آب می نهاد، بندها و غلامانشان در سپاه بود و دست نخورده بود.

۱- در فرهنگها چنینقدر هست که طاق را جور پوشش بوده. ظاهراً قیاسی که به نوقی

بدین سان بیودند تا به جبل الصفصاف رسیدند. شناس دنیاله دار بود، بغا دنیاله دار سپاه معتصم بود. وقتی به صفصاف رسید، پسر فرغانی، خویشاوند عمرو بداشت بودن عمرو را شنید و سخنانی را که در آن شب میان وی و عمرو رفته بود که عمرو گفته بود. وقتی آشوبی دیدی در خیمه ات بمان، با معتصم بگفت.

معتصم به بغا گفت: «فردا حرکت مکن تا شناس بیاید و عمرو را از وی بگیری و به نزد من آری.» این در صفصاف بود. بغا با پرچمهای خویش توقف کرد و در انتظار شناس بود. محمد بن سعید پیامد که عمرو و احمد بن خلیل با وی بودند، بغا به شناس گفت: «امیر مؤمنان به من گفته که هم اکنون عمرو را بنزد وی برم.»

پس عمرو را پیاده کردند و یکی را با احمد بن خلیل در محمل نهادند که فرین وی باشد. بغا، عمرو را پیش معتصم برد، احمد بن خلیل یکی از غلامان خویش را بنزد عمرو فرستاد که ببیند با وی چه می کنند. غلام بازگشت و بدو خبر داد که عمرو را بنزد امیر مؤمنان بردند که لختی بود. آنگاه وی را به ایتاخ دادند.

و چنان بود که وقتی عمرو وارد شده بود امیر مؤمنان از سخنی که با آن پسر خویشاوند خویش گفته بود از او پرسش کرده بود که او انکار کرده بود و گفته بود: «این پسر مست بوده و نفهمیده. من چیزی از آنچه وی یاد کرده نگفتم.» پس بگفت تا او را به ایتاخ دادند و معتصم برفت تا به در تنگه بدندون رسید.

شناس سه روز بر تنگه بدندون بماند که منتظر بود سپاههای امیر مؤمنان عبور کنند که وی بردنیاله بود. احمد بن خلیل رقعهای به شناس نوشت و بدو خبر داد که برای امیر مؤمنان اندرزی به نزد وی هست. شناس به نزد تنگه بدندون مقیم بود، احمد بن خصیب و ابوسعید، محمد بن یوسف، را به نزد وی فرستاد که اندرز را از او پیرستند که گفت آنرا جز به امیر مؤمنان نمی گوید.

آنها باز گشتند و این را با شناس بگفتند. گفت: «باز گردید و قسم یاد کنید که

من به جان امیرمؤمنان قسم یاد کرده‌ام که اگر این اندرز را به من نگوید نازیبان‌اش بزنم تا بمیرد.»

آن دوبار گشتند و این را به احمد بن خلیل خبر دادند، وی همه کسانی را که به نزدش بودند بیرون کرد، احمد بن خصیب و ابوسعید بماندند که آنچه را عمرو بن قرقانی در کار عباس به وی گفته بود، به آنها خبر داد و هرچه را می‌دانست برای شان شرح داد و خبر حارث سمرقندی را با آنها به گفت که به نزد اشناس رفتند و این را بدو خبر دادند. اشناس به طلب آهنگران فرستاد که دو آهنگر از سپاهیان بیاوردند، آهنی به آنها داد و گفت: وقتی همانند قید احمد بن خلیل برای من بسازید و همیندم بیارید. و آنها چنان کردند.

حاجب اشناس شب را با محمد بن سعید سعدی به نزد ابن خلیل بسر می‌برد. آن شب هنگام تاریکی، حاجب سوی خیمه حارث سمرقندی رفت و او را بیرون کشید و به نزد اشناس برد که وی را به بند کرد و به حاجب دستور داد که وی را به نزد امیرمؤمنان برد، حاجب نیز او را برد.

حرکت اشناس با نماز صبحگاه مصادف بود، وقتی اشناس به اردو گاه خویش رفت، حارث بنزد وی آمد که یکی از جانب معتصم همراه وی بود و خلعت پوشیده بود. اشناس گفت: «چی؟»

گفت: «بندی که به پای من بود دریای عباس شد.»

وقتی حارث را بنزد معتصم برده بودند از کارش پرسیده بود و او مقرر شده بود که «امور خبر عباس بوده و همه کار خویش را با همه کسانی از سرداران که با عباس بیعت کرده بودند با وی گفته بود. اما معتصم او را رها کرد و خلعت داد، برضد سرداران پذیرفتار نشد که بسیار بودند و از بسیار کس نام رفته بود.

معتصم در کار عباس به حیرت بود. وقتی از تنگه بیرون شد وی را پیش

خواند و رها کرد و آرزومند کرد، و به این توهمش انداخت که از او در گذشته، با وی غذا خورد و به خیمه گاهش فرستاد، پس از آن هنگام شب او را پیش خواند و با وی به نیند نشست و بدو بنوشانید چندان که مستش کرد و او را قسم داد که چیزی از کار خویش را پوشیده ندارد.

عباس قضیه خویش را برای معتصم شرح داد و همه کسانی را که به کار وی لغزیده بودند نام برد و این که در مورد هر کدامشان سبب این چه بوده: که معتصم آن را نوشت و نگهداشت، سپس حارث سمرقندی را پیش خواند و درباره سببها از او پرسش کرد که برای وی نقل کرد همانند آنچه عباس نقل کرده بود. پس از آن معتصم بگفت تا عباس را به بند کردند، سپس به حارث گفت: «به امتحانت کشیدم مگر دروغ بگویی و برای ریختن خونت راهی بیابم، اما نگفتی و جستی.» گفت: «ای امیرمؤمنان، من دروغگو نیستم.»

آنگاه معتصم عباس را به افشین داد، سپس از پی آن سرداران بر آمد که همگی را گرفتند. دستور داد احمد بن خلیل را بر استری بشانند بر پالانی بی روپوش و در منزلگاه در آفتابش بیندازند و هر روز يك نانش بدهند، عجیف بن عبسه را جزو دیگر سرداران گرفته شده، گرفت و یاد دیگر سرداران به ایتاخ داد. ابن خلیل را به شناس داد، عجیف و یارانش را در راه بر استران می بردند، بر پالانهای بی روپوش.

شاه پسر سهل را که نامش سربود، پسر سر، از مردم دهکده ای از خراسان به نام سیستان، گرفتند، معتصم او را پیش خواند به وقتی که عباس نیز پیش روی او بود، بدو گفت: «ای روسپی زاده، با تونیکي کردم اما سپاس نداشتی.»

شاه پسر سهل گفت: «روسپی زاده این است که پیش روی تو است - مقصودش عباس بود - اگر این مرا گذاشته بود، اکنون در این مجلس نمی توانستی نشست که به من بگویی روسپی زاده.»

معتصم بگفت تا گردنش را زدند و او نخستین کس از سرداران بود که کشته شد و یارانش نیز.

عجیف را به ایتاخ داد که آهن بسیار بر او آویخت و بر استری برداشت در کجاوه‌ای بی‌فرش.

عباس در دست افشین بود، وقتی معتصم در منبج فرود آمد عباس گرسنه بود و غذا خواست. غذای بسیار به او دادند که بخورد و چون آب خواست ندادند و او را در پشمینه‌ای پیچیدند که هم در منبج بمرد، و یکی از برادرانش بر او نماز کرد.

اما عمرو و فرغانی، وقتی معتصم در نصیبین فرود آمد در بستانی بود، صاحب بستان را پیش خواند و گفت: «چاهی بکن در جایی که بدو نموده بود به اندازه یک قامت.» صاحب بستان آغاز کرد و آن را بکند. آنگاه عمرو را پیش خواند، معتصم در بستان نشسته بود و چند جام نبید نوشیده بود، معتصم با او سخن نکرد، عمرو نیز با معتصم سخن نکرد، تا پیش روی او رسید، گفت: «برهنه‌اش کنید» برهنه‌اش کردند و تازیانه زدند، ترکان او را زدند، چاه همچنان کنده می‌شد تا وقتی که کندن آن بسر رفت. صاحب بستان گفت: «چاه را بکنم.» در این وقت معتصم بگفت تا صورت و پیکر عمرو را با چوب زدند و همچنان زدند تا بیفتاد. آنگاه گفت به طرف چشاهش بکشاید و در آتش بیندازید.

عمرو در آن روز سخن نکرد و زبان نگشود تا جان داد و در چاه افکنده شد و خاک بر او ریختند.

اما عجیف بن عیسه، وقتی به باعینا رسید، کمی بالاتر از بلد، در کجاوه بمرد. وی را پیش سالار پادگان افکندند و دستور دادند در آنجا به گور شود، وی را به کنار دیوار ویرانی برد و دیوار را بر او افکند و آنجا دفن شد.

از علی بن حسن ریدانی آورده‌اند که گوید: عجیف به دست محمد بن ابراهیم

بود. معتصم دربارهٔ اواز محمد پرسید و گفت: «محمد، عجیف نموده؟»

محمد گفت: «سرور من امروز می‌میرد.» آنگاه محمد به خیمه گاه خویش رفت و به عجیف گفت: «ای ابوصالح، چه میل داری؟»
گفت: «سپید با و حطوای پالوده.»

پس بگفت تا برای وی همه جور خوراکی آماده کردند که بخورد و آب خواست اما ندادند، همچنان آب می‌خواست و جان می‌کند، تا جان داد و در پاهینا تا به گور شد.

راوی گوید: اما آن شخص ترك که برای عباس تعهد کرده بود که هر وقت دستور داد شناس را بکشد، به نزد شناس عزیز بود، همدم وی بود و به شب یا به روز روی از او نهان نمی‌داشت. معتصم بگفت تا او را بدارد. شناس او را به نزد خویش در اطاقی بداشت و در را گل گرفت. هر روز نانی و کوزه آبی بنزد وی می‌انداختند. یکی از روزها پرسش سوی وی رفت و از پشت دیوار با وی سخن کرد که بدو گفت: «پسر کم، اگر می‌توانستی کاردی به من برسانی، می‌توانستم از اینجا که هستم خلاصی یابم.» پرسش همچنان در این کار قدیر می‌کرد تا کاردی به وی رسانید که با آن خویش را کشت.

اما سندی پسر بختاشه، معتصم بگفت تا او را به پدرش بختاشه بفرستد که بختاشه به چیزی از کار عباس آلودگی نمی‌گرفته بود. معتصم گفت: «این پسر دچار مصیبت پرسش نشود.» و بگفت تا وی را رها کردند.

اما احمد بن خلیل، شناس او را به محمد بن سعید سعدی داد که در سامراء در جزیره، چاهی برای وی بکند. یکی از روزها معتصم در بارهٔ او پرسش کرد و به شناس گفت: «احمد بن خلیل چه شد؟»

شناس گفت: «به نزد محمد بن سعید سعدی است که چاهی برای وی کنده و

سر آنرا پوشانیده و سوراخی نهاده که آب و نان پیش وی اندازد.»

معتمصم گفت: «پندارم که بدین ترتیب چاق شده.»

پس اشناس به محمد بن سعید گفت آب به چاه ریزد تا بمیرد و چاه پر شود. محمد همچنان آب بروی می ریخت اما ریگه آب را فرومی برد که غرق نشد و چاه پر نشد. اشناس بگفت تا او را به عطر یاف تحجندی دهند، که بدادند. چند روزی پیش وی بیود سپس بمرد و به گورش کردند.

اما هرثمه بن نصر خلی، وی ولایتدار مراغه بود و در شمار کسانی بود که عباس نام برده بود که از یاران اوست. معتمصم نوشت که او را دربند آهنین بیاړند. افشین درباره اوسخن کرد و از معتمصم بخشش وی را خواست که او را به افشین بخشید. افشین نامه ای به هرثمه نوشت و خبر داد که امیر مؤمنانش به وی بخشیده و او را ولایتدار شهری کرد، که در آنجا بدورسد. وی را شبانگاه به دینور رسانیدند که در بند بود و با بند آهنین در کاروانسرا افکندند، هنگام شب نامه بدورمید و صبحگاهان ولایتدار دینور بود.

باقی سرداران کشته شدند، با کسانی از ترکان و فرغانیان و دیگران که تاشان محفوظ نمانده، همگی کشته شدند. معتمصم به سلامت و نیکوترین حالت به سامرا رسید و آنروز عباس، لعین نامیده شد. پسران سندس را که از فرزندان مأمون بودند به ابتاخ داد که در زیر زمینی از خانه وی بداشته شدند و پس از آن بمردند.

در این سال، در شوال، اسحاق بن ابراهیم زخمی شد، یکی از خادمانش او را زخمدار کرد.

در این سال محمد بن داود سالار حج بود.

آنگاه سال دویست و بیست و چهارم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال
دویست و بیست و چهارم بود

از جمله آنکه مازیار پسر قارن پروند اهرمز در طبرستان مخالفت معتمد
آشکار کرد و با مردم دامنه و شهرهای آنجا نبرد کرد.

سخن از اینکه چرا مازیار
با معتمد مخالفت آشکار کرد
و به مردم دامنه هجوم برد؟

گویند: سبب آن بود که مازیار پسر قارن با خاندان طاهر رقابت داشت و
خراج به نزد ایشان نمی فرستاد. معتمد بدو می نوشت و دستور می داد خراج را بنزد
عبدالله بن طاهر فرستد، اما می گفت: «نزد او نمی فرستم، بلکه نزد امیرمؤمنان
می فرستم.»

و چنان بود که وقتی مازیار خراج را سوی معتمد می فرستاد و مال به همدان
می رسید، معتمد یکی را از جانب خویش دستور می داد که آن را بگیرد و به یار
عبدالله بن طاهر تسلیم کند که به خراسان باز فرستد. در همه سالها کار چنین بود و
مازیار با خاندان طاهر همچشمی کرد تا کارشان به سختی کشید.

و چنان بود که افشین گاهی از معتمد سختی می شنید که معلوم می داشت که
وی می خواهد خاندان طاهر را از خراسان معزول کند. وقتی افشین بر بایک ظفر
یافت و به نزد معتمد منزلتی یافت که هیچکس بر او مقدم نبود در ولایتداری خراسان
طمع آورد و چون از رقابت مازیار با خاندان طاهر خبر یافت امیدوار شد که این،
سبب عزل عبدالله بن طاهر شود. پس افشین نهانی نامه ها سوی مازیار می فرستاد و او را
به دهقان مآبی استمالت می کرد و می گفت که با وی بر سر مودت است و او را وعده

ولایتداری خراسان داده‌اند و این محرک مازیار شد که از فرستادن خراج برای عبدالله ابن طاهر خودداری کند. عبدالله بن طاهر درباره مازیار نامه‌های مکرر سوی معتصم فرستاد؛ چندان که معتصم را از او بددل کرد و نسبت به وی خشمگین کرد. و این مازیار را بر آن داشت که بی‌اخاست و مخالفت آورد و خراج نداد و جبال طبرستان و اطراف آن را گرفت و این از جمله چیزها بود که افشین را خرسند می‌کرد و به کار ولایتداری امید می‌داد.

معتصم به عبدالله بن طاهر نوشت و دستور می‌داد که با مازیار نبرد کند. افشین نیز به مازیار نوشت و دستور می‌داد که با عبدالله بن طاهر نبرد کند و بدو خبر می‌داد که به نزد معتصم درباره وی چنانکه دلخواه اوست عمل می‌کند. مازیار نیز به افشین نامه می‌نوشت و او تردید نداشت که مازیار با عبدالله بن طاهر مقابله می‌کند و با او مقاومت می‌کند چندان که معتصم را نیازمند کند که او را و غیر او را سوی مازیار فرستد.

از محمد بن حفص ثقفی طبری^۱ آورده‌اند که گوید: وقتی مازیار معتصم مخالفت شد، مردم را به بیعت خواند که نابه دلخواه با وی بیعت کردند و از آنها گروگانها گرفت و در برج اسپهبد بداشت، کشاورزان املاک را بگفت تا بر ضد صاحبان املاک بپاخیزند و اموالشان را به غارت برند.

و چنان بود که مازیار به بابک نامه می‌نوشته بود و او را ترغیب می‌کرده بود

۱- نظیر این نسبت مزدوج و مضاعف در این کتاب و در همه متون مربوط به تاریخ دوران اسلام به خصوص پس از صدر اول فراوان هست که معلوم می‌دارد یکی عرب تزاها حفظ عنوان نسب قبایلی از اقامت در یکی از ولایات ایران عنوان آن ولایت را نیز می‌گرفته و این کلید فهم بسیاری مسائل ظاهر آشفته است زیرا بیشتر تصادمها و تفردها و نبردها که در ولایتهای ظاهر تابع بغداد رخ می‌داده، نه از عمل مردم بومی و محلی، بلکه نتیجه عوارث قبایلی عربیان مقیم بوده است. (م)

و کمک بدو عرضه می کرده بود. و چون معتصم از کار سابق فراغت یافت، کسان شایع کردند که امیرمؤمنان آهنگ آن دارد که سوی فرماسین رود، و افشین را سوی ری روانه کند، برای نبرد مازیار.

گوید: چون مازیار از شایعه گویی کسان با خبر شد بگفت تا ولایت رامساحی کنند، با آنها که ملک خویش را به ده سه مقاطعه^۱ دادند کاری نبود هر که مقاطعه نداد به معرض محاسبه آمد، آنچه بیشتر بود از او گرفته شد، و اگر کمتر بود به حساب نیامد.

آنگاه نامه ای سوی عامل خراج خویش نوشت، عامل خراج وی یکی بود به نام شاذان پسر فضل، متن نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم»

«مکرر خبر آمده و به نزد ما به صحت پیوسته که جاهلان خراسان و طبرستان درباره ما شایعه گویی می کنند، و بر ضد ما خیر می سازند و بدان دل می دهند و بر ضد دولت ما تعصب می آورند و از تدبیرمان غیب می گیرند و رسولان به نزد دشمنانمان می فرستند و برای ما انتظار فتنه و حادثه می برند که نعمتها را منکرند و امنیت و آرامش و رفاه و گشایشی را که خداوند خاص آنها کرده ناچیز می شمارند؛ همین که سرداری بما ناظری به ری می رسد، یا فرستاده ای کوچک یا بزرگ به نزد ما می آید «گویند، فلان و بهمان، و گردن سوی اومی کشند و به گفتگوها می روند که خدای بارها افسانه شان را در مورد آن دروغ کرده و آرزوهایشان را به تو میدی کشانیده، اما رخداد نخستین از تکرار آن منعشان نمی کند و «ظاهرتمایی و بیم از آن بازشان نمی دارد. همه این را تحمل می کنیم و

۱- کلمه متن، قطع. به صیغه فعل ماضی.

۲- کلمه متن.

«ناخوشایندی آن را فرو می‌خوریم که بقای همگی‌شان را می‌خواهیم، و طالب صلاح و سلامت‌شان هستیم، اما علاقه ما به بقایشان لجبازی‌شان را افزون می‌کند و خودداری ما از تأدیشان، مایه ترغیب‌شان می‌شود. اگر از روی رعایت و مراقت آغاز خراج را از آنها مؤخر داریم گویند معزول است و اگر پیش اندازیم گویند حادثه‌ای رخ داده، اگر خشونت کنیم یا نرمی کنیم، از این باز نمی‌مانند، خدای ما را بس است، بر او تکیه می‌کنیم و سوی او باز می‌رویم.

«دستور داده‌ایم به پندار آمل و رویان بنویسند که خراج قلمرو خویش را بپردازد و در این باره تا سلخ تیرماه^۱ مهلت‌شان داده‌ایم، این را بدان و خراجگیری را تمام کن و آنچه را مردم ناحیه توبه عهده‌دارند به تمام وصول کن که پس از ختم تیرماه یک درم بر تو باقی نباشد. اگر خلاف این کردی، سزای توبه نزد ما به جز آویختن نباشد. مراقب خویش باش و از جان خویش دفاع کن و در کار خویش بکوش. نوشتن به عباس را دنبال کن، می‌باید که عذرآوری، کوشش و جدیتی را که از تو رخ می‌نماید به من بنویس که امیدواریم این از شایعات مشغول‌شان کند و از تعلل باز‌شان دارد. در این روزها شایع کرده‌اند که امیرمؤمنان، که خدایش گرامی بدارد، سوی قرماسین می‌شود و افشین را به ری می‌فرستد. به‌دینم قسم اگر او، که خدایش مؤید بدارد، چنین کند خدای، «ما را به وجود وی خرسند می‌کند و به جوار اودل‌گرمی می‌دهد و امیدوارمان می‌کند که به فایده‌ها و تفضلهای وی بخورده‌ام. و دشمنان وی و دشمنان ما سرکوفته می‌شوند. وی، که خدایش گرامی بدارد، به

۱- کلمه متن.

۲- کلمه متن.

«سبب شایعه گویی که دربارهٔ عاملانش شایعه می‌گوید یا سخن کسی که
«دربارهٔ خاصاننش یاوه می‌گوید، کارهای خویش را یاوه نمی‌نهد و مرزهای
«خویش و تصرف در اطراف ملک خویش را رها نمی‌کند. وی، که خدایش
«گرامی بدارد، اگر سپاه فرستد و سردار روانه کند، جز سوی مخالف
«نمی‌فرستد و روانه نمی‌کند.

«این نامه مارا بر خراجگزارانی که به نزد تواند بخوان که حاضر-
«شان به غایب برساند. و در کار وصول یا آنها خشونت کن، هر که بخواهد
«آفرای بکاهد سیرت خویش را بنماید تا که خدای آنچه را برامثال وی
«فرود می‌آورد، بر او فرود آرد، که آنها در کار تکالیف و غیره از مردم
«گروگان وری و ولایت‌های مجاور آن سرمشق گرفته‌اند، اما خلیفگان
«خراج آنها را تخفیف دادند و بدهیها را از آنها برداشتند، از آنرو که در
«نبرد مردم جبال و پیکار دیلمان گمراه به آنها نیاز بود، اما خدا این همه
«را از امیر مؤمنان که خدایش عزیز بدارد بس کرد و مردم جبال و دیلمان
«را سپاهیان و باران کرد و خدا را ستایش.»

گوید: و چون نامه مازیار به نزد شاذان پسر فضل رسید که عامل خراج وی بود،
مردم را به خراج دادن گرفت و همه خراج را در دو ماه گرفت و چنان بود که خراج
در دوازده ماه گرفته می‌شد در هر چهار ماه يك سوم.

یکی که نام علی داشت پسر یزداد عطار و از جمله کسانی بود که از وی
گروگان گرفته شده بود گریزان شد و از قلمرو مازیار بیرون شد، ابوصالح سرخاستانرا
از این خبر دادند که جانشین مازیار بود بر ساریه. ابوصالح همهٔ مردم شهر ساریه
را فراهم آورد و تویخشان کردن گرفت. می‌گفت: «چگونه شاه به شما اطمینان کند
و چگونه به شما اعتماد کند! اینک علی پسر یزداد از جمله کسانی است که قسم یاد

کرده‌اند و بیعت کرده‌اند و گروگان داده‌اند، آنگاه پیمان شکسته و برون شده و گروگان خویش را به جای نهاده. شما به قسم وفائی کنید و تخلف کردن و شکستن قسم را ناخوش ندارید، پس چگونه شاه به شما اعتماد کند و چگونه به رفتاری که دلخواه شماست بازگردد.»

بعضیشان گفتند: «گروگان را می‌کشیم تا دیگری نگریزد.»

گفت: «چنین می‌کنید؟»

گفتند: «آری.»

پس به گروگان‌دار نوشت و به او دستور داد که حسن پسر علی پسر یزداد را که گروگان پدرش بود بفرستد. چون او را به ساریه آوردند مردم از آنچه به ابو صالح گفته بودند پشیمان شدند و کسی را که به کشتن وی مشورت داده بود ملامت کردن گرفتند. پس از آن سرخاستان آنها را فراهم آورد، گروگان نیز حاضر شده بود به آنها گفت: «شما چیزی را تعهد کرده‌اید، اینک گروگان او را بکشید.»

عبدالکریم پسر عبدالرحمان دبیر بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد تو کسی را که از این ولایت برون شود دوماه مهلت داده‌ای. این گروگان به نزد تو هست، از نومی خواهیم که دوماه مهلتش دهی، اگر پدرش باز نیامد رای خویش را در باره وی روان می‌کنی.»

گوید: پس او بر جماعت خشم آورد و سالار کشیکیان خویش را که نامش رستم بود پسر بازویه پیش خواند و بدو دستور داد که پسر را بیاویزد. پسر از او خواست که اجازه دهد دو رکعت نماز کند که بدو اجازه داد. وی نماز خویش را دراز کرد و سخت می‌لرزید که داری برای او افرشته بودند. پس پسر را از نمازش کشیدند و بالای دار کشانیدند و گلوی وی را با آن فشردند تا خفه شد و بالای دار بمرد. آنگاه سرخاستان به مردم ساریه دستور داد که سوی آمل روند، به مردم پادگانها بگفت تا خندقیان را از اینا و عربان حاضر کنند که حاضرشان

کردند. سرخاستان با مردم ساریه سوی آمل رفت و به آنها گفت: «می‌خواهم شما را شاهد مردم آمل کنم و مردم آمل را شاهد شما کنم و املاک و اموالشان را پس-دهم، اگر پای بند اطاعت و نیکخواهی شدید، دوبرابر آنچه را که از شما گرفته‌ایم از خویشان می‌دهیم.»

وقتی به آمل رسیدند آنها را در قصر خلیلی پسر ونداسنجان فراهم آورد و مردم ساریه را به یکسو جدا از دیگران نهاد و مردم لوزجان را به آنها گماشت و نام همه مردم آمل را نوشت تا آنجا که یکی از آنها از وی پنهان نماند. آنگاه با نامها تطبیقشان کرد تا فراهم آمدند و هیچکس از آنها به جای نمانده بود و مردان مسلح آنها را در میان گرفتند و همه را بصف کردند و به هر یک از آنها دو مرد مسلح گماشت و گماشتگان را دستور داد که هر که در رفتن سستی کند، سرش را بردارند، سپس آنها را با بازوهای بسته براند تا به کوهی رسانید به نام هر مزد آ بساد که با آمل و با شهر ساریه هشت فرسخ فاصله داشت و آنها را به بند آهنین نهاد و بداشت، شمارشان به بیست هزار رسید. و این، چنانکه از محمد بن حفص آورده‌اند به سال دویست و بیست و پنجم بود. اما غیر وی از اهل خیر و جماعتی که این را دریافته‌اند گفته‌اند به سال دویست و بیست و چهارم بود و این گفتار به نزد من به صواب نزدیکتر است، از آن رو که کشته شدن مازیار به سال دویست و بیست و پنجم بود، و آنچه با مردم طبرستان کرد یکسال پیش از آن بود.

اکنون به خیر قصه مازیار و رفتار وی با مردم آمل برمی‌گردیم به ترتیبی که از محمد بن حفص آورده‌اند.

گوید: به درّی نیز نوشت که با سران عرب و اینا که با وی به مرو بوده بودند چنین کند که بند آهنینشان نهاد و بداشت و در زندانشان مردان بر آنها گماشت.

گوید: و چون مازیار قدرت یافت و کار وی با قوم به نظام آمد یاران خویش

رافراهم آورد و به سرخاستان دستور داد که دیوار شهر آمل را ویران کند و او با نواختن طبلها و کرناها دیوار را ویران کرد^۱ آنگاه سوی شهر ساریه رفت و در آنجا نیز چنین کرد.

پس از آن مازیار برادر خویش کوهیار را سوی شهر طمیس فرستاد که در مرز گران بود و از ولایت طبرستان بود که دیوار را و شهر را ویران کرد، و مردم آنجا را به قتل عام داد هر که گریخت، گریخت و هر که به بلیه افتاد، افتاد. آنگاه سرخاستان سوی طمیس رفت و کوهیار از آنجا برفت و به برادر خویش مازیار پیوست خسروان این دیوار را میان خودشان و ترکان ساخته بودند که ترکان به روزگار آنها به مردم طبرستان هجوم می برده بودند. سرخاستان در طمیس بماند و اردو زد و به دور آن خندق استوار زد با برجها برای کشیکبانی، و دژی محکم برای آن نهاد و مردانی معتمد بر آن گماشت.

مردم گران هراسان شدند و بر اموال و بر شهر خویش بیمناک شدند، کسانی از آنها سوی نیشابور گریختند. خبر به عبدالله بن طاهر و نیز به معتصم رسید، عبدالله ابن طاهر عموی خویش حسن بن حسین را سوی مازیار فرستاد و سپاهی بزرگ برد و پیوست که گران را حفاظت کند و بدو دستور داد مقابل خندق اردو زند. حسن بن حسین به مقابل خندق که سرخاستان کنده بود فرود آمد و اردو زد که پهنای خندق میان دو اردو گاه فاصله بود. عبدالله بن طاهر حیان بن جبلة را نیز با چهار هزار کس به قوم فرستاد که کنار کوههای شروین اردو زد. معتصم نیز از جانب خویش محمد

۱- عبارت متن: فخر به بالطیول والمزایر. توان پنداشت که ضمن ویران کردن دیوار طبل زدن نامی زاده اند. اما عبارت بی اشکال تحمل این احتمال را ندارد. جالب آنکه در صحیفه یوشع، از متون عهد تنقیمی، باب ششم آیه بیستم در باره محاصره آریحا چنین آمده: «آنگاه قوم صدا زدند و کرناها را نواختند و چون قوم آواز کرنا را شنیدند و قوم به آواز بلند صدا زدند حصار شهر بر زمین افتاد.» که مقارنه آن با عبارت طبری موجب اندیشه و تأمل است. (۴)

این ابراهیم برادر اسحاق بن ابراهیم را با جمعی انبوه روانه کرد، حسن بن قارن طبری سردار را نیز با طبرانی، که بدر خلافت بودند بدو پیوست. منصور بن حسن هار، فرمانروای دناوند را به شهر ری فرستاد که از جانب ری وارد طبرستان شود، ابوالساح را نیز به لاذر دناوند فرستاد.

وقتی سپاهها از هرسومازیار را در میان گرفت، ابراهیم پسر مهران، سالار نگهبانان خویش و علی بن ربن دیر نصرانی را با جانشین سالار کشیکبانان سوی مردم شهرها که به نزد وی محبوس بودند فرستاد که: «سپاه از هرسوی به من هجوم آورده، من شمارا به زندان کردم که این مرد - یعنی معتصم - درباره شما کس به نزد من فرستد، اما نکرد. شنیده‌ام که حجاج بن یوسف درباره زنی از مسلمانان که اسیرش کرده بودند و به دیار سند برده بودند به فرمانروای سند خشم آورد چندان که به غزای سند رفت و گنجینه‌های مال خرج کرد تا زن را پس گرفت و سوی شهرش فرستاد، اما این مرد به بیست هزار کس اهمیت نمی‌دهد و کس به نزد من نمی‌فرستد که درباره شما پرسش کند. من تا وقتی شما پشت سر منید به پیکار او نمی‌پردازم. خراج دو سال را به من بدهید و من آزادتان می‌کنم، هر کس از شما جوان و نیرومند باشد او را برای پیکار می‌برم، هر کس از شما با من وفا کرد مالش را پس می‌دهم، هر که وفانکرد خونبهای او را گرفته‌ام، هر که پیر یا ناتوان باشد وی را جزو محافظان بودرباقان می‌کنم.»

یکی که موسی نام داشت پسر زاهد و می‌گفتند از بیست سال پیش آب ننوشیده گفت: «من خراج دو سال را به تو می‌پردازم و بدین عمل می‌کنم.» جانشین سالار کشیکبانان به احمد پسر صفیر گفت: «چرا تو سخن نمی‌گویی که به نزد سپهبد از همه قوم خوش اقبالتر بوده‌ای و دیده بودمت که با وی غذا می‌خوری و برمتکای وی تکیه می‌دهی و این کاری است که شاه برای هیچکس جز تو نکرده و تو از موسی بدین کار شایسته‌تری.»

احمد گفت: «موسی نمی تواند برای وصول يك درهم عمل کند، پاسخ شما را از روی غفلت از وضع خویش و همه مردم گفت، اگر بار شما می دانست که درمی به نزد ما هست ما را محبوس نمی کرد پیش از آنکه محبوسمان کند هرچه مال و ذخیره داشتیم تصفیه کرد، اگر در مقابل این مال ملك بخواهد به او می دهیم.»

علی پسر رین دیر گفت: «املاك از آن شاه است نه از آن شما.»

ابراهیم بن مهران گفت: «ترا به خدا ای ابو محمد از این سخن خاموش باش.» احمد بدو گفت: «خاموش بودم تا وقتی که این، سخنی بامن گفت که شنیدی.» آنگاه فرستادگان با تعهد موسی زاهد برفتند و تعهد وی را با مازیار بگفتند، گروهی از سعایتگران به موسی زاهد پیوستند و گفتند: «فلان ده هزار تواند داد، فلان بیست هزار تواند داد با کمتر یا بیشتر» از مردم خراجگزار و غیر خراجگزار مال می خواستند.

وقتی روزی چند از این گذشت، مازیار فرستادگان را باز فرستاد و مال می خواست و اینکه تعهد موسی زاهد را انجام کنند، اما اثری از آن ندید و کاری انجام نشده بود. گفتار احمد محقق شد و گناه بر او بار شد و مازیار بدانست که قوم چیزی ندارند که بپردازند و موسی می خواسته میان خراجگزاران و غیر خراجگزاران یعنی بازرگانان و صنعتگران، شریک آرد.

گوید: از مردم آمل، از ابنای سرداران و دیگران، جوانانی به نزد سرخاستان بودند که آنها را برگزیده بود و دلیری و شجاعت داشتند. دویست و شصت کس از این جوانان را که از آنها بیمناک بود در خانه خویش فراهم آورد و چنان وانمود که برای گفتگو فراهمشان می آرد. آنگاه کس بنزد کشتکاران برگزیده دهقانان فرستاد و به آنها گفت که ایها، دل با عربان و سپاهپوشان دارند و من از خیانت و مکاریشان ایمن نیستم. مشکوکانشان را که از جانب آنها بیمناکم فراهم آورده ام. آنها را بکشید تا ایمن شوید و در سپاهیان

کس نباشد که میل وی با میل شما مخالف باشد، آنگاه بگفت تا بازوهای جوانان را ببندند و شبانگاه به کشتکاران تسلیمشان کنند که به آنها تسلیمشان کردند، کشتکاران جوانان را سوی قناتی که آنجا بود بردند و آنها را بکشتند و در چاههای قنات افکندند و باز گشتند و چون عقل کشتکاران باز آمد از کار خویش ندامت آوردند و از آن هراسان شدند.

و چون مازیار بدانست که قوم چیزی ندارند که بدو بدهند کس بنزد کشتکاران برگزیده فرستاد. از همانها که دو بست و شصت جوان را کشته بودند و گفت: «خانه‌ها و حرمت‌های ملکداران را به شما وا گذاشتم مگر دختران‌تزیایشان که از آن شاه‌می‌شود.» به آنها گفت: «سوی محبس شوید و نخست همه ملکداران را بکشید پس از آن منزلها و حرمتها را که به شما بخشیده‌ام تصرف کنید.» اما آن قوم جرئت این کار نیاوردند و پیرمیدند و حذر کردند، و آنچه را دستورشان داده بود نکردند.

گوید: یاران سرخاستان که بر دیوار گماشته بودند هنگام شب با کشیک‌بانان حسن گفتگویی کردند که تنها پهنای خندق در میانشان بود. چندان که با همدیگر مانوس شدند و با کشیک‌بانان سرخاستان اتفاق کردند که دیوار را به کشیک‌بانان حسن تسلیم کنند و تسلیم کردند. یاران حسن پسر حسین بیخبر حسن و سرخاستان، از آن محل به اردوگاه سرخاستان وارد شدند. (دیگر) یاران حسن جمعی را دیدند که از دیوار درون می‌شدند و یا آنها درون شدند و چون کسان به همدیگر نگریستند بشوریدند. این خبر به حسن بن حسین رسید که بتا کرد قوم را بانگ می‌زد و منعشان می‌کرد و می‌گفت: «ای قوم بیم‌دارم مانند قوم راوندان شوید.»

یاران قیس پسر رنجویه که از یاران حسن بن حسین بود، برفتند و پرچم را در اردوگاه سرخاستان به دیوار نصب کردند. خبر به سرخاستان رسید که عربان دیوار را شکستند و ناگهان به درون شدند و او جز گریختن اندیشه‌ای نداشت.

سرخاستان در حمام بود، بانگها را شنیدند باز پرپوش به گریز برون شد. حسن ابن حسین وقتی یاران خویش را باز نتوانست برده گفت: «خدا یا عصیان من کردند و اطاعت تو آوردند محفوظشان دار و نصرتشان ده.»

یاران حسن همچنان اقوام را دنبال می کردند تا به در حصار رسیدند و آنها را شکستند و کسان بی مانع درون شدند و بر هر چه در اردوگاه بود تسلط یافتند، جمعی نیز به تعاقب رفتند.

از زرارۀ بن یوسف سگری آورده اند که گوید: به تعاقب رفتم، در آن اثنا به جایی رسیدم بر چپ راه، که از گذر در آن پیمانك شدم، سپس با نیزه در آن دویدم و بی آنکه کسی را بینم بانگ زدم: «وای تو کیستی؟» پیری تنومند آنجا بود که بانگ زد: «زینهار!»

گوید: بدو حمله کردم و بگریتمش و بازوهایش را بستم، معلوم شد شهریار برادر ابوصالح سرخاستان سالار اردوگاه بود.

گوید: پس او را به سردار خویش یعقوب بن منصور دادم. شب، میان ما و تعاقب حایل شد، کسان به اردوگاه باز گشتند، شهریار را به نزد حسن بن حسین بردند که گردنش را زد.

اما ابوصالح برفت تا به پنج فرسخی از دوی خویش رسید، وی بیمار بود و از تشنگی و هراس به محنت افتاد، دریشه زاری که بر راست راه بود فرود آمد و به دامنه کوهی رفت و اسب خویش را بست و بر پشت بیفتاد. یکی از غلامانش یا یکی از یارانش به نام جعفر پسر وندامید او را بستیدند. جعفر در او نظر کرد که خفته بود. سرخاستان گفت: «ای جعفر، جبرۀ آبی، که از تشنگی به محنت افتاده ام.»

گوید: گفتم: «ظرفی همراه ندارم که با آن از اینجا آب بگیرم.»

سرخاستان گفت: «سرجبۀ مرا برگیر و با آن آبم ده.»

جعفر گوید: به طرف تنی چند از یارانم رفتم و به آنها گفتم: «ای بن شیطان ما را به هلاکت داد. چرا به سبب وی به سلطان تقرب نجویم و برای خویشتن امان نگیریم.»

به جعفر گفتند: «اورا چگونه به دست آریم؟»

گوید: جعفر آنها را بالای سر سرخاستان برد و گفت: «لختی مرا یاری کنید و من به وی می تازم.» سرخاستان به پشت افتاده بود. جعفر چوبی بزرگ برگرفت و خویشتن را بر او افکند که بر او تسلط یافتند و بازوهای وی را با چوب به هم بستند.

ابوصالح به آنها گفت: «صدهزار درهم از من بگیرید و رهایم کنید که عربان چیزی به شما نمی دهند.»

گفتند: «بیار.»

گفت: «ترازویی بیارید.»

گفتند: «اینجا ترازو کجا توان یافت؟»

گفت: «اینجا از کجا چیزی توان یافت که به شما بدهم، با من به منزل بیایید، پیمان و قرار می دهم که آنرا بدهم و بیشترتان دهم.»

اما اورا به سوی حسن بن حسین بردند. سواران حسن پیش روی آنها آمدند و به سرهاشان تازیانه زدند و سرخاستان را گرفتند، و آنها همه در اندیشه جانهای خویش بودند.

یاران حسن، ابوصالح را به نزد وی بردند و چون اورا پیش روی حسن پیا داشتند، وی سرداران طبرستان چون محمد بن مغیره ازدی و عبدالله بن محمد قطیطی ضبی و فتح بن قراط و دیگران را خواست و از آنها پرسید: «این سرخاستان

است؟»

گفتند: «آری.»

به محمد بن مغیره گفت: «برخیز و او را به عوضی پسرمت و برادرت بکش.»
محمد برخاست، به طرف وی رفت و با شمشیر به او ضربت زد و شمشیرها بر
آوافتاد و کشته شد.

سخن از خبیر
ابوشاس شاعر

ابوشاس شاعر، غطریف بن حسین، جوانی بود از مردم عراق، پرورده به
خراسان، ادیب و فهیم. سرخاستان وی را ملازم خویشتن کرده بود که اخلاق و
روشهای عربان را از او می آموخت. وقتی بر سرخاستان چنان رخ داد که داد،
ابوشاس در اردوگاه وی بود و اسبان و بارهایی همراه داشت، گروهی از بخاریان
از یاران حسن بر او هجوم بردند و هرچه را که با وی بود به غارت بردند و چند زخم
برداشت. ابوشاس با شتاب برفت و کوزه ای را که با خویشتن داشت برگرفت و
بر دوش نهاد و جامی به دست گرفت و بانگ زد: «آب در راه خدا.» و در فرصتی از غفلت
قوم زخم دار از خیمه گاه خویش گریخت و پیری که از خیمه گاه عبدالله بن محمد -
قطقطی طبری می گذشت، او را بدید. عبدالله، دیر حسن بن حسین بود. شاعر را
شناختند، خادم آن عبدالله او را شناختند. کوزه ای به دوش داشت و آب می داد.
وی را به خیمه خویش بردند و یارشان را از حضور وی خبر دادند که پیش وی
برده شد که امشب داد و جامه پوشانید و حرمت به تمام کرد و وصف وی را با حسن
ابن حسین بگفت و بدو گفت: «قصیده ای درباره امیر بگوی.»
ابوشاس گفت: «به خدا از هول، آنچه از کتاب خدای در سینه ام بود محو شد
چگونه شعر بدانم.»

حسن سرابو صالح، سرخاستان، را پیش عبدالله بن طاهر فرستاد و همچنان در اردوگاه خویش بود.

از محمد بن حفص آورده اند که حیان بن جبلة وابسته عبدالله بن طاهر، با حسن بن حسین سوی طمیس آمده بود و به قارن پسر شهریار نامه نوشت و او را به اطاعت ترغیب کرد و تعهد کرد که او را بر کوهستان پدر و جدش شاهی دهد. قارن از سرداران مازیار بود و پسر برادر وی بود. مازیار وی را با برادر خویش عبدالله پسر قارن نهاده بود و تنی چند از سرداران معتمد و اقربای خویش را به آنها پیوسته بود و چون حیان میل او را برانگیخت، قارن تعهد کرد که کوهستان و شهر ساریه را فاحد گرگان تسلیم وی کند به شرط آنکه وقتی به تعهد خویش وفا کرد او را شاه کوهستان پدر و جدش کند.

گوید: حیان این را به عبدالله بن طاهر نوشت و عبدالله بن طاهر هر چه را خواسته بود به نوشته آورد و به حیان نوشت که بماند و وارد کوهستان نشود و پیش نزود تا عملی از قارن سرزند که آن را نشان وفای وی توان دانست، میادا از جانب وی خدعه ای باشد.

حیان این را به قارن نوشت، قارن عبدالله پسر قارن را که برادر مازیار بود با همه سرداران خویش به غذای خویش دعوت کرد و چون بخوردند و سلاح فرو گذاشتند و آرام گرفتند، یارانش تمام مسلح، آنها را در میان گرفتند که بازوهایشان را بیست و بنزد حیان بن جبلة فرستاد که چون به نزد وی شدند به بندشان کرد. آنگاه حیان با جمع خویش بر نشست و وارد کوهستان قارن شد. خبر به مازیار رسید و از این غمین شد. کوهیار برادرش بدو گفت: «بیست هزار از مسلمانان، از کفاش و خیاط در حبس تواند، اما خیل از ایمنی گاه و مردم خاندان و خویشاوندان آید، با اینان که به نزد تو به محبستند چه میکنی؟»

گوید: پس مازیار برگفت تا همه کسانی را که در حبس وی بودند رها کنند.

آنگاه ابراهیم، پسر مهران سالار نگهبانان خویش را پیش خواند بساعلی پسر ربین- نصرانی، دبیر خویش و شاذان پسر فضل عامل خراج خویش و یحیی پسر روزبهار جهیز، که از مردم دشت بود و به نزد وی بود به آنها گفت: «حرمتها و منزلتها و املاک شما بدشت است و عربان وارد آن شده اند، نمی خواهم شما را بشامت اندازم به منزلهای خویش روید و برای خویشتن امان بگیرید.» آنگاه چیزشان داد و اجازه رفتنشان داد که سوی منزلهای خویش رفتند و برای خویشتن امان گرفتند.

وقتی مردم ساریه از دستگیر شدن سرخاستان و غارت اردوگاه وی و ورود حیان بن جبلة به کوهستان شروین خبر یافتند به کسی که در ساریه عامل مازیار بود، به نام مهربستانی پسر شهریز، تاختند که از آنها گریخت و جان خویش را بدربرد. مردم در زندان را گشودند و هر که را آنجا بود بیرون آوردند. حیان از بی این رخداد به ساریه رسید. کوهیار برادر مازیار از ورود حیان به ساری خبر یافت و محمد بن- موسی را که عامل طبرستان بوده بود از محبس خویش رها کرد و او را بر راستری نشانید که زین داشت و سوی حیان فرستاد که برای وی امان بگیرد و کوهستان پدر و جدش را از آن وی کند، به شرط آنکه مازیار را تسلیم حیان کند و این را به ضمانت محمد بن موسی و احمد بن صفیر مؤکد می کرد.

وقتی محمد بن موسی به نزد حیان رسید و پیام کوهیار را با وی برگفت، حیان گفت: «این کیست؟» مقصودش احمد بود.

گفت: «پیر ولایت است که خلیفگان و امیر عبداللہ بن طاهر او را می شناسند.» حیان کس پیش احمد فرستاد که بیامد، بدو دستور داد که با محمد بن موسی سوی پادگان خرما بازا رود. احمد پسری داشت به نام اسحاق که از مازیار گریخته بود، روزها به جنگل ها پناه می برد و هنگام شب به ملکی می رفت به نام ساراشریان که بر راه قدح اسپهبد بود که قصر مازیار آنجا بود.

اسحاق گوید: در آن ملك بودم گروهی از یاران مازیار بر من گذشتند اسبانی همراه داشتند که يدك بود با چیزهای دیگر.

گوید: من بر یکی از اسبان که دور گاهای درشت پیکر بود جنم و برهنه بر آن نشستم، اسب را به شهر ساریه بردم و به پدرم دادم. وقتی احمد می خواست سوی خرما باذ رود بر آن اسب نشست، حیان آنرا بدید و پسندید. آنگاه حیان به لوزگان نگریست که از یاران قارن بود و گفت: «این پیر را براسمی دیدم نجیب که همانند آن کمتر دیده‌ام. لوزگان بدو گفت: «این اسب از آن مازیار بوده.»

حیان کس بنزد احمد فرستاد و از او خواست اسب را به نزد وی فرستد که در آن بنگرد.

احمد اسب را بنزد وی فرستاد و چون به دقت در آن نگریست و آنرا تفهیش^۱ کرد دستان آن را آسیب دیده یافت و بدان بی رغبت شد و آن را به لوزگان داد و به فرستاده احمد گفت: «این از آن مازیار است و مال مازیار از آن امیر مؤمنان است.» فرستاده باز گشت و به احمد خبر داد که به سبب آن بر لوزگان خشم آورد آنگاه احمد کس فرستاد و او را دشنام داد.

لوزگان گفت: «مرا در این کار گناهی نیست.» و اسب را به احمد پس داد، یابو و يك اسب شهابی. احمد به فرستاده خویش گفت که هر دو را به وی پس داد. گوید: احمد از رفتاری که حیان با وی کرده بود خشمگین شد و گفت: «این جولا کس به نزد پیری همانند من می فرستد و با وی چنان می کند که کرد.» و به کوهیار نوشت: «وای تو، چرا در کار خویش به غلط^۲ افتاده‌ای، کسی همانند حسن بن حسین عموی امیر عبدالله رازها می کنی و به امان این برده جولا می روی، برادر خویش را تسلیم می کنی و منزلت خویش را فرو می بری و حسن بن حسین را کینه نسوز خویش می کنی که وی را رها کرده‌ای و به یکی از بندگان خویش پرداخته‌ای.»

۱- کلمه متن، فتنه. ۲- کلمه متن.

کوهیار بدو نوشت: «در آغاز کار به غلط افتادم، با این مرد وعده نهاده‌ام که پس فردا به نزد وی شوم، بیم دارم که اگر تخلف کنم مخالف من شود و با من نبرد کند و خانه‌هایم را با اموال به غارت دهد. اگر با وی نبرد کنم و از یارانش بکشم و خونها در میانمان روان شود دشمنی افتد و این کار که طالب آنم باطل شود.»

احمد بدو نوشت: «وقتی روز وعده رسید یکی از مردم خاندان خویش را بنزد وی فرست و به او بنویس که بیماری‌ای به تو رسیده که از حرکت بازت داشته و سه روز معالجه می‌کنی که اگر بهی نیافتی در محملی پیش وی می‌روی، ما وادارش می‌کنیم که این را بپذیرد و وقت بگذرد.»

احمد بن صقیر و محمد بن موسی که به حسن بن حسین نامه نوشتند، (وی در اردوگاه خویش به طمیس در انتظار دستور عبداللّه بن طاهر بود و جواب نامه خویش درباره کشته شدن سرخاستان و فتح طمیس) بدو نوشتند: «بر نشین و به نزد مایا که مازیار و کوهستان را تسلیم تو کنیم و گز نه از دست تو می‌رود. توقف میار.»

نامه را همراه شاذان دیر، پسر فضل، فرستادند و دستور دادند که در رهسپردن شتاب کند. وقتی نامه به حسن رسید هماندم بر تشست و سه روز راه را همان شب سپرد تا به سار به رسید. همینکه صبح شد سوی خرماباذ رفت. آنروز، روز وعده کوهیار بود. حیان صدای طلبهای حسن را شنید و در یک فرسخی به او رسید. حسن بدو گفت: «اینجا چه می‌کنی؟ و چرا بدینجا پرداخته‌ای؟ کوهستان شروین را گشوده‌ای و آنرا رها کرده‌ای و اینجا آمده‌ای چه اطمینان داری که رای قوم دیگر شود و با تو خیانت کنند و هر چه کرده‌ای درهم شکند. به کوهستان باز گرد و پادگانهای خویش را در اطراف بنه و مراقب قوم باش که اگر آهنگ خیانت کردند ممکنشان نشود.»

حیان گفت: «در کار باز گشتم می‌خواهم بنه‌هایم را بار کنم و به مردانم دستور

حرکت دهم.»

حسن بدو گفت: «تو برو، من بنه‌هایت را و مردانت را از پی تو می‌فرستم

امشب را در شهر ساریه بسر بختا به تو برسند. آنگاه فردا صبحگاه حرکت کن.»
 حیان چنان که حسن دستور داده بود هماندم سوی ساریه حرکت کرد. آنگاه
 نامه عبدالله بن طاهر بدو رسید که لبوره را اردوگاه کند. لبوره از کوهستان و ندهرمز
 بود و استوارترین جای کوهستان بود و بیشتر مال مازیار آنجا بود. عبدالله به او
 دستور داده بود که قارن را از آنچه درباره آن کوهستان و آن اموال می خواهد کرد
 باز ندارد. قارن اموالی را که مازیار آنجا داشت ببرد و نیز ذخایر مازیار را که در اسپاندره
 بود با آنچه سرخاستان در قدح سلیمان داشت ببرد و این همه را به تصرف آورد و همه
 آنچه که به سبب آن اسب در خاطر حیان افتاده بود از میان رفت.

پس از آن حیان بن جبلة در گذشت و عبدالله به جای او محمد بن حسین را به
 سالاری یاران خویش فرستاد و بدو دستور داد که دست قارن را در هر چه می خواهد
 باز گذارد.

حسن بن حسین سوی خرماباذ رفت. محمد بن موسی و احمد بن صقیر بنزد وی
 رفتند و نهانی با او گفتگو کردند که برای آنها پاداش خیر مسئلت کرد و به کوهیار
 نوشت که به خرماباذ رفت و بنزد حسن رفت که با وی نیکی کرد و حرمت کرد و هر
 چه را که خواست پذیرفت و روزی را وعده نهاد آنگاه وی را پس فرستاد.
 کوهیار پیش مازیار رفت و بدو خبر داد که برایش امان گرفته و آنرا مؤکد
 کرده است.

و چنان بود که حسن پسر قارن از جانب محمد بن ابراهیم به کوهیار نامه
 نوشته بود و از جانب امیر مؤمنان خواستنیها را تعهد کرده بود، کوهیار بدو پاسخ
 داد و آنچه را برای دیگران تعهد کرده بود برای وی نیز تعهد کرد و این همه برای
 آن بود که از نبرد یازشان دارد و سوی او متمایل شد. پس از آن محمد بن ابراهیم
 از شهر آمل بر نشست و خبر به حسن بن حسین رسید.

از ابراهیم پسر مهران آورده اند که وی به نزد ابوالسعدی به گفتگو بوده بود،

وقتی نیمروز نزدیک شد به آهنگ منزل خویش بروند. خند را روی از در خیمه گاه حسن بود.

گوید: وقتی مقابل خیمه گاه وی رسیدم حسن را دیدم که تنها بر نشسته بود و جز سه غلام ترکش کسی همراه وی نبود.

گوید: خویشتر را در میانه انداختم و بدو سلام گفتم.

گفت: «بر نشین» و چون بر نشستم گفت: «راه آرام کجاست؟» گفتم: «از این دره».

گفت: «پیش روی من برو».

گوید: برفتم تا به تنگه ای رسیدم به دو میلی آرام.

گوید: هراسان شدم و گفتم: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، این جایی هول انگیز است که هزار سوار کمتر از آن عبور نمی کند. رای من این است که باز گردی و درون نشوی».

گوید: بهمن بانگ زد که برو، که برفتم و عقلم آشفته بود. در راه خویش هیچکس را ندیدیم تا به آرام رسیدیم. آنگاه بهمن گفت: «راه هر مزد آباد کجاست؟»

گفتم: «بر این گوه است و در این نعل».

گفت: «به طرف آن رهسپار شو».

گفتم: «خدای امیر را عزیز بدارد، خدارا، خدارا، درباره جان خویش و جان ما و این مخلوق که بتواند رعایت کن».

گوید: بهمن بانگ زد: «برو، ای پسر زن بوگندو».

گوید: گفتمش: «خدایت عزیز بدارد تو گردنم را بزن که این را خوشتر دارم از اینکه مازیارم بکشد، یا امیر عبدالله گناه بر من نهد».

گوید: بامن تندی کرد چندان که پنداشتم عقوبتم خواهد کرد، روان شدم اما دلم به جای نبود، با خویشتن گفتم: «همیتدم همگیان رامی گیرند و مرا به نزد مازیار

می‌دارند که سرزنش می‌کند و می‌گوید: به رهنمایی برضد من آمده‌ای؟ برای حال بودیم و با زرد شدن خورشید به هر مزد آباذ رسیدیم به من گفت: «در اینجا زندان مسلمانان کجا بود؟»

گفتم: «در این محل.»

گوید: پس پیاده شد، ما روزه‌دار بودیم، سواران پاره‌پاره به ما می‌رسیدند از آنرو که پیخبر کسان برنشته بود و وقتی رفته بود دانسته بودند.

گوید: پس حسن، یعقوب بن منصور را پیش خواند و بدو گفت: «ای ابو طلحه می‌خواهم به طالقانیه شوی و سپاه ابو عبدالله محمد بن ابراهیم را دو ساعت یا سه ساعت یا بیشتر، چندان که توانی با حيله‌های خویش مشغول داری.»

گوید: میان وی و طالقانیه دو یا سه فرسنگ بود.

ابراهیم گوید: هنگامی که روبه‌روی حسین ایستاده بودیم، قیس بن زنجویه را پیش خواند و گفت: «به تنگه لبوره رو که تا اینجا کمتر از يك فرسخ است و با یاران خویش بر تنگه موضع بگیر.»

گوید: وقتی نماز مغرب را بکردیم و شب در آمد سوارانی را دیدم که شمع پیش رویشان می‌سوخت و از راه لبوره می‌آمدند، به من گفت: «ای ابراهیم، راه لبوره کجاست؟»

گفتم: «سواران و شعله‌هایی می‌بینم که از آن راه می‌آیند.»

گوید: من حیرت زده بودم و نمی‌دانستم در چه کاریم تا شعله‌ها نزدیک ما شد. نظر کردم مازیار بود با کوهیار. بی‌درنگ پیاده شدند. مازیار پیش آمد و به حسن سلام امارت گفت، اما جوابش نداد و به طاهر بن ابراهیم اوس بلخی گفت: «ببریدش پیش خودتان.»

از برادرم و میدوار پسر خواست گیلان آورده‌اند که آن شب وی با چند کس دیگر بنزد کوهیار رفتند و گفتند: «از خدای بترس که تو جانشین سروران مایی.»

به من اجازه بده همه این عربان را در چهار دیواری بدارم که این سپاهیان حیرت زده اند و گرسنه و راهی برای فرار ندارند که این حرمت به روز گاران برای تویمانند . به آنچه عربان می دهندت اعتماد مکن که آنها را وفا نیست.»

کوهیار گفت : «نکنید. معلوم شد که کوهیار عربان را برضد ما مرتب کرده و مازیار و مردم خاندان وی را به حسن تسلیم کرده تا در کنار شاهی تنها باشد و کسی نباشد که با وی منازعه و مخالفت کند.

وقتی سحر آمد ، حسن مازیار را همراه طاهر بن ابراهیم و اوس بلخی سوی خرماباد فرستاد و دستورشان داد که وی را از شهر ساریه گذر دهند . آنگاه حسن برنشست و از راه دره بابک سوی کانیه روان شد که به محمد بن ابراهیم رسید و وقتی به هم رسیدند محمد می خواست سوی هرمزدآباد شود برای گرفتن مازیار . حسن بدو گفت : «ای ابو عبدالله آهنگ کجا داری؟»

گفت : «آهنگ مازیار دارم.»

گفت : «مازیار در ساریه است پیش من شد ووی را آنجا فرستادم.»

محمد بن ابراهیم حیرت زده بماند و چنان بود که کوهیار می خواسته بود به حسن خیانت آرد و مازیار را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند ، اما حسن در این باب پیشدستی کرد و کوهیار وقتی در دل کوهستان با وی روبه رو شد از نبرد وی بیمناک شد . احمد بن صفیر به کوهیار نوشت : «مصلحت ترا نمی بینم که با عبدالله ابن طاهر اختلاف و دشمنی کنی خبر ترا با تعهدی که کرده ای برای وی نوشته اند دو دل مباش.» از اینرو بیم کرد و مازیار را به حسن تسلیم کرد.

پس از آن حسن بن حسین و محمد بن ابراهیم به هرمزدآباد رفتند و در قصر مازیار را که آنجا بود بسوزانیدند و مال وی را غارت کردند . آنگاه به اردوگاه حسن رفتند به خرماباد و کس از پی برادران مازیار فرستادند که آنجا درخانه مازیار بداشته شدند و کسان بر آنها گماشتند . آنگاه حسن سوی شهر ساریه

رفت و آنجا بود. مازیار را نزدیک خیمه حسن برداشتند. حسن کس به نزد محمد ابن موسی فرستاد و در باره قیدی که مازیار بر او نهاده بود از وی پرسش کرد. محمد قید را برای حسن فرستاد که مازیار را با آن مقید کرد.

محمد بن ابراهیم به شهر ساریه به نزد حسن رفت که درباره مال مازیار و مردم خاندانش با وی سخن کند، این را به عبدالله بن طاهر نوشتند و در انتظار دستور وی بماندند، نامه عبدالله به نزد حسن آمد که مازیار و برادران و مردم خاندانش را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند که آنها را به نزد امیرمؤمنان معتمد ببرد. در نامه عبدالله به اموال کسان مازیار اشارتی نرفته بود. به حسن دستور می داد که همه اموال وی را مصادره کند و به تصرف آورد.

حسن کس فرستاد و مازیار را احضار کرد و درباره اموالش از او پرسش کرد. گفت که مالش به نزد گروهی است که نامشان برد و ده کس از سران و پارسایان مردم ساریه بودند. کوهیار را احضار کرد و مکتوبی نوشت و وصول مالهایی را که مازیار گفته بود به نزد خزانه داران و گنجینه داران اوست به عهده وی نهاد، کوهیار آن را تعهد کرد و برخواستن شاهد گرفت.

آنگاه حسن شاهدانی را که حاضر کرده بود برگفت تا بتزد مازیار شوند و بر او شاهد شوند.

از یکی از شاهدان آورده اند که گوید: وقتی به نزد مازیار رفتیم بیم کردم که احمد بن صفیر وی را با سخن آزرده کند، بدو گفتم: «خوش دارم از اودست بداری و آنچه را به اشاره گفתי یاد نکنی.» در این هنگام احمد خاموش ماند. مازیار گفت: «شاهد باشید که آنچه از اموال برداشته ام و همراه دارم نود و شش هزار دینار است و هفده پاره زمرود و شانزده پاره یاقوت سرخ و هشت پارسبدهای پوست گرفته که در آن اقسام جامه است و ناجی و شمشیری از طلا و گوهر و خنجری از طلای گوهر نشان و جعبه ای بزرگ پر از گوهر (و آن را پیش روی ما نهاد) و این را به

محمد بن صباح (وی خزانه دار عبدالله بن طاهر و مأمور خیر اردو گاه بود) و به کوهیار تسلیم کردم.»

گوید: آنگاه به نزد حسن بن حسین رفتیم که گفت: «براین مرد شاهد شدیدی؟» گفتیم: «آری.»

گفت: «من این ترتیب را برای خویشتن برگزیدم و خواستم دانسته شود که به نظر من اقله و ناچیز است.»

از علی پسر بن نصرانی دیو آورده اند که خرید گوهرهای آن جعبه برای مازیار وجد وی و شرو بن و شهریار هیجده هزار هزار درم تمام شده بود. مازیار این همه را بیش حسن بن حسین آورده بود تا بگوید که با امان به نزد وی آمده و او را به جان و مال و فرزندان ایمنی داده و کوهستان پدرش را به اوداده، اما حسن بن حسین از این خودداری کرد و از آن چشم پوشید که از همه کسان در گرفتن درم یادینار خوددارتر بود.

و چون صبح شد حسن، مازیار را همراه طاهر بن ابراهیم و علی بن ابراهیم حربی روانه کرد.

پس نامه عبدالله بن طاهر رسید که وی را همراه یعقوب بن منصور بفرستند، مازیار را سه منزل برده بودند. حسن کس فرستاد و او را پس آورد و با یعقوب بن منصور روانه کرد.

آنگاه حسن بن حسین به کوهیار برادر مازیار دستور داد اموالی را که تعهد کرده بود بیارد، چند استراز اردو گاه بدو داد و دستور داد سپاهی همراه وی بفرستند.

کوهیار پذیرفت و گفت: «به آنها نیاز ندارم.» وی و غلامانش با استران برفتند

۱- از خلال این تفصیل دقیق و جالب این نکته را نیز می توان دریافت که سیاه، به تعبیر آن زمان و به تعبیر ظیری احیاناً يك دسته و چیزی همانند آن بوده است. (م)

و چون وارد کوهستان شد و خزینه‌ها را بگشود و مالها را برون آورد و مرتب کرد که بار کند، مملوکان مازیار از مردم دیلم، که هزار و دویست کس بودند بر او تاختند و گفتند: «با صاحب ما خیانت آوردی و او را تسلیم عربان کردی، اکنون آمده‌ای که مالهایش را بگیری.» پس او را بگرفتند و بند آهنین نهادند و چون شب در آمد او را بکشتند و آن مالها را و استران را به غارت بردند.

وقتی خبر به حسن رسید، سپاهی مسوی قاتلان کوهیار فرستاد، قارن نیز سپاهی از جانب خویش فرستاد که آنها را بگیرند. فرستاده قارن، تعدادی از آنها را گرفت که یکی از عموزادگان مازیار به نام شهریار پسر مصمغان از آن جمله بود که سر غلامان و محرکشان بوده بود. قارن او را به نزد عبدالله بن طاهر فرستاد که چون به قومش رسید بمرد.

جمع این دیلمیان را در دامنه و در جنگل یافتند که آهنگ دیلم داشتند، محمد بن ابراهیم را از محلشان خبر دادند که از جانب خویش بایریان و دیگران را فرستاد که به آنها رسیدند و راهشان را بگرفتند و دستگیرشان کردند که آنها را همراه علی بن ابراهیم به شهر ساریه فرستاد.

و رود محمد بن ابراهیم، به وقتی که آمده بود، از شنبه بود از راه رودبار به رویان.

به قولی، تباهی کار مازیار و هلاکت وی از طرف یکی از عموزادگان وی بود به نام... که همه کوهستان طبرستان را به دست داشت و دشت به دست مازیار بود و این در میان آنها همانند تقسیم موروث بود.

از محمد بن حفص طبری آورده‌اند که کوهستان طبرستان سه تاست: کوهستان ونداهرمز در میان کوهستان طبرستان. دوم کوهستان برادرش ونداسنجان پسر انداد پسر قارن. سوم کوهستان شروین پسر خاب پسر باب.

وقتی کارمازیار قوت گرفته بود کس پیش این عموزاده خویش و به قولی برادرش کوهیار فرستاد و او را ملازم در خویش کرد و ولایتداری از جانب خویش به کوهستان گماشت به نام دری. وقتی مازیار را برای نبرد عبدالله بن طاهر به مردان نیاز افتاد، عموزاده یا برادر خویش کوهیار را پیش خواند و گفت: «تو کوهستان خویش را از دیگری نیکتر می‌شناسی. هوکار افشین و نامه‌هایی را که بدو نوشته بود بر او آشکار کرد و گفت: «به طرف کوهستان شو و کوهستان را برای من محفوظ دار.» آنگاه مازیار به دری نوشت و دستورش داد که پیش وی رود و چون برفت سپاهیان بدو پیوست و او را مقابل عبدالله بن طاهر فرستاد و پنداشت به وسیله پسر عموی خویش یا برادرش کوهیار کار کوهستان را استوار کرده است، زیرا گمان نداشت از جانب کوهستان خللی پدید آید که در آنجا برای سپاهها و نبرد راه نبود، از بس تنگه و درخت که در آن بود. جاهایی را نیز که مایه خطر بود به وسیله دری و یارانش محکم کرد و مردان جنگی و مردم اردوگاه خویش را بدو پیوست.

عبدالله بن طاهر عموی خویش حسن بن حسین را با سپاهی انبوه از مردم خراسان سوی مازیار فرستاد. معتصم نیز محمد بن ابراهیم را روانه کرد. يك مأمور خبر را نیز همراهی فرستاد به نام یعقوب پسر ابراهیم پوشنگی وابسته هادی معروف به قوصره که اخبار سپاه را بنویسد.

محمد بن ابراهیم بنزد حسن بن حسین رسید و سپاهها به طرف مازیار پیشروی آغاز کردند تا بدو نزدیک شدند. مازیار تردید نداشت که محلی را که از آنجا به کوهستان می‌رسند استوار کرده است. مازیار در شهر خویش با گروهی اندک بود. عموزاده مازیار به سبب رفتاری که مازیار با وی کرده بود و او را از کوهستان دور کرده بود کینه او را به دل داشت، از این رو به حسن بن حسین نامه نوشت و هر چه را که در سپاهها بود و اینکه افشین به مازیار نامه نوشته بدو خبر داد. حسن نامه عموزاده مازیار را بنزد عبدالله بن طاهر فرستاد و عبدالله آنرا همراه مردی به نزد معتصم

فرستاد.

آنگاه عبدالله و حسن بن حسین به عموزاده مازیار و به قولی کوهیار نامه نوشتند و آنچه را میخواست برای وی تعهد کردند. و چنان بود که عموزاده مازیار به عبدالله بن طاهر خیر داده بود که کوهستانی که اکنون در آن است، پیش از مازیار از آن لو و پدرش و تیاگانش بوده و وقتی مازیار از جانب فضل بن سهل به ولایتداری طبرستان گماشته شد، آن کوهستان را از دست وی گرفت و او را اعلازم در خویش کرد و نحقیق کرد.

پس به نزد عبدالله بن طاهر برای عموزاده مازیار شرط شد که اگر او به مازیار تاخت و درباره او تدبیر کرد، کوهستان چنانکه بوده بود به تصرف وی آید و درباره آن متعرض وی نشوند و با وی نبرد نکنند. عموزاده مازیار به این رضا داد، عبدالله بن طاهر در این باب نامه‌ای برای وی نوشت و آنرا امضا کرد. عموزاده مازیار با حسن بن حسین و مردانشان وعده نهاد که آنها را و از کوهستان کنند.

وقتی هنگام وعده رسید عبدالله بن طاهر به حسن بن حسین دستور داد که برای مقابله با دري پشروی کند و در ذل شب سپاهی انبوه به سالاری یکی از سرداران خویش روانه کرد که در کوهستان به عموزاده مازیار رسیدند و او کوهستان را به آنها تسلیم کرد و بدرون آنها برید.

دري با سپاهی که مقابل وی بود پیکار کرد. مازیار که در قصر خویش بود ناگهان متوجه شد که پیادگان و سواران بر در قصرش توقف کرده‌اند و دري با سپاه دیگر پیکار می‌کند. پس مازیار را محاصره کردند و وی را واداشتند که به حکم امیر مؤمنان مقتضی تسلیم شود.

عمر و بن سعید طبری می‌گویند: مازیار به شکار مشغول بود، سواران در شکارگاه بدور رسیدند که اسیر شدند، به زور و از در قصر وی شدند و هر چه را در آن بود گرفتند. حسن بن حسین، مازیار را برید، دري با سپاهی که مقابل وی بود نبرد می‌کرد، وی

از دستگیری مازیار بیخبر بود، ناگهان متوجه شد که سپاه عبدالله بن طاهر پشت سر او است. سپاهیان وی پراکنده شدند و او همزیمت شد و برفت که می‌خواست وارد ولایت دیلم شود، یاران وی کشته شدند. حریفان به تعقیب وی رفتند و بدو رسیدند که با تنی چند از یاران خویش بود، که باز گشت و با آنها به نبرد پرداخت و کشته شد، سرش را برگرفتند و بنزد عبدالله بن طاهر فرستادند، مازیار نیز به دست وی افتاد، عبدالله بن طاهر بدو وعده داد که اگر نامه‌های افشین را به وی بنماید از امیرمؤمنان بخواهد که از او درگذرد. عبدالله بدو گفت که می‌داند که نامه‌ها به نزد او است.

مازیار بدین اقرار کرد، نامه‌ها را جستند و یافتند که چند نامه بود. عبدالله بن طاهر نامه‌ها را گرفت و با مازیار بنزد اسحاق بن ابراهیم فرستاد و دستورش داد که نه نامه‌ها و نه مازیار را از دست ندهد، مگر به دست امیرمؤمنان که درباره نامه‌ها و مازیار حيله نکنند. اسحاق چنین کرد و آن را با دست خویش به دست امیرمؤمنان رسانید. معتصم از مازیار درباره نامه‌ها پرسش کرد که بدان مقرر شد، بگفت تا مازیار را نازیانه زدند چندان که جان داد و پهلوی بابلک آویخته شد.

و چنان بود که مأمون به مازیار می‌نوشته بود: «از عبدالله مأمون به گیل-گیلان، اسپهبد اسپهبدان، بشوار خرشاد محمد، پسر قارن وابسته امیرمؤمنان.» گویند: آغاز سستی کار دري از آنجا بود که از آن پس که مازیار سپاه را بدو پیوست، وقتی شنید که سپاه محمد بن ابراهیم به دناوند فرود آمده برادر خویش بزرجشنس را روانه کرد و محمد و جعفر پسران رستم کلاری را با کسانی از مردم مرز و مردم رویان بدو پیوست و دستورشان داد که برای جلوگیری از آن سپاه به مرز رویان و ری شوند.

و چنان بود که حسن بن قارن به محمد و جعفر پسران رستم که از یاران دري بودند نامه نوشته بود و می‌شان را پراکنده بود. وقتی سپاه دري با سپاه محمد بن-

ابراهیم نلاقی کرد پسران رستم و مردم دو مرز و مردم رویان برضد بزرگجنس برادر دری برخاستند و او را اسیر گرفتند و با محمد بن ابراهیم شدند، بر مقلعه‌ای. دری با کسانی در قصر خویش بود در محلی به نام سرو و چون از خیانت محمد و جعفر پسران رستم و پیروی کردن مردم دو مرز و رویان از آنها و اسیر شدن برادرش بزرگجنس خبر یافت، از این بابت سخت غمین شد. یارانش مستی گرفتند و به اندیشه جانهای خویش افتادند و بیشترشان پراکنده شدند که امان می‌خواستند و برای خویش تدبیر می‌کردند.

دری از پی دیلمیان فرستاد که به اندازه چهار هزار کس از آنها به در وی شدند که می‌شان را برانگیخت و آرزو مندشان کسرد و چیزشان داد. آنگاه بر نشست و با خویشان مال برداشت و برفت، گویی می‌خواست برادر خویش را نجات دهد و با محمد بن ابراهیم پیکار کند، اما آهنگ آن داشت که بنزد دیلمان شود و از آنها برضد محمد بن ابراهیم کمک جوید. محمد بن ابراهیم با سپاه خویش سوی وی رفت و میانشان پیکاری سخت بود.

وقتی دری برفت مراقبان زندان گریزان شدند و زندانیان بندهای خویش را شکستند و به فرار برون شدند و هر کس به شهر خویش پیوست. برون شدن آن گروه از مردم ساربه که در زندان مازیار بوده بودند و اینان که در زندان دری بودند به یک روز اتفاق افتاد، و این، به گفته محمد بن حفص به ماه شعبان بود، سیزده روز رفته از آن ماه به سال دویست و بیست و پنجم. اما دیگری گوید که این به سال دویست و بیست و چهارم بود.

از داود بن قحذه آورده اند که گوید: در آنوقت که دری و محمد بن ابراهیم بر کنار دریا، مابین کوه و جنگل و دریا به هم رسیدند و دریا و جنگل به دیلم پیوسته بود. دری که مودی شجاع و دلیر بود به خویشان به یاران محمد هجوم می‌برد تا پشمان می‌راند. سپس حمله می‌برد و هزیمت نمی‌شد، که می‌خواست وارد جنگل

شود. یکی از یاران محمد بن ابراهیم به نام فند پسر جاجبه بدو حمله برد و اسیرش کرد و باز پس برد، سپاهیان یارانش را تعقیب کردند و هر چه اثاث و مال و اسب باوی بود بگرفتند. محمد بن ابراهیم دستور داد بزرگش برادر دردی را بکشند. دردی را پیش خواندند. دست خویش را دراز کرد که از مرفق قطع شد، پایش را دراز کردند که از ران قطع شد، و نیز دست دیگر و پای دیگر. پس دردی بر نه خویش نشست و سخن نکرد و اضطراب نیاورد محمد دستور داد گردنش را بزنند. محمد بن ابراهیم به یاران دردی ظفر یافت و آنها را در بند برد.

در این سال جعفر بن دینار ولایتدار یمن شد.

و هم در این سال حسین، پسر افشین، اترنجه دختر شناس را به زنی گرفت و در قصر معتصم، عمری، باوی زفاف کرد. در ماه جمادی الآخر. بیشتر مردم سامرا در عروسی وی حضور یافتند. به من گفتند که عامه را از يك تغار^۱ نقره بوی خوش می مالیدند و معتصم به خویشان حاضران را تفقد می کرد.

در این سال عبدالله و در ثانی درویشان به مقاومت برخاست.

در همین سال منکجور اشروسی خویشاوند افشین در آذربایجان مخالفت آورد.

سخن از اینکه چرا منکجور
اشروسی در آذربایجان مخالفت آورد؟

گویند: وقتی افشین از کار بابک فراغت یافت و از جبال بازگشت، این منکجور را بر آذربایجان گماشت که جزو عمل افشین بود و به دست وی بود. منکجور در شهر بابک در یکی از منزلهای وی، مالی گزاف به دست آورد و آنرا برای خویش نگهداشت که نه افشین و نه معتصم را از آن واقف نکرد. متصدی برید آذربایجان مردی

بود شیعه بنام عبدالله پسر عبدالرحمان که به معتصم نوشت و این را به او خبر داد، منکجور نیز نوشت و این را دروغ شمرد. میان منکجور و عبدالله بن عبدالرحمان گفتگو افتاد چندان که منکجور آهنگ کشتن عبدالله بن عبدالرحمان کرد و عبدالله از مردم اردبیل کمک خواست که وی را از آنچه منکجور درباره وی می خواست کرد، حفظ کردند و منکجور با آنها نبرد کرد.

این خبر به معتصم رسید و به افشین دستور داد یکی را بفرستد که منکجور را معزول کند. افشین یکی از سرداران معتبر سپاه خویش را فرستاد و چون منکجور از این خبر یافت خلع کرد و او باش را بنزد خویش فراهم آورد و از اردبیل برون شد که این سردار او را بدید و با وی نبرد کرد.

منکجور هزیمت شد و سوی یکی از قلعه های آذربایجان شد که بابک آن را ویران کرده بود. قلعه ای بوده بود استوار بر کوهی دست نیافتنی، که آن را بنیان کرد و مرمت کرد و در آن حصاری شد و بیشتر از یک ماه در آنجا ماند. یاران منکجور که با او در قلعه بودند بر او تاختند و تسلیمش کردند و به سرداری دادند که با وی به نبرد بود که وی را به سامرا برد و معتصم بگفت تا او را بداشتند در درباره کار وی از افشین بد گمان شد.

به قوی سرداری که برای نبرد منکجور فرستاده شده بود بغای بزرگ بود. و به قوی وقتی بغای منکجور رو برو شد منکجور با امان به نزد وی شد. در این سال باطس رومی بمرد و در سامرا پهلوی بابک آویخته شد. و هم در این سال، به ماه رمضان، ابراهیم بن مهدی در گذشت و معتصم بر او نماز کرد.

در این سال محمد بن داود سالار حج بود.
آنگاه سال دو پست و بیست و پنجم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به
سال دو بیست و بیست و پنج بود

از جمله آن بود که ورثانی در ماه محرم با امان بنزد معتصم شد.
و هم در این سال بغای بزرگ بامنکجور به سامرا رسید.
و هم در این سال معتصم سوی سن رفت و شناس را جانشین کرد.
و هم در این سال، در ماه ربیع الاول، معتصم، شناس را بر کرسی ای نشانید و
تاج بوی داد و طوق داد.
و هم در این سال غنم مرتد سوخته شد.
و هم در این سال معتصم بر جعفر بن دینار خشم آورد به سبب آنکه به شاکر بانی
که نزد وی بودند تاخته بود و پانزده روز وی را به نزد شناس بداشت و از یمن
برداشت و ایتاخ را ولایتدار آنجا کرد، پس از آن از جعفر رضایت آورد.
در این سال افشین از کشیکبانان معزول شد و اسحاق بن یحیی سالار کشیکبانان شد.
در این سال عبدالله بن طاهر مازیار را روانه کرد و اسحاق بن ابراهیم سوی
دسکره رفت و او را وارد سامره کرد، به ماه شوال و محمد بن عبد الملک زیات شعری
گفت به این مضمون:

«فیل را مطابق رسم آن رنگ کرده اند؛ و شیطان خراسان را داشته؛ اعضای
فیل را رنگ نمی کنند؛ مگر برای حادثه ای مهم.»

مازیار از نشستن بر فیل خودداری کرد، او را بر استری بالاندار وارد کردند.
معتصم در دارالعامه نشست به روز پنجم ذی قعدة و دستور داد تا وی را با افشین بیاوردند.
و چنان بود که يك روز پیش از آن افشین را بداشت بودند. مازیار مقرش که افشین
به او نامه می نوشته بود و مخالفت و عصیان وی را صواب می شمرد، آنگاه

یگفت تا افشین را به محبشش بردند و یگفت تا مازیار را تازیانه زدند که چهارصد تازیانه و پنجاه تازیانه به او زدند، آب خواست که به او دادند و در دم بمرد، در این سال معتصم بر افشین خشم آورد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا معتصم
بر افشین خشم آورد و او را
بداشت؟

گویند: افشین به روزگار نبرد بابل که به سرزمین خرمیان مقیم بود وقتی هدیه‌ای از مردم ارمینیه به نزد وی می‌رسید آنرا به اشروسنه می‌فرستاد و این از قلمرو عبدالله بن طاهر می‌گذشت و عبدالله خبر آن را برای معتصم می‌نوشت. معتصم به عبدالله بن طاهر می‌نوشت و دستور می‌داد همه هدیه‌هایی را که افشین سوی اشروسنه می‌فرستد مشخص کند و عبدالله بن طاهر چنان کرد.

و چنان بود که وقتی مالی از دینار و درم به نزد افشین آماده می‌شد آنرا در کمر بند یاران خویش حمل میکرد به اندازه توانشان که يك مرد از هزار و بیشتر دینار در کمر بند خویش می‌برد. این را به عبدالله بن طاهر خبر دادند. یکی از روزها که فرستادگان افشین که هدیه‌ها را همراه داشتند در نیشابور فرود آمده بودند عبدالله بن طاهر کس فرستاد و آنها را گرفت و بکاوید و در کمر بندهایشان کیسه‌ها یسافت که آن را از ایشان گرفت و گفتشان که این مال را از کجا آورده‌اید؟

گفتند: «این هدیه‌های افشین است و این مالهای اوست.»

گفت: «دروغ آوردید، اگر برادرم افشین می‌خواست چنین مالهایی بفرستد به من می‌نوشت و این را به من خبر می‌داد تا دستور دهم آنرا حراست و بدرقه کنند که این مالی گزاف است، شما دزدانید.»

پس عبدالله بن طاهر مال را بگرفت و به سپاهیان خویش داد و به افشین نوشت

۱- در همه جای این کتاب کلمه مال معمولاً به معنی پول و نقد آمده است. (م)

۲- کلمه منن، بدرقه

و گفتار آن قوم را برای وی یاد کرد و گفت: «باور ندارم که چنین مالی سوی اشروسته فرستاده باشی و به من نویسی و خبرم ندهی که آن را بدرقه کنم. اگر این مال از آن تونبوده، من آنرا به سپاه خویش دادم، به جای مالی که امیرمؤمنان هر سال به نزد من می فرستد. و اگر مال چنانکه این قوم گفته اند از آن تو باشد، وقتی مال از جانب امیرمؤمنان آمد به تو پس می دهم و اگر جز این باشد امیرمؤمنان بدین مال شایسته تر است که من آنرا به سپاه دادم از آن رو که می خواهم روانه دیار ترکانشان کنم.

افشین بدو نوشت و خبر داد که مال وی و مال امیرمؤمنان یکی است و از او خواست که آن قوم را رها کند که سوی اشروسنه روند. عبدالله بن طاهر آنها را رها کرد که برفتند و این سبب اختلاف میان عبدالله بن طاهر و افشین شد.

پس از آن عبدالله مراقب وی بود. و چنان بود که افشین گاه به گاه از معتمص سخنی می شنید که نشان می داد که می خواهد خاندان طاهر را از خراسان معزول کند، افشین در ولایتداری آنجا طمع آورد و بنا کرد به مازیار نامه نویسد و وی را به مخالفت برانگیزد و تعهد کند که به نزد سلطان به دفاع از اومی پردازد، به این گمان که اگر مازیار مخالف شود، معتمص محتاج می شود که او را برای نبرد مازیار بفرستد و عبدالله بن طاهر را معزول می کند و او را ولایتدار خراسان می کند و کار مازیار چنان شد که یاد آن گذشت.

کار منکجور نیز در آذربایجان چنان بود که از پیش حکایت کردیم و از کار افشین و نامه نوشتن وی به مازیار بد گمانی ای که معتمص از او در کار منکجور داشت بنزد وی محقق شد که این بانظر افشین و دستور وی به منکجور بوده پس به این سبب، معتمص از افشین متغیر شد، افشین این را دریافت و تغییر وضع خویش را به نزد معتمص بداندست و ندانست چه کند و چنانکه گویند معتمص شد در قصر خویش مشکهایی فراهم آورد و به روز پرکاری معتمص و سرداران وی به حبله راه موصول گیرد و بر آن

مشکها از زاب بگذرد و سوی ولایت ارمینیه شود و از آنجا سوی دیار خزر رود. اما این کار دشوار شد. پس زهر بسیار آماده کرد و مصمم شد غذایی بسازد و معتصم و سردارانش را بخواند و به آنها بنوشاند اگر معتصم دعوت وی را نپذیرفت به روز پرکاری امیرمؤمنان درباره (مهمان کردن) سرداران ترك چون اشناس و ابتاخ و دیگران از او اجازه بخواهد و چون به نزد وی شدند غذایشان دهد و می بنوشاند و مسمومشان کند و چون از نزد وی برون شدند آغاز شب برون شود و آن مشکها و لوازم عبور را بر پشت اسبان ببرد تا به زاب رسد و باینه های خویش بر مشکها بگذرد و اسبان را چندان که میسر شود به شنا عبور دهد، آنگاه مشکها را برد جله رها کند و وارد ولایت ارمینیه شود و ولایت ارمینیه جزو قلمرو وی بود. آنگاه سوی ولایت خزر رود و امان خواهد، آنگاه از ولایت خزر به ولایت ترکان رود و از ولایت ترك سوی ولایت اشروسنه باز رود و خزران را بر ضد مردم اسلام برانگیزد. در تهیه این بود اما کارش به درازا کشید و اینش میسر نشد.

و چنان بود که سرداران افشین نیز در خانه امیرمؤمنان چون دیگر سرداران به نوبت بودند، و چنان شد که میان واجن اشروسنی و یکی که از کار افشین واقف شده بود گفتگویی رفت و واجن بدو گفت: «این کار را شدنی نمی بینم و انجام نمی گیرد.» کسی که سخن واجن را شنیده بود برقت و آن را برای افشین حکایت کرد. یکی از خادمان و خاصان افشین که دل با واجن داشت، آنچه را افشین درباره وی گفت بشنید و شبانگاه وقتی واجن از نوبت بازگشت پیش وی رفت و بدو خبر داد که گفته او را به افشین رسانیده اند. واجن از جان خویش بیمناک شد و همانند در دل شب بر نشست و به خانه امیرمؤمنان رفت. معتصم خطه بود. بنزد ابتاخ رفت و گفت: «برای امیرمؤمنان اندرزی دارم.»

ابتاخ گفت: «مگر هم اکنون اینجا نبودی؟ امیرمؤمنان بخت.»

واجن بدو گفت: «میسرم نیست که تا فردا صبر کنم.»

ایتاخ در یکی را زد که گفته واجن را به معتصم خبر دهد. معتصم گفت:
«بگوا مشب به منزل خویش باز رود و فردا زود به نزد من آید.»

واجن گفت: «اگر مشب بروم جانم برود.»

معتصم به ایتاخ پیغام داد که مشب او را به نزد خویش نگهدار. ایتاخ او را به نزد خویش نگهداشت و چون صبح شد، زود او را بیرون و با نماز صبحدم به نزد معتصم رسانید که هر چه را می دانست با وی بگفت.

معتصم، محمد بن حماد بن دنقش دیر را پیش خواند و او را فرستاد و افشین را پیش خواند. افشین پیامد با جامه سیاه. معتصم دستور داد جامه سیاه او را بگریزند و بدارندش، که در قصر بداشتن شد. پس از آن در داخل قصر بداشتن گاهی بستند برای وی ساخت و آن را لولوه نام کرد و بنام افشین شهره شد. آنگاه معتصم به عبدالله بن طاهر نوشت که با حسن بن افشین حیل کند.

و چنان بود که حسن درباره نوح بن اسد نامه های مکرر به عبدالله بن طاهر نوشته بود و خبر داده بود که نوح به املاک وی و حدود وی تجاوز می کند، عبدالله بن طاهر به نوح ابن اسد نوشت و وی را از آنچه امیرمؤمنان درباره حسن نوشته بود خبردار کرد و دستور داد یاران خویش را فراهم کند و برای وی مهیا باشد و همینکه حسن بن افشین با نامه ولایت داری خویش به نزد وی رسید وی را به بند کند و بنزد عبدالله فرستد.

آنگاه عبدالله بن طاهر به حسن بن افشین نوشت و بدو خبر داد که نوح بن اسد را معزول کرده و او را ولایت دار آن ناحیه کرده و نامه عزل نوح را به نزد وی فرستاد. حسن بن افشین با اندکی یار و سلاح روان شد تا به نزد نوح بن اسد رسید که گمان داشت ولایت دار آن ناحیه است. نوح بن اسد او را بگرفت و به بند کرد و بنزد عبدالله بن طاهر فرستاد، عبدالله نیز او را به نزد معتصم فرستاد. و چنان بود که بداشتن گاهی که برای افشین ساخته شده بود همانند مناره بود و میان آن به مقدار نشستن وی جای بود و کسان

زیر آن به نوبت بودند.

از هارون بن عیسی آورده اند که گوید: در خانه معتصم بودم، احمد بن ابی دواد آنجا بود، با اسحاق بن ابراهیم و محمد بن عبد الملك زیات، افشین را بیاوردند، هنوز در بداشتگی سخت نبود، گروهی از سران احضار شده بودند که افشین را از وضعی که داشت سرکوفت دهند، در خانه از مرتبه داران کسی را نگذاشتند، بجز فرزندان منصور و دیگر کسان را روانه کردند. طرف گفتگوی او محمد بن عبد الملك زیات بود کسانی که احضار شده بودند مازیار فرمانروای طبرستان بود و موبد و مرزبان پسر ترکش که یکی از شاهان سغد بود و دو کس از مردم سغد.

گوید: محمد بن عبد الملك آن دو کس را پیش خواند که جامه های ژنده داشتند. محمد بن عبد الملك به آنها گفت: «قضیه شما چیست؟» پشتهای خویش را بشمودند که گوشت آن ریخته بود. محمد به افشین گفت: «این دورا می شناسی؟»

گفت: «آری، این اذانگوی است و آن پیشوای نماز که در اشروسنه مسجدی بنیاد کردند و من به هر کدامشان هزار تازیانه زدم، زیرا میان من و شاهان سغد پیمان و شرطنامه ای هست که هر قوم را به دین خودشان و رسومشان واگذارم. ایسان به خانه ای که بتان قوم یعنی مردم اشروسنه در آن بود تاختند و بتان را بیرون ریختند و آن را مسجد کردند و من به سبب این به هر کدامشان هزار تازیانه زدم که تعدی کرده بودند و آن قوم را از معبدشان ممنوع داشته بودند.»

محمد گفت: «آن کتاب چیست که به نزد توهست و آن را با طلا و گوهر و ابریشم آراسته ای که در آن کفر خدا هست.»

گفت: «این کتابی است که از پدرم به ارث برده ام و در آن چیزی از نوشته های عجم هست و کفری که یاد کردی. من از نوشته بهره می گرفته ام و جز آن را رها می کرده ام، کتاب را آراسته یافتم و حاجتم و اداری نکرد که زیور از آن برگیرم و آنرا

چنانکه بود وا گذاشتم، چون کتاب کلیلہ و دمنہ و کتاب مزدک که در منزل توهست، گمان نداشتم که این از اسلام برون می‌برد.»

گوید: آنگاه موبد پیش آمد و گفت: «این، خفه شده را می‌خورد و مرا به خوردن آن وامی‌داشت و پنداشت که گوشت آن از ذبیحه آبدارتر است. هر روز چهارشنبه يك گوسفند سیاه می‌کشت، وسط آن را با شمشیر می‌زد آنگاه از میان دو نیمه گوسفند می‌گذشت و گوشت آن را می‌خورد. يك روز به من گفت: با این قوم در همه چیزها که ناخوشایند داشتم همراه شدم، چندان که به خاطر آنها روغن خوردم و بر شتر نشستم و نعلین به پا کردم اما تا کنون يك موی از من نیفتاده، یعنی نوره‌نکشیده و ختنه نکرده.»

افشین گفت: «به من بگوی این که این سخن می‌گوید در دین خویش معتمد است؟» موبد مجوسی‌ای بود که به دست متوکل مسلمان شده بود و با وی همدمی می‌کرد.
گفتند: «نه.»

گفت: «پس به چه منظور شهادت کسی را که بدو اعتماد ندارید و عادلش نمی‌دانید می‌پذیرید؟»

آنگاه روی به موبد کرد و گفت: «آیا میان منزل من و منزل تودری یا روزنی بود که از آن به من بنگری و خبرهای مرا از آنجا بدانی؟»
گفت: «نه.»

گفت: «مگر نبود که ترا به نزد خویش می‌پذیرفتم و راز خویش را با تو می‌گفتم و از عجم بودن و رغبت به آن و به مردمش با تو سخن می‌کردم؟»
گفت: «چرا.»

گفت: «بنابر این نه در دین خویش معتمدی و نه در پیمان خویش بزرگوار. که رازی را که با تو گفته بودم فاش کردی.»

گوید: پس موبد به کنار رفت و مرزبان پسر نوکش پیش آمد، به مرزبان گفتند:
«این را می شناسی؟»

گفت: «بله این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مرزبان است؟»

گفت: «این مرزبان است.»

مرزبان بدو گفت: «اِبله، تا کی شاخ به شاخ می پری و تودر تومی کنی؟»

افشین گفت: «ریش درازچه می گویی؟»

گفت: «مردم مملکت به تو چگونه می نویسند.»

گفت: «همانگونه که به پدرم و جدم می نوشته اند.»

گفت: «بگو.»

گفت: «نمی گویم.»

مرزبان گفت: «مگر به اشرو سنی به تو چنین و چنین نمی نویسند؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «مگر تفسیر آن به عربی این نیست که به خدای خداوندان ازبندۀ وی

فلان پسر فلان؟»

گفت: «چرا.»

محمد بن عبدالمک گفت: «و مسلمانان تحمل می کنند که به آنها چنین گفته

شود، پس برای فرعون چه ماند که به قوم خویش می گفت: من خدای والای

شمایم.»^۱

گفت: «دربارۀ پدر من و جدم این عادت قوم بود و دربارۀ من نیز، از آن

پیش که به اسلام درآیم. خوش نداشتم که خویشان را پایین تر از آنها بنم که اطاعت

۱- کلمۀ متن

۲- انار بکم الاعلی سوره ۷۹ آیه ۲۴

قوم نسبت به من تباهی گیرد.»

اسحاق بن ابراهیم گفت: «وای تو، ای حیدر، چگونه به نزد ما به نام خدا قسم یاد می کنی و ما قسم ترا باور می داریم و ترا به جای مسلمان می بریم اما همان دعوی داری که فرعون داشت؟»

گفت: «ای ابوالحسین، این سوره ای است که عجیف برعلی بن هشام خواند و تو بر من می خوانی. منتظر باش که فردا کی آنرا بر تو می خواند؟»
گوید: آنگاه مازیار فرمانروای طبرستان را پیش آوردند. به افشین گفتند: «این را می شناسی؟»

گفت: «نه»

به مازیار گفتند: «این را می شناسی؟»

گفت: «آری، این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مازیار است»

گفت: «آری، اکنون او را شناختم.»

گفتند: «آیا به او نامه نوشتی؟»

گفت: «نه»

به مازیار گفتند: «به تو نامه نوشت؟»

گفت: «آری برادرش خاش به برادر من کوهیار نوشت که این دین سپید را کسی جز من و تو و جز بابک یاری نمی کرد، بابک به سبب حمقش خودش را به کشتن داد و من کوشیدم که مرگ را از او بگردانم اما حمقش وی را به جایی کشانید که در آن افتاد. اگر تو مخالفت کنی، این قوم جز من کسی را ندارند که به مقابله تو فرستند که سواران و دلیران و جنگاوران بمانند. اگر من سوی تو آییم کسی نماند که با ما نبرد کند. جز سها، عربان و مغریان و ترکان. عرب هم سنگ است. باره ای پیش وی انداز و سرش را با چماق بزن. این مگسان، یعنی مغریان، خورندگان

يك سرند. اولاد شيطانها يعنى ترکان در مدت يك ساعت تيرهايشان تمام مى شود،
آنگاه سواران به آنها مى تازند و همگيشان را نابود مى کنند و اين چنان مى شود که به
روزگار عجم بوده بود.

افشين گفت: «اين، برضد برادر خویش و برضد برادر من دعوى اى مى کند که مرا
ملزم نمیکند، اگر اين نامه را نوشته باشم که اورا سوى خویش کشانم و از جانب من
اطمينان يابد، جای اعتراض نیست که وقتی من خليفه را به دست خویش يارى
مى کنم حق دارم اورا به حيله نيز يارى دهم که پشت گردن اين را بگيرم و پيش خليفه
آرم که به نزد وی منزلت يابم، چنانکه عبدالله بن طاهر به سبب وی به نزد خليفه منزلت
يافته است.»

آنگاه مازيار را به کنار بردند.

وقتی افشين با مرزبان ترکشی چنان سخن کرد و با اسحاق بن ابراهيم چنان
سخن کرد، اين ابی دواد افشين را سرزنش کرد. افشين بدو گفت: «توای ابو عبدالله
با دست خویش عبايت را بلند مى کنی و به شانه خویش نمى نهی تا وقتی که به وسيله آن
جمعی را به کشتن دهی.»

این ابی دواد گفت: «تو پا کیزه شده ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «چرا از اين بازماندی که سبب کمال اسلام است و پاکی از
آن نجات؟»

گفت: «مگر در دين اسلام احتياط نیست؟»

گفت: «چرا!»

گفت: «بیم داشتم اگر اين عضو بکرم را بپریم بمیرم.»

گفت: «ترا يا نيزه و شمشير ضربت مى زنند و اين از حضور در نبرد يازت

نمی دارد، اما از بریدن پوستی هراس داری!»

گفت: «آن ضرورتی است که پیش می‌آید و وقتی رخ دهد بر آن صبری می‌کنم، اما این چیزی است که سوی خویش می‌کشم و ایمن نیستم که به سبب آن، جانم درآید. نمی‌دانستم که ترك آن موجب برون شدن از اسلام است.» ابن ابی‌دواد گفت: «کار وی بر شما عیان شد، ای بغا: (به بغای بزرگ پسر موسای ترك) بگپرش.»

گوید: بغادست به کمر بنداقشین انداخت و او را کشید. گفت: «من این را زودتر از امروز از شما انتظار می‌بردم.» بغا دامن قبارا روی سرش برگردانید آنگاه بنزد گردنش اطراف قبارا گرفت و از درو زبری سوی بداشتنگاهش برد. در این سال عبدالله بن طاهر، حسن بن افشین و اترنجه دختر شناس را به سامرا فرستاد.

در این سال، سالار حج محمد بن داود بود.
پس از آن سال دو پست و بیست و ششم درآمد.

پایان جلد سیزدهم